



نسیان - جلد دوم

شہناز گل محمدی

نسیان

جلد دوم

شهناز گل محمدی

۱۳۹۴

2016

عنوان: نسیان - جلد دوم

نویسنده: شهناز گل محمدی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۰-۳۱-۹۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

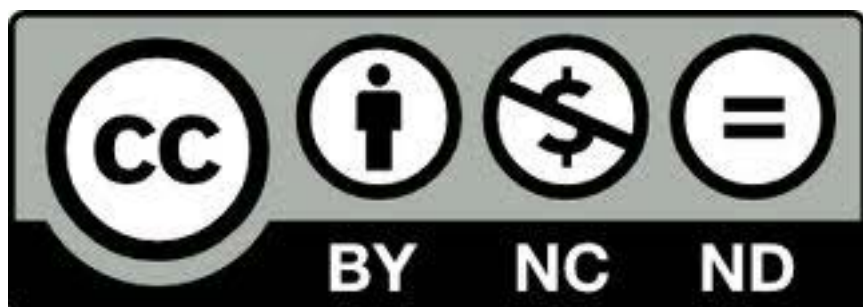
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative

Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب سایت ما NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@

nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفا به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

جلد دوم نسیان را تقدیم می‌کنم به خودم که در تنهایی، دست زیر چانه
و لب‌گزان و بغض در گلو این داستان را نوشتم.

۱

هر روز با صدای ترتر ماشین چشم باز می‌کنم. سقف کوتاه است و نزدیک به من. بالای تخت روی پنجه‌هایم که بلند شوم، سرانگشتم می‌رسد بهش. آقای قمی ماشینش را روشن گذاشته تا گرم شود. علی می‌گوید: «مرتیکه‌ی دیوٹ چي می‌شد این جا را دیوار می‌کرد؟»

دیوار پذیرایی دیوار نیست. در آهنی بزرگی است که پشت پرده‌ی ضخیم صورتی چرک پنهان شده. از در آهنی نور نمی‌گذرد. فقط هر صبح، گاز ماشین قمی هال و پذیرایی را پر می‌کند و بعد از آن جا سنگین و خرنده می‌آید تا اتاق خواب، می‌رسد به بسترمان و دست می‌کشد به سر و رویمان. علی از رختخواب می‌آید بیرون. لخت است. روی سینه‌اش کمی مو دارد، روی دست‌هایش زیاد. اوایل خیال می‌کردم سینه‌اش هم قدر ساعدش پشمالو باشد. نبود و من دیر فهمیدم. غلت می‌زنم و نگاهش می‌کنم. دستش را گرفته جلوی آن‌جایش. نیم‌رخ که می‌شود می‌بینم نیمه‌افراشته است، شبیه پرچم عزا. می‌چرخد و به من پشت می‌کند و شورتش را می‌کشد بالا. انگشت شستش را دور کش شورت می‌چرخاند و يك لحظه همان‌طور دست توی شورت مکث می‌کند. کتف‌های بزرگش پر از جوش است. خط عمیقی از فاصله‌ی کتف‌ها

آمده، منحنی شده از گودی کمر گذشته و رفته توی شورتش. می گوید: «شام چی می پزی؟» پشتم را می کنم بهش و سرم را چند بار روی بالش جابه جا می کنم، پی جایی خنک می گردم. صدای آقای قمی می آید، ایستاده توی راهرو بلند بلند حرف می زند. علی می نشیند لب تخت. دست می کشد روی بازوهای لختم. سردم می شود. پتو را می کشم سرم. می گوید: «شهناز قهر نکن دیگه. من باید برم دیرم می شه. تقصیر تو هم بود. تو فکر کردی من برای اونا سیخ می کنم؟»

بینی ام را چین می دهم و لب هام را روی هم محکم فشار می دهم. آن جای علی سیل دارد. عینکی هم هست. صبح ها بیدار می شود، لباس می پوشد، پیراهن سفید با کت براق طوسی، کت دامادی. می رود سر کار. خیلی شق و رق با پشت صاف توی خیابان راه می رود، با گام های بلند و علی هم مثل دنباله های بادبادک شل و ول چسبیده به جناب آن جا دست و پاش را توی هوا تکان می دهد و همراه او می رود.

علی شانه ام را فشار می دهد: «جواب نمی دی؟» شانه ام را به تندی تکان می دهم که دستش را بردارد. برمی گردم و طاق باز می مانم. نگاهم به سقف است. یاد آن روز شمال می افتم. خیلی خرنده، خانوادگی. روی سفیدی سقف يك لکه افتاده. نمی دانم شبیه چیست. خیره می مانم به لکه و لکه شکل می گیرد. زنی است با موهای در هم و روی يك پا ایستاده، شبیه لك لك. لکه کم رنگ می شود، زن محو. علی می گوید:

«چرا این طوری می کنی؟»

و نگاه می کند به سقف، می خواهد ببیند من به چی زل زده ام. می گویم:
«این چیزا برای شما عادیه. نه؟»

می پرسد: «چی؟»

می گویم: «نه، آخه پدرتم همین طوریه. اون روز بود رفته بودین تو اتاق
درم بسته بودین دوتایی، رقص عربی می دیدین...»
علی می گوید: «خفه شو.»

من فکر می کنم خوب کردم در زدم و کشیدمش بیرون. قیافه اش دیدنی
بود. عینک به چشم، پاها باز و بی خودی می خندید. خودش آمد بیرون،
باباش ماند همان تو. بیچاره مادر جان هی می رفت توی آشپزخانه و
ظرف ها را به هم می کوبید. اگر می خواست می رفتم توی اتاق آقا جان را
هم از جلوی تلویزیون بلند می کردم. پیرمرد خانه را با کاباره اشتباه گرفته
بود. لابد با خودش فکر کرده حالا که جمیله دم دست نیست با همین
زنی که ی توی تلویزیون حال کنیم.

-اون روز خیال کردم فهمیدی من اهل این جور اداها نیستم. تحمل
نمی کنم.

می غلتم و صورتم را فرو می کنم توی بالش، جایی حوالی گونه ی چپ ام
درد می گیرد. علی دست می گذارد روی شانم، می گوید: «بینمت.»

بالش را برمی دارم و می گذارم روی سرم و با دست هام دو طرفش را می گیرم و روی گوش هام فشار می دهم. می گویم: «بدبخت مادرت جوانیش رو گذاشت لای پای مردی که بهترین خاطره اش سفر انگلیس بوده. دهاتی آدم ندیده، خدا پدر صاحب نساچی رو خفه کنه که اینا رو فرستاد برن اون جا کار یاد بگیرن. اینم دوریین برداشته رفته لب ساحل از کون ملت عکس گرفته، انگار خبرنگار اعزامی پلی بوی باشه. حالا نمی شد عکس ها رو نشان مامان و بابا نمی داد؟ من جای پیرمرد خجالت کشیدم. لابد توی دلشون گفتن با چه در و دهاتیهای وصله کردیم. تو هم که پسر آقامهندس شون باشی کم از بابات نداری.»

دهانم را چسبانده ام به تشك و مثل دیوانه ها ورد می خوانم. می دانم حالا علی صدایم را نمی شنود. فقط صدای نفس نفس زدن می شنود و حروف بریده و قطعه قطعه شده. این جوری می ترسانمش. خیال می کند دچار تشنج شده ام. شانهام را به شدت تکان می دهد و بالش را به زور از روی سر و صورتم برمی دارد. برمی گردم سمتش، نشسته لب تخت و خیره مانده به من. دقیق می شود توی صورتم. دست می کشد زیر چشمم، انگار چیزی چسبیده باشد آن جا. می گوید: «ای وای کبود شد؟»

می پریم و توی جام می نشینم، چهار دست و پا روی تخت می روم تا آینه میز توالت که چسبیده به آن سر تخت. علی این طوری گذاشته، می گوید دوست دارم موقع آن کار خودمان را ببینم. خیلی دوست دارد همه چیز را

بیند. می روم دست شویی هی می آید پشت در که در را باز کن می خواهم بینمت. روانی، ریدن مگر دیدن دارد؟

جلوی آینه وا می روم. همان جا چهار زانو می نشینم و خیره می مانم به خودم. زیر چشمم قدریک تشتك نوشابه کبود شده. برمی گردم و از بالای شانه نگاهش می کنم. تند تند نفس می زنم و لب هام را روی هم فشار می دهم. علی خیره مانده به صورتم. حرف نمی زند. تکان نمی خورد. می گویم: «خجالت نمی کشی؟»

جواب نمی دهد. سرش را می اندازد پایین، ساعتش را دور مچش می چرخاند و به صفحه اش نگاه می کند. فرق سرش را می بینم. دوتا نقطه سفید مثل دوتا چشم روی سرش دارد. محترم همیشه دست می کشد به سر برادرش و می گوید: «داداشم دوتا فرق داره، دوتا زن می گیره.» و بعد می خندد، خودش تنهایی.

می گویم: «من امشب با این ریخت و قیافه چه طوری پیام جلوی مامان اینا؟ تازه اونا هیچی، از روانی بازیای تو به هر حال خبر دارن. ننه بابای بیتا رو کجای دلم بذارم؟ که چی مثلا جوگیر شدی این همه آدم رو دعوت کردی؟»

علی نفس پرصدایی می کشد و بلند می شود و پیراهن راه راه سفید آبی اش را می پوشد. شلوارش را بالا می کشد و دنباله ی پیراهن اش را می کند توی شلوارش. نگاهم می افتد به آن جاش که دارد مرتبش می کند تا توی

شلوارش جا شود. می گوید: «راست می گی تقصیر منه که آدم حسابشون کردم. برای شام سبزی پلو ماهی درست کن با خورش آلو.»

-من چیزی درست نمی کنم. گفته باشم، باز نیای سر و صدا کنی.

-تو و اون ننهت می خواین آبروی من رو بیرین نه؟

چشم هاش را می درد و توپ کوچکی روی فکش ضربان می زند.

-ببین شهناز من دیر می آم. دیوونه بازی از خودت درنیار، بذار امشب به خیر بگذره.

-مامان پرسید زیر چشمت چیه؟ چی بگم؟

يك لنگه پا با زانوی خم شده ایستاده و کیف دستی اش را روی زانوش باز کرده و پی چیزی می گردد.

-یه کاریش بکن.

-چی کارش کنم؟ ها؟

جواب نمی دهد. توپ کنار فکش بزرگ و کوچک می شود.

-بگو دیگه. بشورمش پاك می شه؟

کیفش را می بندد. صاف می ایستد، کیف به دست. می گوید: «غلط کردم، گه خوردم. هزار بار گفتم گیر نده. آدم باش خب. اونم یه گرمی

چیزی بزن تا شب کم‌رنگ بشه. شهناز تو رو خدا تمومش کن بذار من لشم رو ببرم شرکت.»

می‌گویم ببر. و باز دراز می‌افتم و پتو را می‌کشم روی سرم. علی در را پشت سرش می‌بندد. می‌شنوم که دارد با پسر آقای قمی حرف می‌زند. همان پسرش که راننده مینی‌بوس است. علی می‌گوید معتاد است. صدای علی را می‌شنوم که هی می‌گوید خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... حالا صدای خانم قمی هم می‌آید. دورتر ایستاده انگار، مثلاً بالای پله‌ها، لابد چادر چیت سفیدش را سر انداخته و از روی نرده‌ها خم شده. واضح نیست چه می‌گوید. بلند می‌شوم، دامن بلند لباس خوابم را توی دستم می‌گیرم و می‌روم می‌ایستم پشت در. از پنجره‌ی بالای در که به راهرو باز می‌شود، صداها را واضح می‌شنوم. دارند درباره ماجرای دیروز حرف می‌زنند. خانم قمی می‌گوید: «من به پسرم اطمینان دارم. از خودشم پرسیدم، گفتم مادر تو این دختر رو می‌شناسی؟ الان خودشم این جاست، گفت دست رو قرآن می‌ذارم قسم می‌خورم که نمی‌شناسمش.»

علی می‌گوید: «بله خب برای چی دروغ بگن؟»

حتماً حالا نگاهش به ساعتش است و توی دلش دارد فحش‌های بد می‌دهد به خانم قمی و پسرش و آن دختری که دیروز آمد دم در جیغ و داد راه انداخت. پسرش می‌گوید: «ولله من بی‌خبر از همه جا آخر خط ایستادم، همه پیاده شدن این دختره موند، هر چی می‌گم آبجی پیاده

شو، به خرجش نمی رفت. حالا این قضیه مال کی نه؟ هفته پیش. با داد و بیداد پیاده اش کردیم فرستادیمش رد کار خودش. حالا دیشب اومده اون جووری آبروریزی. که چی؟ فلانی بی عصمتم کرده. معلوم نیس کجا به باد داده حالا اومده این جا خر ما رو چسبیده. حالا مهندس من وقت رو نگیرم، فقط خواستم عذرخواهی کنم، از طرف ما از خانمم خیلی معذرت خواهی کنین. بنده خدا خیلی ترسیده بود. از همه جا بیخبر رسیده بود، نمی دونست چه طوری از در رد شه، بیاد تو خونه.»

یاد خودم می افتم که دیروز مجله به دست می آمدم خانه. سرم توی مجله بود که بینم این شماره کاری از من چاپ کرده اند یا نه. وقتی رسیدم این ها همه توی حیاط بودند و چند نفری هم دم در توی کوچه ایستاده بودند. دختره را هم دیدم، چادر سیاه روی سرش را هی باز و بسته می کرد و پیراهن آبی یقه باز زیرش را نشان همه می داد. شاید می خواست این طوری برای خودش طرفدار جمع کند.

صداها دور و محو می شوند. علی رفته توی حیاط و دارد با آقای قمی سلام و علیک می کند. آقای قمی بلند می گوید: «علی آقا برسونمت.» جواب علی را نمی شنوم.

می روم توی آشپزخانه. ظرف های دیشب توی کاسه ی ظرف شویی مانده. کف آشپزخانه موزاییک های تیره دارد، پای برهنه که راه می روم چربی کفش را حس می کنم. آشپزخانه تاریک است و بوی نا می دهد. خانه

ساکت است و فقط صدای گرگر ارباب خرس که گوشه آشپزخانه سیخ ایستاده، می آید. می روم ارباب را بغل می کنم و صورتم را می جسبانم به تن گرمش، خیال می کنم حالا کبودی رنگ می بازد. جلوی علی این کارها را بکنم کفرش درمی آید. می گوید این دیوانه بازی ها چیست از خودت درمی آوری. حتا وقتی موهام را بالای سرم می بندم علی می گوید همه زن دارند، ما هم زن داریم. ارباب خرس اما از این حرف ها نمی زند، يك جورى گرم و قد بلند و چاق است که به من احساس امنیت می دهد. از فریزر يك مرغ برمی دارم و يك ماهی که مثل چوبی پهن سفت شده. مرغ را می اندازم توی ظرفشویی کنار ظرف های کثیف و باقی آت و آشغال ها. می ایستم و به کون مرغ که از زیر نایلون پیداست نگاه می کنم. ماهی را از دم می گیرم و مثل زورو توی هوا حرف Z را می نویسم. ماهی درشت و سنگین است، از دستم می افتد، مثل تکه ای سنگ صدا می دهد و می سُرَد زیر کابینت. چمباتمه می زنم و خیره می مانم به دم ماهی که شبیه دم ماهی نیست. يك میله ی نقره ای است انگار. از زیر کابینت می کشمش بیرون، از کیسه درش می آورم و می اندازمش توی تابه. تابه را می گذارم توی فر. خودم هم خم می شوم و سرم را می کنم توی فر و بلند بلند با ماهی حرف می زنم. «باش تا یخت آب شه، بعد یه فکری برات می کنم.»

ماهی ناراضی نگاهم می کند. می گویم: «هوم؟ چته؟»

جواب نمی دهد. می گویم: «به درك...»

و در فر را محکم می بندم. توی دلم به ماهی می گویم هری بابا

از بیرون صدای ترتر موتور می آید، صدا قطع می شود و باز ترتر، انگار کسی روی موتور نشسته باشد يك پا روی زمین موتور را نگه داشته باشد و هی سر فرمان موتور را بچرخاند. ترترتر صدا اوج می گیرد و دور می شود، حالا صدای دويدن کسی توی کوچه و يك نفر توی بلندگو داد می کشد. ولو می شوم جلوی تلویزیون. فیلم دیشب هنوز توی دستگاه است. علی چی خیال کرده؟ فکر می کند من هم مثل مادرش هستم که يك عمر ماست و خیار عرق خوری باباش را آماده می کرد؟ هر چی فکر می کنم می بینم تقصیر من نبود. حقش بود لگد بزنم توی شکمش. اصلا باید می زدم زیر شکمش، حیف که نشد. نشانه گیری ام خوب نیست.

لگد می زنم به بالش و پرتش می کنم نزدیک پتو که از دیشب مچاله مانده وسط هال، دراز می کشم و پتو را می کشم روی تنم. بوی تن علی، بوی شلوار کردی خاکستریش از زیر پتو می زند بالا. این کنترل کجاست؟ کجا انداختمش؟ يك چیزی زیرم هست. از فکر این که علی با آن شورت سفیدش زیر این پتو بوده عقم می گیرد. پتو را می زنم کنار. غلت می زنم و کنترل را برمی دارم. تلویزیون صدایی خفیف شبیه جرقه ای کش دار می کند. حوصله ی پیدا کردن کنترل این یکی را ندارم. روی زمین همین طور طاق باز می خزم، با انگشت شستم دکمه play را

می‌زنم. ادامه فیلم را می‌بینم. مرد موهای سیاه و چشم‌های خندان دارد. به زن اشاره می‌کند. زن قد بلند است. پوست سفید دارد و ابروهای خطی. پرستار است. مرد دکتر است. زن می‌آید می‌ایستد رو به دوربین و دکمه‌های روپوش سفیدش را یکی یکی باز می‌کند. پستان‌های درشت دارد شبیه گاو شیر ده. مرد از پشت زن را بغل می‌کند و دست می‌کشد بر پستان‌هاش. من سرم را روی بالش جابه‌جا می‌کنم. تصویر کات می‌شود. دست می‌کشم دور و برم کنترل ویدئو را پیدا می‌کنم. فیلم را می‌زنم جلو. دختری می‌پرد بغل همان مرد چشم و ابرو مشککی. تند و تند مرد را می‌بوسد و جیغ می‌کشد. علی راست می‌گفت، دختر شبیه من است. همین‌طور موهای صاف دارد که چتریش ریخته تا بالای ابروها. یاد آن شب می‌افتم. وقتی هنوز نامزد بودیم. علی این فیلم را چند سال پیش خانه‌ی دوستش دیده بود. بعد آمده بود گفته بود دختره شبیه تو بود. آن‌جا هم همین کار را کرده بود؟ همین‌طوری لخت خزیده بود زیر پتو؟ توی تلویزیون مرد، همان مرد دکتریک زن دیگری را می‌بوسد. زن شورت و سینه‌بند توری سیاه پوشیده و کلاه لبه‌دار سرش است. مرد می‌نشیند لب تخت و سیگاری آتش می‌کند. زن آینه‌ی قدی را برمی‌دارد می‌خواباند روی زمین و چهار دست و پا می‌رود روی آینه. شبیه گربه به تنش پیچ و تاب می‌دهد. پس علی دید زدن از توی آینه را از این‌جا یاد گرفته. لابد می‌خواهد من هم از این اداها براش دریاورم. می‌زنم جلو، دو تا زن، یکی همان که شبیه من است و آن یکی که کلاه لبه‌دار داشت

پی هم می دونند. زن کلاه دار حالا کلاه ندارد. دوربین عکاسی دارد. آن یکی را می خواباند روی تخت و شورتش را تا نیمه می کشد پایین و ازش عکس می گیرد. من می غلتم روی شکم. خودم را روی زمین زبر فشار می دهم. دست دراز می کنم و پتو را می کشم روی تنم. تلویزیون را خاموش می کنم. دوست ندارم صدایی باشد. دوست ندارم کسی من را ببیند، حتا آدم های توی تلویزیون، حتا میز و صندلی و پرده ی صورتی چرک.

مامان می گوید: «زیر چشمت چی شده؟»

نگاهم می کند. دلش برایم می سوزد، پيله های زیر چشمش چروک شده. توی راهرو ایستاده و هنوز کفشش را در نیاورده. بابا و صادق و بیتا توی حیاط هستند. صدای حرف زدندان می آید که دارند نزدیک می شوند. می گویم چیزی نیست علی داشت حرف می زد دستش خورد توی صورتم.

مامان می گوید: «حرف می زد؟ چه حرفی؟»

سرم را می اندازم پایین و می روم. مامان صداش را آورده پایین: «دستش بشکنه. با این وضع مهمون دعوت کردند چی بود بیچاره؟»

بیچاره که می گوید قاطی می کنم. برمی گردم و زل می مانم توی

چشم‌هاش که سفیدیش به زردی می‌زند و سیاهیش یک جور خاکستری بی‌نوری شده. می‌گویم: «مامان امروز حوصله این حرفارو ندارما. می‌گم دستش خورد.»

مامان ساکت می‌شود. بابا و صادق و بیتا آمده‌اند تو. بیتا ساکت مانده ما را می‌پاید. سلام می‌کنم، یک طوری که یعنی هوی حواست را بده به من، فضولی موقوف. بیتا جواب می‌دهد. می‌آید جلو دستش را می‌گذارد روی شانه‌های من و روبوسی می‌کند. بوی تازه عروس‌ها را می‌دهد. بوی نویی وسایل خانه‌اش و رنگ و پودرهایی که به سر و صورتش می‌زند. علی می‌گفت: «بابای تو قدر پدر عروستونم غیرت نداشت بهت جهیزیه بده.»

صادق می‌گوید: «دکی...»

میخ مانده، من را نگاه می‌کند. می‌گویم: «چته؟» و سر تکان می‌دهم.

-زیر چشمت چی شده؟

جواب نمی‌دهم و می‌روم آشپزخانه. در قابلمه‌ی خورش را برمی‌دارم، بخار چرب می‌نشیند روی سر و رویم. غذا را نمی‌چشم، همین طوری خم می‌شوم و توی قابلمه را نگاه می‌کنم. خورش قرمز رنگ روی گاز قل‌قل می‌کند. مامان می‌آید توی آشپزخانه می‌گوید: «این چرا این طوری صدا می‌ده؟»

نگاهش به ارباب خرس است. می گویم: «صدا نمی ده. همیشه همینه.»
 مامان، بابا را صدا می کند. می گوید: «بیا بین این داره منفجر می شه.»
 بابا و صادق و بیتا می پرند توی آشپزخانه. می گویم: «چیه شلوغش
 کردین. شما تو اون خونه‌ی شوفاژیتون آبگرمکن ندیدین، خیال می کنین
 این چیزیشه.»

زندگی من يك چیز سنگینی است که دور و برش ناصافی های زیادی
 دارد. مثل يك کلوخ درشت، برمی دارمش و مدام می کوبمش توی سر
 همه. توی سر بابا که آن خانه را با خاک یکسان کرد. تمام آن همه دیوار
 و سنگ و آجر و شیشه را هوار کرد روی اتاق سه در چهار من. توی سر
 مامان که هی غش کرد و لبهاش بی رنگ شد. زندگی ام را می گیرم
 دستم و دو دستی می کوبم توی کله پخ صادق همه چیزدان هیچی ندار
 که از دولتی سر بابا، مفت مفت خانه دار شده. علی به صادق می گوید
 رشتی بی غیرت. غیرت فقط مال خودش است که نخواست داماد سر
 خانه باشد.

بابا می گوید: «تو هم اگه می خواستی حالا توی یکی از همون شوفاژداراش
 بودی.»

ای بابای سنگ بر سر! حالا بغض کردی، صدات هم که می لرزد. چه
 بساطی داریم. چه مهمانی معرکه‌ای. صادق می گوید: «این درجه‌ش

رفته رو نود، الان می ترکه.»

می آید و خم می شود، آستین پیراهن سفیدش را می زند بالا و دست می مالد به پهلوی گرد و داغ ارباب و پیچی را می چرخاند. «گذاشتمش رو چهل و پنج. هر وقت می خوانی برین حموم يك ربع قبلش بذار رو شصت. چه خبره نود؟»

بعد در منبع نفت را باز می کند و توش را نگاهی می اندازد. «ای بابا این که نفتم نداره. پرش نمی کنی؟»

از جا می پریم و می زنم روی گونه ام، سر انگشتم می رسد به جای کبودی و دردی خفیف حس می کنم.

-یادم رفت. هر روز آقای قمی خودش می اومد نفت پر می کرد. امروز حموم بودم، گفتم پیت رو می ذاره پشت در خودم منبع رو پر کنم.

بابا می رود و از توی راهرو پیت نفت را می آورد می دهد دست صادق، صادق پیت را که بلند می کند آستینش سر می خورد و می آید پایین، همان طور که نفت از مجرای پیت جاری است، بیتا را صدا می زند: «بیا این آستین من رو تا کن.»

بیتا که توی درگاهی ایستاده خیلی مشعوف می شود از این توجه، بدو می آید که پا بگذارد توی آشپزخانه جیغش درمی آید.»

-ووویی...

شانه‌هاش را می‌دهد بالا و لب و لوجه‌اش جمع می‌شود. مامان می‌پرسد چی شد؟ بیتا همین‌طور که يك حالی‌ست که انگار چندشش شده می‌گوید: «کف آشپزخونه‌شون می‌چسبه.»

صادق از همان جا چنان چشم غره‌ای بهش می‌رود که رعد نگاهش لحظه‌ای آشپزخانه نیمه‌تاریک من را روشن می‌کند. بیچاره بیتا خیلی معصومانه روی پنجه‌هاش می‌آید، خودش را می‌رساند به صادق و آستینش را بالا می‌دهد و باز بدو می‌رود بیرون می‌ایستد روی موکت. من می‌گویم: «آخی... طفلکی حق داری، نیست خونه خودتون آشپزخونه کفش سرامیکه، راحت تمیز می‌شه. این جا هرچی چربی نفت و روغن غداست می‌چسبه کف موزاییکا.»

توی دلم یکی دارد از خنده ریشه می‌رود. بیتا کف پاش را محکم می‌مالد کف زمین، انگار می‌خواهد از شر چیزی چندش آور خلاص شود.

مامان می‌گوید: «می‌بینی چه برنامه‌ای راه انداختین امروز؟ خبر مرگم اومدم مهمونی.»

زنگ می‌زنند. مهمان‌ها رسیدند.

علی از توی حمام دادش در می‌آید: «آبگرمکن خاموشه؟» همین‌طور که دارم سینی چای به دست می‌گذرم، دهانم را نزدیک در حمام که نیمه باز

است می برم و می گویم: «هیسس... نه بابا... چه خبرته؟»

- پس چرا آب یخه؟ برو بین درجه رو چنده؟

با همان سینی پر از چای برمی گردم. درجه را که می بینم، لبم را محکم گاز می گیرم. عقربه‌ی قرمز آمده تا سی و ارباب خرس سرد و آرام، تمام قد ایستاده مقابلم. سینی را می گذارم کناری و درجه را می برم بالا. بعد باز می روم دم در حمام، تقه‌ای می زنم که «نزدیکه هشتاده.»

نمی گویم هشتاد یا نود، می گویم نزدیک هشتاد تا دروغم طبیعی به نظر برسد. یاد کبودی زیر چشمم می افتم. شیرین از وقتی رسیده نگاهش را از من نگرفته. حتا وقتی مادر عن‌شان با صدای بلند پرسید: «وای شهناز جون زیر چشمت چی شده؟» و من داشتم می گفتم که در کابینت چطور ناگهان خورد توی صورتم و بیچاره علی چه دستپاچه شده بود و تا صبح با کیسه‌ی یخ بالای سرم نشسته بود، باز شیرین بی آن که پلک بزند یا سرش را تکان بدهد، همان‌طور با ابروهای بالا داده و غبغب باد کرده مات من بود. حالا فکر می کنم کاش به مامان هم همین را گفته بودم.

می ایستم مقابل آینه اتاق خواب و یک تپه کرم پودر می مالم زیر چشمم. لایه‌های کرم از قبل مانده، ماسیده و خشکیده روی صورتم. با کم‌ترین حرکت عضلات صورتم، چهره‌ام پر چین می‌شود. کبودی لکه‌ی زیر چشمم، قهوه‌ایی تیره شده، انگار کسی پای چشمم ریده باشد.

می روم می نشینم روی مبل کنار مامان و با نیش باز زل می زنم به مهمان‌ها. مامان بیتا می گوید: «اقدس خانم شما چرا موہات رو رنگ نمی کنی؟ شرابی ملایم، ہم روی این سفیدارو می پوشونہ، ہم یہ تنوعی می شہ.»

به مامان نگاه می کنم. خیلی نزدیک هم نشستہ ایم. دوتایی روی مبل دو نفرہ، شانہ به شانہ تقریباً. خیلی وقت است از این ہمہ نزدیک ندیدمش. پوستش چروک‌های ریز برداشته و گونه‌هاش زیادی برآمده. اصلاً صورتش یک طوری گرد گرد شده. زهرہ می گوید به خاطر مصرف کورتن است. می گوید کورتن باعث جمع شدن آب توی بدن می شود و وزن را بالا می برد. راست می گوید من از این نزدیک می توانم آب را ببینم کہ زرد و کدر زیر پوست مامان مثل خون جریان دارد. مامان دست می کشد میان موہاش و می گوید: «همین جوری دوست دارم.»

مامان کہ دست می برد و موہاش را بالا می دهد، تارهای نازک سفید بیش تر پیدا می شود.

صادق می گوید: «چایی چی شد؟»

می گویم: «آخ!» بدو می روم آشپزخانہ. سینی چای مانده بالای کابینت، دست می زنم، فنجان‌ها سرد شده. می خواهم چای را عوض کنم، اما توی قوری یک مشت تفالہ مانده. سینی را می برم، می گذارم روی میز و می گویم: «بفرمایید قابل خوردنہ.»

پدر بیتا نشسته روی مبل و دست‌هایش را از دو طرف آورده جلوش گره کرده و ہی با خودش سر تکان می‌دهد، انگار کسی توی سرش حرف می‌زند و او تایید می‌کند. بابا از برادر بیتا می‌پرسد: «شما کجا مشغولی؟»

برادر بیتا لنگ‌های درازش را برده تا زیر میز مقابل مبل. موجودی است شبیه این عروسک‌های پارچه‌ای که دست و پای شل و ول دارند. بیتا می‌گوید: «برادرم دانشجوئه.»

مادرش می‌گوید: «توی یہ شرکت کامپیوتری کار می‌کنه بچہ م.» پدرشان ہم سر تکان می‌دهد.

شیرین توی دعواها که فحشش می‌دهد، همیشه بهش می‌گوید بنگی تنه‌لش. با این حساب باید سرش خیلی شلوغ باشد. فعلاً همان بنگی تنه‌لش خیلی بهش می‌آید. می‌خندد و می‌گوید: «هستیم دیگہ...»

حرف نمی‌زند، آدامس می‌جود انگار.

بابا می‌گوید: «هستن رو که می‌بینم، هستی. کجاها هستی جوون؟»

و بلند می‌خندد و دستش را می‌کوبد پشت قوزی تنه‌لش خان. بیچاره انگار برق سه فاز بگیردش، سرش روی گردنش چند بار لق می‌خورد و برمی‌گردد به بابا نگاه می‌کند. نمی‌خندد، پلک هم نمی‌زند.

شیرین می‌گوید: «امیرحسین جواب آقا رو بده خب.» امیرحسین برمی‌گردد و مثل سگ کتک خورده این دفعه زل می‌زند به شیرین. همه

ساکت می شوند. بابای بیتا سرش را تندتر تکان می دهد و می گوید بعله... و توی مبل جابه جا می شود. علی که از کنارم رد می شود بوی بخار حمام می دهد. معلوم نیست به کی می گوید: «آقا شرمنده» و می نشیند روبه روی من. بابای بیتا سرش را بالا می کند و يك نگاهی می اندازد. حتا انگار با خودش می گوید خب... بعد باز به خودش مشغول می شود.

مامان بیتا می گوید: «صحت حمام» و کمرش را تکانی نرم می دهد.

علی می گوید: «سلامت باشین.» موهای سیاهش برق می زند و زیر گردنش را چند جا با تیغ بریده. برمی گردد و به بابا می گوید: «آقا چه خبر؟» و خم می شود سمت سینی چای.

بابا می گوید: «ماجرای ترور بختیار رو شنیدین؟»

علی يك جرعه از چای را مینوشد و ابروش در هم می رود. «این که یخه، عوضش کن.»

می گویم: «گذاشتم دم بکشه، عوضش می کنم.»

چای نگذاشته ام. دروغ می گویم. اصلاً حوصله ندارم از جام بلند شوم. دوست دارم بنشینم این جا روبه روی این آدم ها و نگاهشان کنم. ریز ریز حرکاتشان را ببینم. مثلاً ساعت ها خیره بمانم به حرکت انگشت های بیتا وقتی دارد خیار پوست می کند و به هم نشینی رنگ سبز خیار و سرخی لاک های ناخنش نگاه کنم. یا زل بزنم به شیرین و بینم بالاخره کی روش

کم می شود توله سگ. یا مثلاً بشود بفهمم بابای بیتا توی کله اش با کی دارد حرف می زند، نکند با مریخی ها در ارتباط باشد؟

علی می گوید: «این بنده خدارو از سال ۵۹ می خواستن ترور کنن.»

بابا می گوید: «ها، آفرین، یه تروریست لبنانی رو اجیر کرده بودن برای این کار، منتها اون سال نتونستن. آفرین شما خوب یادته ها.»

خب همین حالا است که بابا يك کارت صد آفرین از جیب کتش دریاورد و دو دستی تقدیم علی کند، به ما هم بگوید براش کف مرتب بزیم. مثل این که لازم است از همین جا بلند صد اش کنم بگویم بابا، بابا... و با انگشت به زیر چشمم اشاره کنم.

مامان می گوید: «ولی من دوستش داشتم.» بابا می پرسد کی و مامان يك نگاهی به مادر بیتا می اندازد و می گوید: «بختیار رو.»

علی می خندد و می گوید: «شما مگه می شناختینش؟»

مامان بی آن که علی را نگاه کند، می گوید: «وا اصلاً خونه مون او مده بود.»

من برمی گردم و مامان را نگاه می کنم، برای این که دقیق تر ببینمش کمی خودم را عقب می کشم.

خیار می پرد تو گلوی صادق و با سرفه می گوید: «شاپور بختیار او مده

بود خونه‌ی ما؟»

رویم نمی‌شود به علی نگاه کنم، لابد حالا دارد توی دلش به ریش من و خانواده‌ی دیوانه‌ام می‌خندد. مادر بیتا با حالی عجیب مامان را نگاه می‌کند، بدبخت. هم باورش نمی‌شود و هم حسرت می‌خورد. این دیگر يك سور است به همه‌ی دو دست مبل و آینه قدی توی راهروی خانه‌شان و خواهرهایش که آمریکا هستند و کیسه کیسه لباسی که برای بیتا و شیرین می‌فرستند، حالا گیریم دست دوم‌های خودشان باشد، بالاخره خارجی است. اما حالا مامان دارد بهش می‌گوید این‌ها چه فایده دارد؟ شاپور بختیار که نیامده خانه‌تان؟

مامان می‌گوید: «تو چه طور یادت نیست؟ اون خونه آپارتمانیه بودیم. پسرخاله‌ی خانم نیکوکار بود دیگه. اومده بود هی در زده بود، کسی خونه‌شون نبود، زنگ ما رو زد، اصلاً انگار حالا باشه صداش تو گوشمه گفت همسایه پایینی تون نیستن؟ اومدن بگین شاپور اومده بود، من پسرخاله خانم هستم.»

مامان بیتا دست باریکش را می‌گذارد روی زانوی مامانم و کمی خودش را می‌دهد جلو و می‌گوید: «وا! همین جوری گفت شاپور؟ محافظم داشت؟»

مامان خودش را روی مبل جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «نه بابا اونا که مثل اینا نبودن، پاسدار داشته باشن. من اصلاً خودِ شاهم از نزدیک دیدم

محافظ نداشت.)»

-اوا شاهم دیدین؟

من می خواهم بروم چای دم کنم و ظرف بشویم و هی غذا درست کنم و همان جا توی آشپزخانه بمانم و اصلاً نیایم بیرون تا بشنوم مامان و فرح با هم هم بازی بودند. مامان می گوید: «۹ آبان بود تولد شاه. من بچه بودم. اومده بود مدرسه ما، من با دسته گل رفتم جلو. خم شد دست کشید به سرم گل رو گرفت.»

شیرین گفت: «شما نترسیدین؟»

-ترس واسه چی؟

-خب بالاخره شاه مملکت بود.

-نه بابا تو تلویزیون این جوری نشون می ده. یه آدم لاغر ریزه میزه ای بود. پدر بیتا می گوید: «سرطان داشت خب.» و زبانش را می کشد روی دندان هاش.

بابا می گوید: «اون وقت که سرطان نداشت. این ماجرا که خانم می گه مال جوونیای شاهه.»

مامان بیتا می گوید: «دق کرد، از دست اینا دق کرد.»

بابا می خندد و می گوید: «پوف...» نمی گوید، نفسش را يك طوری

بیرون می دهد که صدا بدهد. بیچاره، حالا خودش هم وارد داستان شد. همیشه همین است، وقتی مامان دروغ های شاخدارش را شروع می کند، بابا هم پشتش درمی آید. این طوری کمی حرف هاش باورکردنی می شود. این که يك نفر باشد تاییدش کند، بگوید بله بله من خودم آن جا بودم، با جفت چشم های خودم دیدم. بابا می گوید: «خانم نیکوکار شوهرش هم ارتشی بود؟ نه؟»

این جوری می خواهد بگوید طبیعی است که زن يك افسر ارتش دخترخاله ی شاپور بختیار باشد. من از بختیار چیزی نمی دانم. همین قدر یادم است که موهای حنایی داشت و صورت كك مکی، توی ذهن من چنین تصویری دارد. یادم هم هست توی خانه راه می رفتم و بلندبلند می خواندم: «بختیار بختیار سنگدوتو نگه دار.» شش، هفت ساله بودم. موهای کوتاه پسرانه داشتم و شلوار گرم کن دو خط می پوشیدم. طبقه دوم آپارتمان خیابان خواجه نظام بودیم. طبقه ی پایین خانم نیکوکار بود. من با بچه هاشان دوست بودم. حالا یادم آمد با همین بچه ها، چی بود اسم شان؟ پرستو بود؟ پرسته؟ پرسته و پوریا... با همین ها توی حیاط پی هم می دویدیم، همان وقت ها هم جیغ می کشیدیم و میان جیغ و دادمان حرف های بی معنی می زدیم، یادم هست «بختیار بختیار سنگدوتو نگه دار» را هم همان وقت ها می گفتیم. چه خوب که مادرشان دعوایمان نمی کرد که در مورد سنگدان پسرخاله اش حرف می زدیم. حالا حتا خبر نداشتم کشته شده. بابا می گوید: «ریختن توی خونه اش کشتنش.»

علی می گوید: «ظاهراً از آشناهای خودش بودن.»

بابا می گوید: «نه آقا کار ایناست.»

صادق می گوید: «خب نفوذی همینا بودن دیگه؟»

بابا خم می شود تا صادق را ببیند می پرسد: «چی؟»

مامان می گوید: «اون قدر شوهرش خوش تیپ بود.» این را آهسته زمزمه

می کند. توی صداسش حسرت هم دارد.

مادر بیتا صورتش را نزدیک آورده و به تایید سر تکان می دهد. مامان ادامه

می دهد: «قد بلند...»

بلند را می کشد. انگار بخواهد این طوری اندازه ی قد و بالای شوهر

همسایه را نشان بدهد. بابای بیتا می گوید: «شیرین...» و فنجان خالی

چایش را دستش می گیرد. فنجان و نعلبکی توی دستش می لرزند و تلق

تلق صدا می دهند. شیرین بلند می شود و می آید روی دسته ی مبل مادرش

می نشیند. حواسش به حرف های مامان است. مامان می گوید: «همچین

یه ذره برای خودش شیطونم بود...»

بابای بیتا صدا می کند: «بهجت...»

مادر بیتا رو برمی گرداند نگاهی به شوهرش می کند و می گوید: «الان

الان...»

و باز صورتش را بیش تر از قبل نزدیک مامان می کند. بیتا می گوید: «جانم پدرجان؟»

حالا ببین چه نمایشی می دهد. یادش رفته تا چند سال پیش با هم توی يك مدرسه بودیم و همیشه داشت از لش بازی های باباش برای ما می گفت. این که باباش تا انقلاب شد، آمد نشست خانه گفت من بدون کراوات سر کار نمی روم. آن وقت ها باباش را جاکش خان صدا می کرد، حالا می گوید پدر جان.

بیتا فنجان را از دست پدرش می گیرد و می گوید: «شهناز جان می شه یه چایی برای پدر بریزم؟»

علی خودش را می اندازد وسط و می گوید: «شما چرا؟ شهناز خودت برو بریز، اصلا این سینی رو ببر یه سری چایی دیش بریز و بیار.» و می خندد و سرش را تکان می دهد و به صادق نگاه می کند. انگار مثلا بخواهد از صادق تایید بگیرد یا این که بگوید «هی بچه ها بیاین خوش بگذرونیم.» بعد صدایش را بالا می برد به امیرحسین می گوید: «آقا چه خبر از جام؟ اس استه ها.» کسی حرفی نمی زند.

زیر چشمم زق زق می کند. فنجان های نیم خورده را جمع می کنم توی سینی و می روم آشپزخانه. آشپزخانه داغ کرده از بخار غذا و گرمای تن ارباب خرس. زیر نور زرد لامپ صد دور خودم می چرخم. زیر کتری خاموش است. توی قوری پس مانده ی تفاله های چای قبل هست. بیتا

سر می‌رسد. بدون دم‌پایی، روی موزاییک‌های تیره راه می‌رود. به من می‌گوید: «چایی رو ولش کن. بیا شام رو آماده کنیم. اصلاً صداش رو درنیار.»

برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. کمی چاق شده و پیراهن پیچ‌اسکین خردلی پوشیده با شلوار جین. کمر پیراهنش را با کمر بند براق سیاهی جمع کرده. موهایش بلند و بور آمده تا زیر کتف‌ها و دو طرفش را با گیره‌ای بزرگ آورده بالای سرش نگه داشته. آرایشش کم‌رنگ شده و کک‌مک‌های ریز پوست سفیدش حتا زیر نور کم‌رنگ لامپ پیدا است. اثر ریمل و سایه پشت پلک‌ها هاله‌ای تیره دور حلقه‌ی چشم‌هایش درست کرده. این لحظه توی این آشپزخانه‌ی داغ نمناک که بوی ترشی آلو و سبزی برنج توی سرمان است و از بیرون صدای آدم‌ها می‌آید، صدای صاحب خانه و مهمان‌هایی که حرفی با هم ندارند و هر از گاهی یکی می‌گوید بعله... کشیده و بی‌حال و حرفش بی‌صاحب توی هوا معلق می‌ماند، توی این مهمانی که شبیه مهمانی نیست اصلاً، من و بیتا دو زن هستیم که از آن دبیرستان خیابان عباس‌آباد به قدر یک سال نوری دور شده‌ایم.

علی می‌گوید: «ماهی پس کو؟» من پشتم به علی است. لبم را می‌گزم. ماهی پس کجایی؟ دیگ بزرگ پلو پز را سر و ته می‌کنم. برنج قالبی می‌افتد توی دیس گرد بلوری. رشته‌های سبزی خط‌های تیز تیره‌ای

هستند توی قالب برنج. علی همین طور بشقاب‌های خورش را دستش گرفته و مثل کسی که بچه‌اش را، بچه‌ی دل‌بندش را توی شلوغی بازار گم کرده باشد، میان دیس‌ها و بشقاب‌ها و قابلمه‌ها پی ماهی‌اش می‌گردد. می‌گویم: «حالا این رو بیر.»

- ماهی درست نکردی؟

می‌گویم یادم رفت و باز لب پایینم را می‌گیرم بین دندان‌هایم. علی چشم‌های درشتی دارد. درشت و برجسته و زمینه‌ی سفید چشم‌هایش زیادی سفید و گسترده است و سیاهی مثل اتفاقی ناگهانی و عمیق توی سفیدی چشم‌هایش است. وقتی نمی‌تواند فریاد بزند، فحش می‌دهد با دهان و چشم‌هایش. دهانش را کم باز می‌کند و چشم‌هایش را زیاد. من نمی‌فهمم چه می‌گوید. کلماتش واضح نیست. حروف را می‌شنوم، بعضی را تیز و برجسته، مثل حرف ج، ک، ش، و سین. توی فحش‌هایی که می‌دهد زیاد این‌ها را می‌شنوم و یاد آدم‌ها می‌افتم که فاتحه می‌فرستند زیر لبی و کلمات آن جا هم واضح نیستند، من هی سین می‌شنوم. سین که زیر دندان می‌آید و حتا گاهی خوب که نگاه کنی، حروف را می‌بینی در فاصله‌ی تیز دندان‌ها و نرمی گوشتالود زبان. سرم را می‌اندازم پایین و سعی می‌کنم گوشت کنار ناخنم را که آویزان و درناک است، بکنم.

مامان بیتا می‌گوید: «شهناز جان یه روسری داری من بندازم رو پام؟ دامنم کوتاهه.» و به شیرین نگاه می‌کند و می‌خندد. دامن کوتاه خنده

دارد؟ ماهی علی گم شده و این خانم بابت دامن کوتاهش می خندد. مردم چه بی ملاحظه شده اند.

مامان می گوید: «بفرمایید دیگه.» و به بابا و مامان بیتا نگاه می کند. من دیس برنج را می گذارم سر سفره. علی از توی آشپزخانه صدایم می کند. روسری ساتن سبز تیره ام را از روی جارختی می کشم. روسری سر می خورد توی دستم. می روم آشپزخانه. علی شبیه مرغی که سرش را بریده باشند راه می رود. من مرغ سرکنده دیده ام، یادم نیست کجا، شاید توی فیلم بود سرش را بریده بودند و ولش که کردند، مرغ بود، خروس بود؟ بلند شد چند قدم دوید، منتها نیست چشم نداشت، قدم هایش گیج و لرزان بود. علی هم گیج می زند و نمی داند با دست هایش چه کند و هی دست ها را مشت می کند و باز می کند. وقتی من را می بیند می فهمد دست هایش برای چی از شانهاش آویزان است. بازو هام را توی مشت می گیرد و محکم می کوباند به دیوار آشپزخانه. مغزم توی جمجمه ام جابه جا می شود. نمی شنوم علی چه می گوید. فقط تصویر درشتش را در فاصله خیلی نزدیک از صورتم می بینم و سرم روی گردنم لق می خورد. می خواهم خودم را خلاص کنم. علی زورش زیاد است. چنگالش را فرو کرده توی بازویم.

بهش می گویم: «خیلی گهی که به خاطر یه بشقاب برنج و یه ماهی این جوروی روانی بازی درمی آری. خاک تو سر دهاتیت کن.»

علی می گوید: «گه منم یا تو که از کون مادر جنده ت دراومدی؟»

خیلی واضح و روشن این‌ها را می گوید. می دانم اگر همین لحظه ولم نکند جیغ می کشم و آبروش را جلوی مادر فلان و پدر فلانم می برم. می گویم: «ولم نکنی جیغ می کشم.» ولم می کند. به شدت هلم می دهد طرف دیوار و می رود سر سفره. من می روم دستشویی و می ایستم مقابل آینه‌ی روشویی. خودم را نگاه می کنم. ابرو هام را می دهم بالا، چانه‌ام می لرزد. روسری را توی دستم مشت می کنم.

صدای علی می آید که می گوید: «خانم ما دیگه امشب دست و بال سوزونده، خورش آلو رو با سبزی پلو درست کرده.» کسی چیزی می گوید که نمی دانم کیست و نمی دانم چه می گوید. مامان صدایم می کند. دوست دارم بمانم توی دستشویی. تا ابد همین جا بمانم. همین جا بخوابم و دیگر بیدار نشوم و کسی هم نیاید سراغم.

کسی می زند به در دستشویی. مامان است می گوید: «بیا دیگه آبرومون رفت جلوی اینا.»

می گویم: «دستشویی هم حق ندارم برم؟»

دوست دارم آبروی همه را ببرم بریزم توی چاه مستراح و سیفون هم بکشم روش و بعد نگاه کنم چی می شود. بینم آدم‌ها که آبرویشان قاطی عن و گه بشود، چی می شود؟

می روم سر سفره. کسی حرف نمی زند. کسی هم سرش را بالا نمی کند من را نگاه کند، چه بهتر. فقط صدای تق و توق قاشق و چنگال هاست. گاهی کسی خم می شود پارچ آب را برمی دارد و بعد صدای ریختن آب توی لیوان است. يك بار هم پدر بیتا سرفه کرد. علی دیس برنج را می گیرد طرف بابا که «چرا زود کشیدید کنار؟»

-من سیر شدم.

-چیزی نخوردین که؟

بابا همین طور که دارد از سر سفره بلند می شود می گوید: «کسی برای خوردن نمی آد مهمونی. قصد، دور هم بودنه. خوش گذشت ممنون.»

صادق خم می شود میان سفره و بشقاب خورش را می کشد سمت خودش. مامان می گوید: «خب بگو من بهت بدم، چرا این طوری دراز می شی تو سفره؟»

مادر بیتا می گوید: «قدشونم بلنده بانمک می شه این طوری یه هو می آد وسط سفره.» و بعد می خندد و ادامه حرفش توی خنده اش می شکند. صادق نمی خندد. باز مجسمه شده. با نوک انگشتش توی خورش پی چیزی می گردد.

مامان می گوید: «بیتا جان، خانم اون قاشق رو بده بهش دست نکنه تو خورش.»

بیتا می گوید: «دنبال چی می گردی؟»

- گردن

بیتا از توی بشقاب کنار دستش گردن مرغ را با چنگال بلند می کند و می گذارد برای صادق. روغن چکه می کند توی سفره. بشقابها نیم خورده، پر و خالی سر سفره اند. بابا و پدر بیتا و امیرحسین دورتر نشسته اند، علی دارد میوه تعارفشان می کند. بیتا و شیرین از آن طرف سفره بی صدا دارند بشقابها را جمع می کنند. مامان و مادر بیتا هر دو سرشان را انداخته اند پایین و خیره به چیزی هستند. نه یک چیز. هر کدام چیز خودشان را دارند، خیال خودشان را. صادق حرف نمی زند. با پشت صاف نشسته و نگاهش ثابت مانده به روبه روش. من مقابلش نشسته ام. اما او من را نگاه نمی کند، نگاهش از بالای شانهای من می گذرد و می رسد به دیوار پشت سرم. فقط دهانش تکان می خورد و دستهاش که استخوان مرغ را جلوی دهانش می چرخاند. بیتا می پرسد: «تموم شد؟ جمع کنم؟»

صادق می گوید: «تموم شد.»

مهمانی تمام شد. حالا همه می روند و من می مانم و علی.

۲

صدایش پشت تلفن يك جورى است. خيلى نرم حرف مى زند. انگار مثلاً يك پر را گرفته باشد دستش، نوکش را بمالد دور لب هام، بياورد پايين تا چانه ام، بکشد روى گردنم. آن طور که توى مصاحبه اش گفته بايد چهل ساله باشد. بيست سال از من بزرگ تر است، جاى پدرم. به اين که فکر مى کنم گر مى گيرم. اين که پيش اين مرد زن نيستم. لازم نيست بلد باشم. برنج آب بکشم يا پياز رنده کنم. براى اين مرد من جاى دخترش هستم. اصلاً مى خواهم خودم را لوس کنم برايش. بروم بنشينم روى پايش و او دست بکشد به موهايم. باهاش که حرف مى زنم نگاهم به تصويرش توى مجله است. چشم هاى روشن دارد. عکس سياه و سفيد است اما نگاه روشنش پيدا است، چشم ها خاکستري روشنند، موهاى صافش کج ريخته روى پيشانى بلندش. از زير ابروها نگاه مى کند و گوشه ي لبش يك خنده نرمى هست. سبيل هاى نازک مگسى دارد، شبيه کلارك گيبل. مى گويد: «خانم شکوهى؟ الو؟»

مى گويم: بله بله گوشم با شماست.»

مى گويد: «فردا بيايد، چند نمونه از کارهاتونم بيارين. کارها بايد با رايد باشه يا خودکار مشکى.»

تصمیم ندارم به علی چیزی بگویم. نمی دانم چرا. یعنی می دانم، اگر بفهمد نمی گذارد بروم، اما من دوست دارم بروم و دفتر مجله را از نزدیک بینم و این آقای سردبیر را که صدایش مثل مخمل است.

علی نشسته لب تخت و روکش پلاستیکی را می کشد روی آن جایش. شبیه سوسیس شده، منتها چاق تر و بلندتر. من ملافه را تا زیر چانه ام کشیده ام بالا، دوست ندارم تنم را ببیند. دوست دارم توی تاریکی باشیم. علی دراز می کشد کنارم و دست می برد زیر ملافه، می گویم: «چراغ رو خاموش کن.» می پرسد چرا؟ و من می گویم خجالت می کشم. می گوید از من؟ می گویم دقیقاً از تو.

نمی گویم. چون از خودم هم خجالت می کشم، از مادرم یا زن های دیگر که راحت جلوی روی هم لباس عوض می کنند. من جای همه ی زن های دنیا شرمنده لای پایم هستم. خجالت زده آن تصویر تاریک، آن دره عمیق که درست در نقطه رسیدن دوتا پایم به هم جا گرفته است. شبیه غار حراست که عنکبوت سر در ورودی اش تار تنیده باشد. توی کتاب نوشته است زهار، علی به زهارم دست نزن، زهارم زبر است و من نمی دانم حکمت انبوه موی در هم پیچیده ی تیره چیست. خانم امیدی می گفت در هر کار خدا حکمتی است. خانم امیدی موهای آن جایش را می تراشید آیا؟ نشانه های حکمت خدا را؟

علی می گوید: «خوابیدی؟» و غلت می زند روی من، می گوید: «شل کن.» چیز پلاستیکی اش را فشار می دهد میان پاهای من. از میان دندان هاش می غرد، «شل کن پدرم در او مد.» پاهام را بیش تر باز می کنم. فکر می کنم کاش می شد پاهام را سیصد و شصت درجه باز کنم، آن وقت ران هام می چسبید به دوتا گوشم، دست هام را هم گره می زدم دور میچ پاهام و با خودم سرگرم می شدم و علی هم کارش را می کرد. چرا نمی شود؟ علی زورش زیاد است. زور آن جای من اما زیاد تر است. انگار کسی پشت دری ایستاده باشد و با شانه هایش به در فشار بیاورد. مادرم باشد شاید، یا خانم دکتر بخش زنان، یا صادق، اصلاً هر سه یا بیش تر، همه توی تن من، در را محکم چسبیده اند.

علی می گوید: «آخ...»

و يك چیزی آن پایین میان پاهای من... انگار مثلاً کشی در برود. علی می چرخد و به پشت دراز می کشد، دست می کشد تا کلید چراغ رومیزی را پیدا کند، قاب عکس کنار چراغ می افتد و صدا می کند. صداها توی تاریکی انگار بزرگ می شوند. علی می گوید: «تو دیگه گندشو در آوردیا.»

چراغ روشن می شود و نور مایل می تابد به آن جای علی که سرخ و عصبانی است. بارانی بی رنگش هم توی تنش پاره شده و سر کچل یارو مانده بیرون. علی می گوید: «اصلاً نمی شه، انگار دم درت رو دیوار

کشیدن.) دست می کشد روی آن جای در خود فرو رفته اش. «داغون شدم، زخم شد.»

و چیزش را میان انگشت هاش تکان می دهد. چیز مثل تکه گوشتی وارفته تکان تکان می خورد. علی روی آرنج خودش را می کشد بالا و نیم خیز می شود، می گوید: «برام بزن.»

مچم درد گرفته، نگاهم خیره مانده به خالی روی کشاله ی رانش، حرکت دستم کند شده، لب هایم را روی هم فشار می دهم و به علی نگاه می کنم، نور آباژور که از پایین خورده توی صورتش، خطوط چهره اش را عمیق تر نشان می دهد. چهره اش درهم رفته و چشم هایش بسته است، آه می کشد، می گوید: «تندتر...»

مچم را می گیرد و تند تند تکان می دهد، کمرش را تاب می دهد، آه می کشد، آخ می گوید، می گوید: «بزن»، می گوید: «بزن...» نمی توانم حرفش را توی سرم تکرار کنم. شب که می شود، کنارش که می خوابم، توی تاریکی موجود کوچک بدبختی می شوم، روزها می توانم جفت پا پیروم توی شکمش اما شب توی تاریکی محو می شوم و لب هایم را روی هم فشار می دهم و حرفی نمی زنم. خیال می کنم هزار چشم دارند تنم را می بینند، چشم ها توی تاریکی پلک می زنند و روشن و خاموش می شوند.

مایعی گرم می ریزد روی دستم، می گویم: «وویی...» و دستم را می کشم، علی سر آن جایش را می گیرد و تا قطره آخرش را می چلانند

توی دستمال کاغذی. من پشت دستم را می مالم به تشك و می خزم
کناری و خیره می مانم به سقف. دایره روشن روی سقف ناپدید می شود.

در باز می شود به راهرویی باریک که چند پله می خورد تا زیر زمین، دم
در، پوشه‌ی توی دستم را می گذارم زیر بغلم. از کیفم آینه کوچکی
را درمی آورم و خودم را توی آینه نگاه می کنم. روزهایی هست که از
خودم خوشم می آید، روسری خردلی حریر و کرم پودر اورال هم بی تاثیر
نیست. دست می کنم توی موهام و پفش را بیش تر می کنم، چند تار
ریخته روی پیشانی ام را هم آشفته می کنم. ورودی دفتر دری فلزی است
که شیشه خور مات دارد. روی در تصویری کاریکاتوری از سردبیر مجله
است. زنگ درشان صدایی کش دار دارد، دینگ اول را می زند و بعد با
مکث دینگ دوم. منتظر نمی مانم کسی در را باز کند، خودم دستگیره
را می چرخانم و می روم داخل، قلبم تند می زند تا حالا دفتر هیچ مجله‌ای
را ندیدم، در و دیوار پر است از پوستره‌های بزرگ کاریکاتور، جلدهای
رنگی مجله که قاب گرفته و به دیوار زده اند، هال کوچکی است که
در و دیوار پر عکس و قفسه‌های پر از کتاب و مجله تنگ ترش کرده.
کسی می گوید بفرمایید. صدا تو دماغی است، به شدت، انگار یکی از
روی مسخرگی بخواهد ادای آدم‌های تو دماغی را دریاورد. تازه متوجه
دختر چشم درشتی می شوم که پشت میز گوشه‌ی هال نشسته. دختر يك
دستش گوشی تلفن است و دست دیگرش روی شماره گیر ثابت مانده.

مژه‌های خیلی بلند فرفری دارد و دماغ دراز. ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌پرسد: «فرمایش؟»

چند قدم می‌روم جلو و سعی می‌کنم آرام باشم، شبیه آدمی که توی دفتر مجله بودن کار هر روزش هست، می‌گویم: «من شکوهی هستم، می‌خواستم آقای رازی را ببینم.»

دختر که می‌خندد دهانش يك جور گل و گشاد و بی‌فایده‌ای باز می‌شود. انگار شکافی باشد که می‌تواند هر چیزی را درون خودش بکشد، دندان‌هاش به شکل عجیبی به هم ریخته‌اند، مثل این که خداوند عالم دندان‌هایش را مثل تاس توی مشت‌اش تکان داده و ریخته توی دهان این بنده‌اش، باید چهل تایی دندان داشته باشد، شاید حتا چندتا روی زبان کوچکش. می‌گوید: «تماس گرفته بودین، نه؟»

منتظر نمی‌ماند جواب بدهم. صدایش را تو دماغی‌تر می‌کند و می‌گوید: «آقای رازی...» و ی‌آخر را کش می‌دهد از توی هال تا اتاق دیگری که درش باز است و گوشه‌ی مبلی پیدا است. نگاهم مانده به چهارچوب در، خودم هم ایستاده‌ام وسط اتاق، يك دستم روی شانهم با بند کیفم ور می‌رود و دست دیگرم آویزان کیف است. آقای رازی می‌آید می‌ایستد میان درگاهی. شلوار جین پوشیده با يك پیراهن آستین کوتاه کتانی دکمه‌دار، موهای قهوه‌ای روشن است، توی عکس سیاه و سفید مجله پیدا نبود، می‌خندد و سبیل‌هایش کش می‌آید و می‌شود خطی راست

به رنگ قهوه‌ای روشن. نگاهش يك طوری است، انگار توی حدقه‌ی چشم‌هایش لامپ چراغ قوه کار گذاشته‌اند، مردمک چشم‌اش ریز و نورانی است. می‌گوید بفرمایید و با دست داخل اتاق را نشان می‌دهد. من که نزدیکش می‌شوم بوی مانده سیگار می‌زند زیر دماغم. می‌رود کنار و راه باز می‌کند تا داخل شوم. نگاهم می‌افتد به کفش‌هایش که سیاه و بنددار است. وقتی دارم از کنارش می‌گذرم، زیر لب می‌گوید: «پس خانم شکوهی شما هستین؟» بعد بلندتر می‌گوید: «بفرمایید بشینین.»

بین ما يك میز فاصله است، روی میز پر از مجله و کاغذ و کتاب است، درهم برهم. من روی مبلی نشسته‌ام که به هر تکان مثل باتلاق فرو می‌روم توش، مدام پشتم را صاف می‌کنم تا حین تقلا توی مبل، قوزی و کوتوله به نظر نیایم. سرم را انداخته‌ام پایین و حرف نمی‌زنم. بیش‌تر از این که خجالت بکشم خودم را دستپاچه و خجالتی نشان می‌دهم. من يك دختر جوان هستم در برابر مردی جا افتاده. این تصویر را دوست دارم. تصویر مردی که از من بیش‌تر زندگی کرده، بیش‌تر دیده و بیش‌تر می‌داند. من ضعیف‌تر، جوان‌تر و معصوم هستم. سر بالا می‌کنم، من بره‌ام و او گرگ، این‌طور که نگاه می‌کند و در سکوت می‌خندد و دندان‌های تیز نیشش را نشان می‌دهد. می‌گوید: «خب خانم شکوهی از خودتون بگین.»

می‌خندم، لبم را می‌گزم. حرکت مردمک چشمش را حس می‌کنم، مسیر چشم‌هایم را طی می‌کند و می‌رسد به لب‌هایم و می‌ماند روی آن.

لب‌هایم نیمه باز مانده. نگاه آقای سردبیر مجله ثابت شده. می‌گویم:
«چی بگم خب؟»

و می‌خندم، به صدای بلند و ته‌خنده‌ام نفسم کم می‌آید و يك صدایی
شبيه خرناس خر از دماغم می‌زند بیرون. باز سرم را می‌اندازم پایین و
ساکت می‌شوم. می‌گویند: «من این همه ترسناکم؟»

صداش را نرم و آهسته کرده، انگار مثلاً زیر گوشم زمزمه کند. هوا
توی اتاق ساکن و سنگین است. فضا بوی سیگار و کاغذ می‌دهد و يك
گرمایی آرام توی فضا در جریان است. گرمایی که گرم نمی‌کند، يك
جور آرامم می‌کند انگار، مثل گرمای پشت پلك‌ها مثلاً. دختر دماغ‌دراز
مژه‌فروری از توی هال جیغ می‌زند: «آقای رازی تلفن...»

الاغ چه صدایی دارد، انگار تارهای صوتی‌اش را توی سوراخ دماغش کار
گذاشته‌اند، صدایش تیز و نازک تیر می‌کشد توی هوا و درست وسط پرده
صماخ را نشانه می‌گیرد. آقای رازی می‌گوید ببخشید و بلند می‌شود، دور
می‌زند و می‌آید از فضای بین پاهای من و می‌زند می‌شود، فرصت نمی‌کنم
خودم را جمع‌جور کنم، زانوم می‌سابد به جایی حوالی ساق‌هاش انگار
و از اتاق می‌رود بیرون. آب دهانم را قورت می‌دهم و چشمانم را درشت
می‌کنم. او نمی‌بیند، اما من دارم برای خودم هم ادا درمی‌آورم. از بیرون
صداش می‌آید. ترکی غلیظ حرف می‌زند. فحش می‌دهد و برای کسی
خط و نشان می‌کشد. فکر می‌کنم پای تلفن مرد دیگری می‌شود. خیلی

جدی و خیلی خشن. هرچی نباشد سردبیر و مدیر مسوول و صاحب امتیاز است. همه چیز را با هم دارد. توی اتاق نیست، نمی‌دانم از جایی که ایستاده من را می‌بیند یا نه. جای میز را درست یادم نیست. اما خیالم این است که دارد من را نگاه می‌کند. بلند می‌شوم و دقیق می‌شوم روی عکس‌ها و نوشته‌های آویخته بر دیوار. کلی دیپلم افتخار است چندتایش به زبان فارسی است، مثلاً شاید مال مسابقه‌های کاریکاتور داخلی باشد، باقی همه به زبان‌های دیگر است. بیش‌تر انگلیسی و بعضی شاید فرانسه یا ایتالیایی یا چینی، نمی‌دانم. کلی هم عکس آقای سردبیر و مدیر مسوول و فلان است با آدم‌های معروف. لابد معروف هستند. چندتایشان را که هنرپیشه‌اند می‌شناسم، باقی هم لابد معروفند. این یکی عابدزاده است. دارد می‌خندد و دندان‌هاش را نشان می‌دهد. گوشم به صداها بیرون است. گردنم را کج کرده‌ام و ایستاده‌ام مقابل کاریکاتوری از چهره‌ی سردبیر. بیش از این که کاریکاتور باشد، تصویری هاشوری و رنگی از چهره‌اش است که زیرش امضا خورده پانته‌آ میرزایی. مرد توی نقاشی زیادی مهربان است و از آن نگاه درنده اثری نیست، دارد می‌خندد و من دقت می‌کنم بینم فاصله‌ی لب‌ها که سفید است، از سفیدی کاغذ است یا اثر پاستل است. صدای بیرون قطع می‌شود. صدای قدم‌های سردبیر را می‌شنوم، حالا وارد اتاق شده، آمده و خیلی نزدیک به من ایستاده، پشت سر من. می‌دانم یک قدم عقب بروم می‌افتم بغلش، نباید تکان بخورم. یک قدم می‌روم عقب، صدای نفسش را زیر گوشم می‌شنوم. برمی‌گردم

و می گویم بیخشید. حواسم هست باز طوری نخندم که صدای عرعر خر از حلقم بزند بیرون. صورتم نزدیک سینه‌اش است. خیلی نزدیک و تصویری درشت از یقه‌ی باز پیراهنش و موهای سینه‌اش و ته ریشش که از گردنش شروع می‌شود، می‌بینم. عقب می‌روم می‌چسبم به دیوار، سردبیر از جاش تکان نمی‌خورد، مکثی می‌کند و می‌رود می‌نشیند سر جاش. من ایستاده‌ام معطل، راه رفتن جلوی چشم‌های قهوه‌ای روشن سردبیر برایم سخت است. ایستادن هم، نمی‌دانم با دست‌هایم چه کنم. یک جوری نگاهم می‌کند انگار لختم. یا مثلاً انگار چشم‌هایم دست و دندان دارد، پلک بزند آدم را می‌جود با نگاهش. می‌گوید: «نمونه کاراتون رو آوردین؟»

انگار می‌فهمد چه درمانده شده‌ام که این را می‌گوید. انگار بخواهد حرفی بزند تا آن سکوت ساکن سنگین موج بردارد و من بتوانم حرکتی بکنم. لابد با پانته‌آ میرزایی هم همین بوده که این‌طور نگاهش را مهربان کشیده. پس مهربانی هم می‌داند.

می‌گویم: «بله بله»

شبهه کسی حرف می‌زنم که از خواب پریده باشد. حواسم هست چه می‌کنم. ادای آدم‌های دست‌پاچه را درمی‌آورم. می‌خواهم بگویم وای آقای سردبیر من خواب می‌بینم آیا؟ این‌جا چه قدر روشن‌فکری موج می‌زند و من چه قدر شیفته‌ی این عکس‌ها و نوشته‌ها و آدم‌ها هستم. آقای

سردبیر، آقای سردبیر من را هم بازی بگیرید. پوشه‌ی کارها را جلوش باز می‌کنم. کارها را به دقت و با مکث نگاه می‌کند. از بعضی‌ها سرسری می‌گذرد و روی بعضی دقیق می‌شود. می‌پرسد: «با چی کار می‌کنین؟» که می‌گویم با خودکار سیاه.

می‌خواهم بیش‌تر حرف بزنم، می‌گویم: «با رایپد برام سخته، باید کاملاً عمود بگیرمش و من نمی‌تونم این جوری کار کنم، چون چپ دست هستم.»

توانایی عمود نگه داشتن رایپد هیچ ربطی به چپ دست بودن ندارد، این را می‌دانم. اما چپ دست بودن يك خاصیتی است که می‌شود فرو کرد توی چشم مردم. بعد حتا بعضی‌ها می‌گویند چه جالب، ناپلئون هم چپ دست بود. بعد من کلی اسم دیگر هم می‌دانم که ردیف کنم داوینچی، گاندی، کندی... آن زن دهان گشاد هنرپیشه... چی بود اسمش؟ بعد بعضی هم هستند توی بانك مثلاً تا خودکار دستم می‌گیرم می‌پرسند: «چپ دست هستید؟» به نظرم خیلی سوال مضحکی است. یعنی وقتی می‌بینند، که دیگر پرسیدن ندارد. خوبی‌اش این است که چپ دست بودن همیشه بهانه‌ای برای حرف زدن درباره‌ی خودم بوده، «های آدم‌ها من رو ببینین، می‌بینین؟ هی... دست راستم همین جوری برای خودش تو هوا آزاده، من با دست چپم همه کارهام رو می‌کنم.»

سردبیر می‌پرسد: «چند سالتونه؟»

- بیست سالمه.

- حالا کم کم یاد می گیرین رایید رو چه طور عمود نگه دارید.

و می خندد و چند ثانیه توی چشم های من مکث می کند و بعد يك ههو کاغذی را که دستش هست تکان می دهد و می گوید: «این خیلی سوژه خوبی داره، اجراش هم بد نیست. این رو برای شماره بعد چاپ می کنیم.»

این کارم دزدی است. از روی یکی از کاریکاتورهای کاتالوگ ترکیه کپی کردم. یادم نیست اصلا کاریکاتوریستش مال چه کشوری بود. دیدم کشیدنش خیلی ساده است. يك مکعب شبیه تلویزیون که يك یارویی توش زندانی است. تلویزیون هم تلویزیون نیست. مانیتور کامپیوتر است. یعنی به تلویزیون يك صفحه ای پر از دکمه و کلید وصل است که یعنی این آدم اسیر کامپیوتر است. حالا آقای سردبیر بین همه ی کارها از همین یکی که دزدی است خوشش آمده و می خواهد چاپش کند، خب بکند.

از بیرون صدای خنده ای نازك دختر دماغ دراز می آید: «ا... آقای سیستانی...»

صدای مردانه ای غش غش می خندد و می گوید: «به خدا.»

آقای رازی خودش را کج می کند و از درگاهی بیرون را نگاهی می اندازد:

«به استاد، الان می‌آم خدمتون.»

بعد کاغذهای روی میز را جمع می‌کند و می‌گذارد لای پوشه، جز همان یکی و می‌گوید: «بازم برای ما کار بیارین، سعی کنین تو کادر ده در ده باشه که چاپش برامون آسون تر باشه.»

بعد دیگر چیزی نمی‌گوید و پوشه را می‌گیرد طرف من. یعنی بلند شو برو، بگذار به کارمان برسیم. من بلند می‌شوم. دستم روی بند بلند کیفم تاب می‌خورد و گردنم را کج گرفته‌ام. زهره از این کارها می‌کند. یک بار با هم توی ترمینال بودیم و داشتیم می‌رفتیم انزلی، زهره مدام گردنش را کج می‌کرد و به پسر روبه‌رویمان نگاه می‌کرد. می‌گفت: «پسره میخ من شده.» یادم نیست شده بود یا نه. بعد می‌خندید و می‌گفت: «برم بهش بگم میخ نشو، چکش نداریم.» نمی‌رفت، نمی‌گفت، نگاه می‌کرد همین‌طوری.

می‌گویم: «ببخشید وقتتون رو گرفتم.» و هی می‌خندم. آقای رازی سری تکان می‌دهد و از اتاق می‌رود بیرون. دارد با آقای سبیل بناگوش دررفته‌ای دست می‌دهد. لابد سیستانی است. من ایستاده‌ام میان هال و به جمع هنرمندان نگاه می‌کنم. این دختره دماغ تیز هم لابد یک هنری دارد، به هر حال یک چیز مشترکی میان‌شان هست که دارند حرف‌اش را می‌زنند و می‌خندند. من هم می‌خندم و بعد خیال می‌کنم باید بروم.

از تا کسی که پیاده می شوم، ساعت يك بعد از ظهر است. در امتداد خرابه پشت کوچه مان راه می روم. هوا داغ است و احساس می کنم کرم پودر بیجا دارد از روی صورتم بخار می شود و جلوی چشمم را ابری سنگین از محصولات اورنئال گرفته. از پشت سر ماشینم نزدیک می شود، به موازات من کند می کند و متوقف می شود. يك پیکان وانت سفید است. مرد راننده می گوید: «خانم ببخشید...»

کسی دور و بر نیست. سر تکان می دهم که بله؟

- پنج تومن بهتون بدم می آیین با من؟

قدم تند می کنم و می پیچم توی کوچه. پیکان وانت سفید می رود. تصویر مرد با چشم های درشت سیاهش توی خاطر من می ماند. برمی گردم دور و برم را نگاه می کنم، کسی نیست.

۳

ماهی‌ها تن نقره‌ای‌شان را توی تور تاب می‌دهند. مردها تور را روی زمین می‌کشند و دانه‌های شن می‌چسبند به آن تکه‌های تابناک براق. يك نفر از میان جمعیت داد می‌زند: «همه با هم چند؟»

برمی‌گردم سمت صدا. مردی می‌خندد و جای خالی دندان نیشش پیدا است. تور را می‌کشند میان جمعیت، مردم تکانی می‌خورند و موج آدم‌ها من را هل می‌دهد جلو. علی پشت سر من پابه‌پا می‌شود. آفتاب از میان لایه آب معلق در هوا می‌گذرد و پوست را به خارش می‌اندازد. علی به شوهر خواهرش می‌گوید دبیر، من می‌گویم آقای فرخی، بلند بالاست. شلوار روشن پارچه‌ای پوشیده با پیراهن صورتی؟ قهوه‌ای؟ نمی‌دانم چه رنگی. علی کنارش دست‌به‌سینه ایستاده، جمعیت که موج می‌خورد علی نگاهش می‌افتد به من، می‌آید می‌ایستد پشت سرم. آقای فرخی سر می‌کشد از میان آدم‌ها و می‌خندد. يك جوری به ماهی‌ها نگاه می‌کند، يك جوری که همه‌ی مردها آن‌طور نگاه می‌کنند. انگار تن‌های براق و رقصان ماهی‌ها را دید بزند. محترم يك چیزی به شوهرش می‌گوید و آقای فرخی همین‌طور که خودش را کج کرده سمت او، سر می‌جنباند. علی خم می‌شود و شیده را دوشش می‌گیرد. نمی‌فهمم چرا این یکی

برادرزاده اش را بیش تر از همه دوست دارد. می گوید خوشگل است، اما به نظر من يك حالت پرنده واری توی صورتش است، بینی اش شبیه منقار طوطی است و لب هاش همان حالت بدخواهانه مادرش را دارد.

فروزان چادرش را به دندان دارد و شیما را توی بغلش جابه جا می کند، بچه زیر چادر دست و پا می زند، انگار فروزان بخواهد او را از سیاهی آن زیر دوباره بزاید. چادر را سایبان صورتش کرده، با گردن کج به شیده می گوید: «چی کار می کنی بچه؟»

علی می گوید: «می تونی بینی عمو؟» دخترک حواسش به موهای علی است که چه طور می شود از ریشه درش آورد. آقای فرخی را نمی بینم. مردهای ماهیگیر داد می زنند. همدیگر را صدا می کنند و تور را می تکانند روی شن ها. تن ماهی ها دیگر برق نمی زند، اما هنوز دم می زنند و از لای دست و پای آدم ها می شود بینم که دهانشان باز و بسته می شود. آقای فرخی می پرسد: «کیلویی چند؟» صدایش از پشت سرم می آید. يك قدم می روم عقب. خودم می روم؟ لابد موج آدم هاست که پابه پا می شوم، از پشت چسبیده ام به تنی. دستی دور کمرم حلقه می شود و رها می شود. روی که برمی گردانم آقای فرخی پشت کرده به من دارد از توی آدم ها راه باز می کند و دور می شود.

علی که سرش را می کند توی صندوق عقب یکی از ماهی ها میان تکه های

یخ دم می زند. من جیغ می کشم و از جا می پریم. آقای فرخی می گوید: «ترسیدی؟» و می خندد. علی سرمی گرداند و همان طور که خم مانده، به من چشم غره می رود.

روی صندلی عقب ماشین نشسته ام. پیش مهران و میثم. عین پدرشان هستند، انگار فرخی آن ها را زاییده باشد. علی نشسته جلو، محدثه هم کنارش. محدثه موهای صاف سیاه دارد، موهایش براق است، تارهای نازک که خوابیده روی سرش. شبیه عکس های بچگی مادرش است. محترم يك عکس سیاه و سفید دارد، از این عکس ها که دورش دالبر دالبر است و سفیدی کادرش به زردی می زند، آن جا شبیه حالای محدثه است.

مهران لنگ هاش درازتر شده. می زند روی شانه ی علی و می گوید: «دایی فردا می ریم شکار؟»

آقای فرخی می گوید: «تو فوق لیسانس رو چی کار کردی؟»

باز شروع شد، حالا همه بند می کنند به علی. خیال می کنند پرفسور بالتازار است. خیلی واضح است ناراضی اند که من زن اش هستم. دوست دارم يك بار دیگر باباش بگوید دکتر فلانی خیلی دوست داشت دخترش را بدهد به علی، آن وقت می گویم... نمی دانم چی می گویم. اما اگر يك بار دیگر از این حرف ها بزنند شست پام را برایشان می برم بالا. این را از رویا یاد گرفتم. چی بود فامیلیش؟ یادم نیست. نیمکت دوم می نشست

کنار آن دوتای دیگر که قیافه‌هایشان یادم مانده، اما اسم‌ها نه.

می‌گفت هر وقت با مادرش دعوایش می‌شود شست پایش را می‌گیرد بالا، کسی هم که نمی‌دید، کسی نمی‌فهمید.

ماشینی بوق زنان از سمت چپمان می‌زند جلو، صدای جیغ و خنده، آقای فرخی بوقی ممتد می‌کشد. علی شیشه را می‌دهد پایین، باد می‌زند، موهای محدثه شبیه کرم‌های کوچک سیاه توی هوا وول می‌خورند. دستی از ماشین جلویی بیرون مانده، النگوهایش توی آفتاب برق می‌زند. دست به جایی اشاره می‌کند. به درخت‌های حاشیه‌ی جاده لابد.

می‌زنیم کنار. صداهایمان سبک لای درخت‌ها می‌پیچد. تکیه داده‌ام به ماشین و به آدم‌ها نگاه می‌کنم. محترم توی هوا دست تکان می‌دهد و داد می‌زند: «بیا پیش ما.»

علی برمی‌گردد تا زنبیل حصیری را از صندوق عقب بردارد، می‌گوید: «چته؟»

چیزیم نیست. دوست دارم بایستم این‌جا به آدم‌ها نگاه کنم و به درخت‌ها و به صدای وز وز مگسی که دور و برم می‌پلکد گوش کنم. این‌ها را به علی نمی‌گویم. علی می‌افتد جلو، یک دستش زنبیل است و یک دستش تفنگ ساچمه‌ای.

محترم و شیوادو سر یک زیلو را گرفته‌اند و دارند پهن می‌کنند روی برگ‌ها

و مورچه‌ها. پشت لب شیوا دانه‌های عرق برق می‌زند. فکر می‌کنم، او به يك چیزی که نمی‌دانم چیست مغرور است، شاید مثلاً بچه‌ی آخر بودن، انگار ننه و آقا جان هی زاییده‌اند تا این بیرون بیاید، منتظر همین بودند، با این مچ‌های کلفتش که حالا دارد زیلو را توی هوا تاب می‌دهد و زیلو آرام می‌نشیند روی زمین. یا شاید به خواستگارهایی که داشته می‌نازد. به هر حال این که کلی مرد آدم را بخواهند لابد حس خوبی دارد. شیوا قبل از ازدواجش کلی خواهان داشته، یکیش هم پسرخاله‌اش بوده که همین سرکار است. پسرخاله‌ی من اما هیچ وقت خواستگار من نبود، اگر هم بود من زنش نمی‌شدم، بس که شوهرخاله‌ی عنی دارم. شیوا نمی‌خندد. خیلی حواسش هست نخندد. نخندیدنش، اخمش يك جورى نشسته توی حالت لب و دهانش. با این که از وقتی عروس شده ریش و سیبش را زده و آن گره سیاه و سنگین میان ابروهاش را هم برداشته اما باز اخم دارد، توی سکوتش و توی حرکت مچ‌های قوی‌اش. نمی‌توانم باور کنم هم‌سن و سالیم. علی هم برایش جای سوال است. يك جورى به خواهرش نگاه می‌کند که می‌دانم دارد توی سرش می‌پرسد چرا من به قدر او، خانم و جدی و کاربلدی نیستم. يك بار هم به من گفت همه زن دارند، ما هم زن داریم. آن روز موهایم را با کش دورِ زر ورق سطل ماست، بالای سرم بسته بودم و شبیه سامورایی‌ها بودم.

برادر آقای فرخی شبیه عکسی است که از آقای فرخی گرفته باشند و بعد ابعادش را کوچک کرده باشند. همان طور سبیل دارد و همان طور

کتف‌های بزرگ خمیده دارد و همان‌جور سنگین با قدم‌های فیلی راه می‌رود. فقط توی نگاهش حالت سوزان و سوراخ‌کننده برادر بزرگ‌تر را ندارد. این یکی را همه صدا می‌کنند سرکار. نمی‌دانم چرا. شاید چون توی دانشکده پلیس درس می‌خواند و قرار است پلیس شود. دیده‌ام به پلیس‌های سر چهارراه‌ها می‌گویند سرکار. برادر بزرگ‌تر را همه دبیر صدا می‌کنند، بس که معلم است. چه خوب که کسی این‌جا مرده‌شور نیست، اگر نه لابد زنش را صدا می‌کردند مرده‌شور برده. سرکار زنبیل سنگین را از دست شیوا می‌گیرد.

محترم حرکاتش تند است. انگار همیشه دیرش شده باشد. از دور صدای موسیقی می‌آید. برمی‌گردم سمت صدا، پیکان سفید محمد می‌رسد. صدا نزدیک می‌شود و می‌رود لای شاخه‌های درخت‌ها. حتا انگار چند پرنده از سر شاخه‌ها می‌پرند. محمد نیم چرخ می‌زند و ترمز که می‌کند خاک بلند می‌شود. هر بار محمد را می‌بینم خجالت می‌کشم. یاد آن روزی می‌افتم که بهش گفتم به نظرم علی از او عزیزتر است. با همین پیکان سفید داشتیم برمی‌گشتیم تهران، ماشین نمی‌دانم چه‌اش شده بود، محمد پیاده شد و کاپوت را زد بالا، علی نشسته بود پشت رل و استارت می‌زد. آقا جان هی سر محمد غر می‌زند. من نگاهم به تسمه‌ای بود که خیال می‌کردم اگر بچرخد ماشین راه می‌افتد. محمد که سرش را کرده بود توی موتور، من گفتم: «آقا جان انگار علی رو بیش‌تر از تو دوست داره.» محمد سرش را همان‌طوری که پایین بود تکان داد و گفت نه.

حتی سر بالا نکرد نگاهم کند. دیدم حرف بی خودی زده‌ام، من توی حلقه‌ی آن‌ها نبودم و بی جهت زیادی نزدیک شده بودم. گاهی خودم را چس می‌کنم و از یادآوری‌اش خیلی خجالت می‌کشم.

علی ایستاده دستش را سایبان چشم‌هایش کرده و نگاه می‌کند. می‌خندد یا حالت بی‌اختیار چهره‌اش است زیر آفتاب، نمی‌دانم. آن دختری لاغر دماغ دراز شراره هم هست. تازه عروس، دختر خانم قمی می‌گوید عروس تازه که می‌آید عروس قدیمی می‌رود توی گاراژ.

من توی گاراژ بودن را دوست دارم. گاراژ ساکت و کم‌رفت و آمد است و می‌شود آن‌جا فراموش بشوی و در امان باشی.

شراره روسری شرم‌ن آبی زنگاری سر گذاشته. چرا می‌گویند خوشگل است؟ مامان می‌گوید شبیه مرده‌هاست بس که سفید است. پاهاش هم لاغر است. لب هم ندارد. یعنی عوض لب یک خط خیلی باریکی دور دهانش دارد که همیشه حسابی قرمز می‌کند. پشت چشم‌های پف‌آلودش را هم آبی می‌کند یا هر رنگی که روسری گذاشته باشد. ابروهای نخ مانند‌ش چنان بالای دماغش گره خورده‌اند که انگار دچار اخمی دائم است. می‌گوید میان ابروهایش را برنداشته تا برای عروسی‌اش تغییر کند. این را که می‌گوید فروزان لب می‌گزد.

شراره با کفش پاشنه بلند می‌لنگد و می‌آید نزدیکی ما. مامان می‌گوید کفش گوز بلند. از این کفش‌ها که براقند و پاشنه‌های باریک بلند دارند.

چند قدم نیامده تیزی پاشنه‌اش فرو می‌رود توی تپه‌ی کوچکی از عن گاو. جیغی باریک می‌کشد و محمد می‌دود سمتش. محمد کونش را عقب داده و دست‌هاش را توی هوا تکان می‌دهد انگار مثلاً بزند توی سرش و می‌خندد و می‌گوید: «خانوم جون حواست کجاست؟»

فروزان می‌گوید: «چه خودش رو لوس می‌کنه. خوب بلده، این جوری خوبه‌ها نه؟» و سرش روی گردنش لق می‌خورد. من حرفی نمی‌زنم. یاد گرفته‌ام جواب فروزان را ندهم. مامان بهش می‌گوید جَلَب. به شراره هم همین را می‌گوید. می‌گوید آب زیر گاه است. به محترم می‌گوید خل و شیوا را می‌گوید از آن‌هاست. از کدام‌ها، نمی‌دانم.

نشسته‌ام گوشه‌ی زیلو. کفش‌هام را در نیاورده‌ام، پام را بیرون زیرانداز گذاشته‌ام. يك مورچه درشت تردد روی کفشم کوه‌پیمایی می‌کند. بندهای تنش شبیه زیتون‌های سیاهی هستند که به هم وصل شده باشند. از دور صدای تق‌تق می‌آید. انگار مثلاً پرنده‌ای منقارش را می‌کوبد به هم. هوا سنگین است. مثل این که بیش‌تر هوا را درخت‌ها نفس می‌کشند. گرم است و يك مگس جلوی چشم پرواز نمایشی دارد. محترم می‌گوید: «تو نمی‌ری والیبال؟»

و دست‌هاش را که خیس آب گوجه و خیار است با قاب دستمالی پاك می‌کند. می‌گویم بلد نیستم.

می‌گوید: «خبر مبریه؟»

می خندد و باز می پرسد: «هان؟»

زیر لب تند و ریزیک چیزهایی می گوید که نمی شنوم. فروزان نگاهم می کند. می گویم خبری نیست.

محترم می گوید: «چرا خب؟ زودتر یه بچه بیار، مریض می شی ها قرص می خوری. دو ساله ها. زن اگه زود حامله بشه، چاق می شه، خوشگل می شه. بمونی رحمت چربی می گیره حامله نمی شی.»

به فروزان نگاه می کنم که دارد لب می گزد. می گویم والیبال بلد نیستم.

محترم می گوید: «پس اقلایه پسر بیار با باباش هم بازی بشه. آخ یعنی می شه این آرزوی بابامون برآورده بشه؟ عروسای دیگه بخار نداشتن که.»

فروزان می گوید: «لابد علی دوست نداره. نه؟»

و با پشت دست روسری اش را می دهد جلو، قوز می کند روی لگن پلاستیکی آبی رنگ و تکه های زرد رنگ مرغ را توی پیازها ورز می دهد. از دور صدای هو کشیدن می آید، توپ با سرعت می آید سمت ما، می خورد وسط سینی استیل و چاقوی دسته صورتی و پیش دستی ملامین می پرد هوا. مهران داد می زند: «خارج بود آقا...»

علی سر و دست تکان می دهد که: «از همون جا بنداز بیاد.»

بلند می شوم، با یک دست توپ را پرت می کنم هوا، با دست دیگرم

محکم می کوبم پس سرش، توپ صدای خفه می کند و می پرد بالا و کج و معوج توی هوا می چرخد و یک جای دور بی ربطی می افتد پایین. آن طرف تر همه یک صدا داد می زنند: «آه...»

میثم می دود طرف توپ. برای این که حال فروزان را بگیرم بلند می شوم، پشت می کنم بهش و خودم را می تکانم و می روم سمت علی و بقیه.

شراره لب ساحل راه می رود. موج می آید، آب می کشد جلو، کف می کند و برمی گردد توی خودش. شراره جیغ می کشد و با پاچه های خیس می دود سمت محمد. محمد دستش را می گیرد و می کشدش میان آب. آفتاب خیلی سوزان است. بوی شور دریا از خود بی خودم می کند. پاچه های شلوارم را تا زانو تا می کنم. پای برهنه ام صاف و براق است. خنکی شن ها را با کف پام حس می کنم. موج که می آید شن های زیر پام خالی می شود و خرچنگ های ریز لای انگشت هام وول می زنند. علی یک مایوی تنگ مختصر پوشیده. از پشت سر خط عمیق میان کتف هایش پیدا است، خط تیره روی تنش تاب می خورد و می رود توی مایوش. نی درازی لب ساحل افتاده، برش می دارم و می کشم اش روی زمین. ردی از خودم می گذارم، امتداد ساحل. آقای فرخی می گوید: «نمی ری تو آب؟» باد می آید. لباسش توی تن لاغرش بندری می رقصد. گوش هام گرگر می کند. صدای علی را انگار موج ها می آورند. آب تا

بالای کمرش رسیده، دستش را توی هوا تکان می دهد که بیا. آقای فرخی ناگهان دستم را می گیرد و می کشد توی آب. می خواهم جیغ بکشم اما فقط بلند نفس می کشم. آقای فرخی با پاهای بلندش توی آب می دود، من بی آن که بخوام پی اش کشیده می شوم. آب شالاپ شالاپ می جهد توی هوا. علی نزدیک می شود دستم را می گیرد. آب هلم می دهد روی علی. دستام حالا بر شانه های علی است. چه سبک شده ام. موج می زند زیرم، می بردم بالا و پایین. پاهام حلقه شده دور کمر علی. جیغ می کشم و بلند می خندم. سینه ام را می جسبانم تخت سینه ی علی، می خندد. من را از خودش دور می کند. دست هام دور گردنش حلقه است. می گوید: «نکن ناجوره بابا همه دارن نگامون می کنن.»

سر می گردانم. آقای دبیر و سرکار دست می کنند گل های زیر آب را مشت می کنند می پاشند به شیوا. شیوا جیغ می کشد و توی آب می دود. نمی دود. آب سنگین است. تا کمرش را گرفته. پیراهن گلی نازکش چسبیده به تنش. سینه های درشتش می سابد سطح آب. موج ها خوششان می آید. محترم نزدیکی ساحل نشسته توی آب. موج می آید از سر و روش می گذرد. دست تکان می دهد. می گوید عقب تر نروید. علی می گوید: «اون کس خلارو حالا ببین.» شراره و محمد دوتا نقطه ی دور تیره هستند که توی آب بالا و پایین می شوند. علی داد می زند: «ممد...» من را از خودش دور می کند. من برمی گردم سمت ساحل. تنم از زیر آب درآمده. روپوشم خیس و سنگین شده. نمی توانم راه بروم. دستی

زیر آب مچ پام را می چسبد. با سر پرت می شوم میان آب. نفسم بند می آید. آب شور سرازیر می شود توی دهانم. چشم هام را می بندم. گیج می شوم. صداها زیر آب خفه می شوند. چشم باز می کنم، دست هام را می بینم که آب را چنگ می زنند. چهره‌ی خندان مهران و میثم با آن تن های لاغر سیاه شان که زیر آب تابناک شده را می بینم. توی آب ایستاده ام. چشم هام می سوزد. دهانم مزه‌ی ماهی مرده می دهد. از دور فروزان را می بینم. لکه‌ای سیاه است که باد ساحل دارد با خودش می برد. شیده با فاصله، لکه‌ی ریزتری است که کنارش ایستاده. شیما هم لابد زیر چادرش است. صدای خنده‌ی میثم و مهران را می شنوم. می گویند: «زن دایی شنا بلد نیستی؟» دست می کشم به صورتم. تف می کنم توی آب. می گویم: «حالا موجا تف منو می آرن می چسبه به تن شما.» و می روم سمت ساحل.

محترم می گوید: «چی رو قایم می کنی؟ از همونا که تو داری ما هم داریم. نکنه تو بهترش رو داری؟» سینه‌های درشتش را با دست گرفته و زیر دوش می مالد. سیاهی سر سینه‌اش بزرگ و گسترده است. کمر کشی شلوارش را تا زیر شکمش داده پایین. شکمش توده‌ی سفید بزرگی است که به شکلی عبوس از لب شلوارش آویزان است.

شیوا و شراره هم راحت لخت می شوند و می روند زیر دوش، من با شلوار

جین خیس و پرشن ایستاده‌ام کناری و سردم است. لباسم چسبیده به تم، سرم را انداخته‌ام پایین، از لختی زنها شرمنده‌ام. نگاهم به خرچنگ‌هایی است که لای انگشت‌های پاهایم می‌لوند. شراره موهای بلند نازکش را دور دستش می‌پیچد و آبش را می‌گیرد و می‌گوید: «شهناز خانم شما نمی‌آیین زیر دوش؟»

- چرا، وقتی که همه رفتن.

شیوا حوله‌ی سفیدی را دور خودش پیچیده. موهای سیاهش روی شانه‌های عریانش تابیده و دارد محترم را نگاه می‌کند که با چادر سیاهش تنش را خشک می‌کند. «چی کار می‌کنی؟ حوله با خودت نیاوردی؟» محترم تند تند چادر را می‌کشد زیر بغل و سینه‌هاش، می‌گوید: «ول اله... همین رو پهن می‌کنم زیر آفتاب خشک می‌شه.»

شراره می‌گوید: «شیوا خانم شما شامپو آوردین؟»

تن شراره را نگاه می‌کنم. یک جور عریانی عمدی دارد. انگار بخواهد پوست سفیدش را نشان خواهر شوهرهایش بدهد و خیال‌شان را راحت کند. کف از روی سرش می‌سرد، می‌آید تا کتف‌ها و می‌رسد تا حوالی کمرش. یک شورت سفید پوشیده که قلب‌های صورتی دارد. قلب‌ها خیس خورده‌اند و رنگ باخته‌اند. پاهای لاغرش شبیه لنگ‌های شتر مرغ پرکنده است. پوستش روزنه‌های باز دارد و جابه‌جا رد بریدگی تیغ

پیدا است.

شیوا يك جوری از توی رخت کن بیرون می رود که انگار نه انگار چند دقیقه پیش با سرکار توی آب غوطه می خوردند، خشك و تمیز.

زانو هام را بغل کرده ام و توی رخت خوابم نشسته ام. نادر عربده می کشد:
«تو جنده گه خوردی با اینا بلند شدی رفتی.»

با فروزان است. نادر فقط تو روی زن خودش بهش می گوید جنده، باقی را پشت سرشان می گوید. حالا ساکت شده. هیچ صدایی نیست. من میان تاریکی نشسته ام. صدای سوسك ها و جیرجیرك ها را می شنوم. نادر باز داد می زند: «کی گفته بود بری؟»

هیچ صدایی جوابش را نمی دهد. سوسك ها می خوانند. صدای جیغ بچه ای می آید. شیده است انگار. بچه بعد از جیغ می زند زیر گریه. بعد صدایش دورتر می شود. نادر صدایش انگار از فضایی عمیق میان قفسه سینه و شکمش بیرون می آید. کلمات خط می کشند بر حنجره اش و خون تف می کند به سر و روی آنها که آنجا توی هال خشکشان زده. می گوید: «جواب من رو بده، کی به تو گفته بود؟»

يك صدای خیلی دور، خیلی محو، خیلی گنگ چیزی می گوید. نمی شنوم. می آیم می ایستم میان اتاق. می ترسم از تاریکی که دورم را

گرفته و صدایی که بالا و پایین شدنش غافل گیرم می کند. نادر داد می زند: «مگه نگفتم من از اون دبیر جاکش خوشم نمی آد؟ نگفتم وقتی اون مرتیکه دیوث هست تو نرو؟ تو هم جنده ای، کونت می خاره، ها؟»

یک صدای دیگری جواب می دهد. محمد است. صدایش دور است. چی می گوید؟ یک قدم به در نزدیک می شوم. صدای شکستن چیزی می آید. مثلاً انگار لیوانی را پرت کنند توی حیاط. محمد می گوید: «به خدا اگه بذارم نزدیکش بشی. روانی.»

نادر می گوید: «خفه شو بابا، برای من راننده آژانس بازی درنیا، گم شو، کونی.»

حالا صدای فروزان واضح است. می گوید: «مگه فقط من بودم. خواهر خودتم با همین آقای دبیر وسط آب بود. شوهرشم هیچی نمی گفت. من اصلاً تو آب نرفتم.»

نادر می گوید: «خفه شو. شوهر اون غیرت نداره. خواهرم هم یه جنده ایه مثل تو.»

یک نفر هی می گوید: «هیس هیس...» مادر جان است. ترس آبرو دارد. انگار همین پشت در ایستاده باشد. می کوبد به سینه اش و با صدای خفه می گوید: «آبرومون رفت. همه شنیدن. غلط کردن رفتن. تمومش کن.»

آقا جان می گوید: «خجالت بکش، مادرت داره از دست می ره.»

نادر می گوید: «خونه بیای جرت می دما، همین جا باش، فردا از همین ور برو خونه اون بابای جاکشت تا من پیام.»

از پله ها سرازیر می شود. از پشت پرده می بینمش، توده تاریکی است که توی حیاط حرکت می کند. در بزرگ آهنی را چنان می کوبد که زنگ صداش تا چند ثانیه توی هواست. در اتاق که باز می شود پشت پرده خشکم می زند. علی می گوید: «چرا نخواییدی؟» می خواهم بگویم پس شماها همه مثل هم هستید. می ترسم حرفی بزنم. همین طوری توی تاریکی نگاهش می کنم که دارد می خزد توی رختخوابش.

چشم های سیاه توی چوب های سقف در حدقه خودشان می چرخند. علی صورتش را فرو کرده توی بالش و دمر خوابیده. پشتش از آفتاب و دریا سوخته و نمی تواند طاق باز بخوابد. گونه اش بالا آمده و دهان نیمه بازش کج و معوج شده. دیگر صدایی نیست. يك چیزی توی نور ایوان پرپر می زند. شاید خفاش باشد.

۴

سر بزرگش را سنگین بلند می کند و نگاهش می ماند روی من. خاکستری مردمک چشم هایش بزرگ و گسترده است. نگاهش برق می زند و نقطه های روشن در تیرگی نگاهش پیدا است. می گوید: «اصلاً فکرش رو نمی کردم. یعنی شما فکر نکردین این مجموعه رو منم داشته باشم؟ درست باید از همین تو یه کاری رو کپی می کردین؟ من چه طور حواسم نبود؟»

از بیرون صدای قدقد منشی می آید که با صدای تودماغی با آبدارچی حرف می زند. معلوم نیست چی می گوید فقط یک صدای تیزی شبیه میخی داغ شده می آید، فرو می رود توی گوشم و از پرده ی صماخم می گذرد و می رسد به مغزم و خراشش می دهد. صدای مرد آبدارچی بم و گنگ است. آقای رازی نفسش را با صدا می دهد بیرون و می گوید: «به کارتون که فکر می کنم اصلاً یه جوروی می شم.»

خم شده، پیراهن نخی آستین کوتاه پوشیده. از چاک گریانش موهای سینه اش پیدا است. سینه های برجسته اش و برآمدگی ملایم شکمش. می گویم: «چه جوروی می شین؟»

در صدایم خنده دارم و حروف را کش می دهم. در صدایم بی خیالی

دارم. برام مهم نیست گندی که زده‌ام و این که آن بیرون توی هال دو نفر آدم دیگر صدام را بشنوند و چی فکر کنند. همیشه همینم وقتی آن یکی از من می‌زند بیرون. یک شهناز دیگری توی وجودم دارم. توی یکی از اتاق‌های تنم، می‌آید بیرون و افسار من را می‌گیرد دستش. این وقت‌ها خودم را می‌بینم اما نمی‌توانم حرکتی کنم. مثل وقتی که خوابم و خواب می‌بینم دارم درد می‌کشم یا ترسیده‌ام یا دارم سقوط می‌کنم، اما نمی‌توانم دستم را حرکت بدهم، بگیرم به جایی، می‌دانم خواب می‌بینم، خودم را می‌بینم که خوابیده‌ام اما نمی‌توانم برای خودم کاری کنم. حالا هم همینم. حرف که می‌زنم انگار من نیستم. حالا خودم را می‌بینم که نیشم باز است. صورتم زیر لایه‌های کرم پودری که از میز آرایش بی‌تا کش رفته‌ام دارد خفه می‌شود. روسری نخی خردلی‌ام را سر گذاشته‌ام. گونه‌هام را خیلی سرخ کرده‌ام. لبم را رژ لب صدفی زده‌ام. زهره می‌گوید چون سبزه‌ام آرایش صدفی بهم می‌آید. ابرو هام را با مداد سیاه کرده‌ام. می‌خواهم بروم صورتم را بگیرم زیر آب، اما خشکم زده. آن یکی شهناز دارد از حدقه‌ی چشم‌های من، چشم می‌گرداند. آقای رازی می‌خندد. خنده روی لب‌هایش بی‌اختیار آمده. نگاه خاکستری‌اش روشن‌تر شده. لب‌هایش نیمه باز مانده. من باز صدای خودم را می‌شنوم. «چه جوری می‌شین؟»

باز تکرار می‌کنم یا صدا توی سرم باز پخش می‌شود؟ آقای رازی همین‌طور که نگاهش مانده به چشم‌های من می‌گوید: «یه جوری

می شم دیگه.» آرام می گوید. انگار صدایش از جای دیگری می آید. از لای پاهایش مثلاً. نگاهش روی صورتم حرکت می کند. می آید می ماند روی لب هایم. میان ما یک میز کوچک فاصله است. دستش را بلند می کند، لب پایینم را می گیرد میان انگشت شست و اشاره اش. نگاهش بین من و آدم های بیرون اتاق سرگردان است. دستش را می آورد پایین، لب هایم را غنچه می کند و می گوید: «اووخ بخورم اون لبات رو.»

چیزی میان قلم می ریزد. شانهایم سنگین شده و نفسم سخت بالا می آید. رازی لب پایینش را میان دندانهایم گرفته و می جود. از من چشم برنمی دارد و هر چه در من عمیق تر می شود، لبش را تندتر می جود. من انگار بخواهم از خواب بیدار شوم، سرم را تکان می دهم. دارم ادا درمی آورم. ادای کسی که تحت تاثیر قرار گرفته و حالا دارد با خودش می جنگد تا بیشتر فرو نرود. می گویم باید بروم و ناگهان بلند می شوم. رازی سرش را بالا می گیرد و می خندد. از بالا پیشانی اش زیادی بزرگ و برجسته به نظر می رسد. چشمم می خورد به حوالی کشاله ی رانش، قدر یک سانت از درز شلوارش شکافته. بدم می آید. از این که رازی از توی صفحات مجله درآمده و این طور با لنگ های باز نشسته جلوی من حالم بد می شود. می روم، بی آن که به پشت سرم نگاه کنم و خیال می کنم هنوز دارد لبش را می جود.

علی می گوید ده روزه می رود بلژیک. از خیلی وقت پیش گفته بود. قبل تر وقتی شمال هم بودیم گفت. بعد ریز ریز محمد یک چیزهایی زیر گوشش گفت و خندیدند. بعد علی بلند گفت: «نه بابا از این خبرا هم نیست.» شراره هم توی آشپزخانه گفت از فری شنیده توی خارج همه ایدز دارند. من گفتم ربطی ندارد و ایدز مال همجنس بازهاست. فری عادت دارد درباره ی چیزهایی که نمی داند حرف بزند.

علی پاسپورتش را نشان می دهد. «بین» و دست می گذارد روی یک تکه زر ورق که زیر نور هفت رنگ می شود. می گوید: «برای اینه که بفهمن ویزاش تقلبی نیست.»

پاسپورت را از دستش می گیرم. توی عکسش چنان زل مانده به دوربین که چشمانش دارد از حدقه می زند بیرون. علی می گوید: «مال مدیر عامل مون تمام این صفحه هاش مهر خورده.»

- که چی؟

می گوید: «برای بازدید از چندتا کارخونه می رم.»

دوست ندارم برود. خیال می کنم آن جا با زن های خارجی می خوابد. همه ی زن ها از من زیاترند و زن های خارجی که لابد خیلی خیلی بهترند. چه خوب که ما دوربین عکاسی نداریم، اگر نه او هم کار باباش را می کرد. غلط کرده، اصلاً نرود. «نرو علی.»

از این که می خواهد برود خارج خوشحال است، اصلاً وقت حرف زدن هی خنده اش می گیرد، چشم هایش هم درشت شده، انگار سیاهی اش براق شده، منتها نمی خواهد من بفهمم. از این بدجنسی اش لجم می گیرد. می گوید: «چه طوری نرم؟ سفر کاریه.»

-ده روز من چی کار کنم تنهایی؟

-برو خونه مامانت اینا.

-نمی رم.

اگر نرم، علی هم نمی رود. علی خیال می کند توی این خانه تنها بمانم در و دیوار به من حمله می کنند یا مثلاً می روم آبگرمکن را بغل می کنم و شب ها باهاش می خوابم. خیال می کند من از تنهایی می ترسم. اصلاً تنها بودن برای خانواده علی چیز خیلی عجیب و غریبی است. آدم ها همه باید توی هم بلوند، اگر نه شب خواب های ترسناک می بینند. وقتی تنها باشی خانه پر از جن و روح های سرگردان می شود. شیوا با آن کون گنده اش هنوز هر وقت شوهرش می آید تهران، بدو می رود خانه ی مادرش، ور دل بابا و ننه اش می خوابد. آن ها هم خودشان سر و ته روی یک تشک می خوابند. یعنی پیژامه ی مادر جان توی دهن آقا جان است.

-ببین علی من نمی رم خونه مامان این ها، گفته باشم.

-می خوام بمونی مثلاً چه غلطی بکنی؟

-هرکاری دلم بخواد می کنم، به تو چه، تو که داری...

سایه‌ای تیره می آید جلوی چشمم پر پر می زند و محکم می خورد توی صورتم. گیج می شوم. تا چند ثانیه علی را نمی بینم. دیوار را نمی بینم. مبل های روکش مخملی کرم رنگ را نمی بینم. در آهنی رو به رو را نمی بینم. پرده های کتان صورتی چرک را که یک طرف جمع شده، نمی بینم. ستون میان اتاق را که دورش پیچک تاییده، نمی بینم. علی دارد می گوید: «... مثل اون بابای بی ناموستم؟» جمله اش به نظرم چیزی کم دارد، انگار وسط حرف هایش رسیده باشم. حالا تصویرش را هم می بینم. کنار لب هایش تف جمع شده و نگاهش دیگر سوی قبل را ندارد. دلم خنک می شود، حالا بیا برو خارج.

دستم را می گذارم روی گونه ام و می دوم طرف اتاق خواب. در را می کوبم و داد می زنم: «کثافت وحشی، روانی.» روی میز آرایشم پی ظرف کوچک سایه هایم می گردم. قوطی کوچک را می اندازم توی سینه بندم و از اتاق می آیم بیرون. دستم هنوز روی گونه ام است. علی نشسته روی مبل و من را نگاه می کند، می گویم: «عوضی بین باز صورتم رو چی کار کردی؟»

نیم خیز می شود که ببیند چی شده، من منتظر نمی مانم و می روم دستشویی.

علی می گوید: «بیا یه چیزی بذار دهنتم.» نگاهش نمی کنم. نشسته ام

روی مبل و دست‌هایم را گره زده‌ام روی شکمم، زل مانده‌ام به تلویزیون. توی تلویزیون یک زنی را نشانده‌اند روی صندلی، زن موهای کوتاه نرم دارد. نرمیش از همین‌جا پیداست. صورت رنگ پریده‌اش پیداست. زن جیغ می‌کشد. مردی با لباس نظامی ایستاده و می‌گوید: «حرف بزنی لعنتی.»

علی می‌گوید: «سفره رو جمع کنم؟»

- لازم نکرده دست بزنی، تو برو زودتر بخواب، صبح باید بری خارج. از روی مبل بلند می‌شوم و دستمال را به تندی از دست علی می‌کشم. از تلویزیون صدای گریه‌ی بچه می‌آید. علی می‌گوید: «بینمت، آخه من کاری نکردم باز صورتت کبود شد.» توی تلویزیون مرد نظامی یک بچه لخت را گرفته جلوی دریچه‌ای که از آن‌جا باد می‌آید. باد شدید و سرد. زن می‌نالند. من دو زانو نشسته‌ام کنار سفره شام. تکه‌های نان را جمع می‌کنم، می‌گذارم دهانم. دستمال را می‌کشم به سفره و خرده‌های نان و سبزی را یک طرف جمع می‌کنم و خیره می‌مانم به آشغال‌های گوشه سفره، من صدای اشیاء را می‌شنوم، یا صدای خوردنی‌ها را، یا مثلاً از نگاه پرنده‌ها خیلی چیزها دستگیرم می‌شود. ریزه‌های نان و غذای ته سفره حرفی ندارند. ساکت‌اند. ساکت و خجالت زده. از این که دیگر به کاری نمی‌آیند و نگاهی را جلب نمی‌کنند، شرم‌منده‌اند. خرده‌نان‌های بیچاره. وقت رفتن به آشپزخانه زیرچشمی علی را می‌پایم. در شیشه

عینکش یک زن و مرد دارند راه می روند. چراغ آشپزخانه را که روشن می کنم سوسکی درشت می دود زیر کابینت. جیغ کوتاهی می کشم و ظرف ها را همان جا پرت می کنم روی کابینت و در آشپزخانه را می بندم، لحظه آخر نگاهم می افتد به خرس که آرام خرخر می کند. با خودم می خوانم:

چگونه می شود به آن کسی که می رود انسان

صبور، سنگین، سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست ...

علی می گوید: «چی بود؟» جوابش را نمی دهم. تلویزیون را خاموش می کنم. عین خیالم نیست که دارد فیلم می بیند. می روم بخوابم. علی ناگهان از جا می پرد. می گوید: «بیخشید بیخشید... خیلی بیخشید.»

چراغ هال را خاموش می کنم و علی را در تاریکی تنها می گذارم. پشت سرم راه می افتد. من دراز می کشم روی تخت، او می نشیند کنارم. حرفی نمی زند. در تاریکی اتاق دست می کشم کشوی پای تخت را پیدا می کنم. کشو را می کشم، همین طور کورمال، غلاف قرص های ریز زرد را می آورم بیرون. جرات ندارم بروم از آشپزخانه آب بیاورم. قرص را با آب دهانم می دهم پایین. حرکت قرص را توی راه گلوم حس

می‌کنم. حل شدنش را در خونم. خون گرمم، قرص حقیر زرد را ذوب می‌کند و هورمون مثل رودی مسموم جاری می‌شود در تنم. به پهلو می‌چرخم و به روشنی خفیف پشت پرده های هال نگاه می‌کنم. لبم را می‌گزم، طعم انگشت‌های رازی را می‌دهد. سر انگشت‌هایش پهن است، با ناخن‌های صاف سوهان کشیده. دست‌هایش بزرگ است، دوست دارم دست‌هایش روی تنم حرکت کند. دوست دارم بروم بنشینم روی پاهایش و او لب‌هایم را میان انگشت‌هایش بگیرد. پشت پلک‌هایم گرمایی سوزان حس می‌کنم. همیشه بعد از گریه این طوری می‌شوم. می‌توانم راحت بخوابم. بعد از گریه، بعد از گلاویز شدن با علی، در تنم یک کوفتگی خوبی احساس می‌کنم، یک جور خستگی مطبوع که بعدش می‌شود سنگین بخوابم. تاریکی توی سرم عمیق می‌شود، فرو می‌روم نمی‌دانم تا کی، تا کجا؟

غلت می‌زنم و خودم را می‌اندازم روی علی. پایش میان پاهایم است. پای لاغر استخوانی‌اش. خودم را فشار می‌دهم روی تنش، خیال می‌کنم پای علی، دست رازی باشد. علی تکانی می‌خورد و چیزی می‌گوید. نمی‌دانم چی، دستش را روی کمرم آرام بالا و پایین می‌برد. تصویر رازی توی تاریکی برجسته می‌شود. علی دستش بی حرکت مانده. رازی دستش را از بالای کمرم به سختی آورده میان پاهایم، نه، دستش را از زیر دامنم خزانده میان پاهایم. من گرم شده. پشت گردنم عرق کرده. علی می‌خواهد خودش را از زیر من بکشد بیرون، من فشارم را بیشتر می‌کنم.

رازی دست دیگرش روی سینه‌های من است. می‌گوید... صدایش را نمی‌شنوم. حرکت لب‌هایش را اما کنار نرمه‌ی گوشم می‌بینم. من آرام اما پشت هم روی علی بالا و پایین می‌شوم. فشار آخر را می‌آورم. تصویر رازی توی تاریکی رنگ می‌بازد. انگار کاغذی باشد بیندازیش توی مرکب سیاه. سیاهی رازی را در برمی‌گیرد. طاق باز می‌شوم و توی تاریکی دقت می‌کنم لامپ چه طور از سیم باریک آویزان سقف است. فکر می‌کنم سوراخ سقف به خانه‌ی قمی‌ها راه دارد؟

صبح زوتر از علی بیدار می‌شوم. می‌روم دستشویی، قوطی سایه بنفش هنوز میان سینه‌هایم است. سرانگشتم را به پودر بنفش آغشته می‌کنم و می‌مالم زیر چشمم. دست می‌کشم تا سایه محو شود و به خورد پوستم برود.

علی پیراهن تازه‌اش را می‌پوشد، کمر بند تازه‌اش را می‌بندد، جوراب‌هایش را از زرورق در می‌آورد، کفشش را از جعبه بیرون می‌گذارد، شلوار نوش را پا می‌کند، چمدانش را هم پریروز خرید. این همه نونواری برای کی؟ زن‌های خارج لابد. شبیه بچه‌هایی شده که لباس عید می‌پوشند، یک جور غرور بی‌خودی بابت ساسون‌های شلوار جدیدش دارد.

وقت خدا حافظی می‌خواهد ببوسدم. من خودم را از دستش خلاص می‌کنم. می‌گوید: «تو رو خدا نمون خونه. من برسم زنگ می‌زنم خونه‌ی مامانت.» زنگ در را می‌زنند. مدیر عامل الاغش است.

می گویم: «بدو برو منتظر تن.» می خندم، در واقع دهنم را کج می کنم و
نفسم را پر صدا می دهم بیرون. علی پایه پا می شود و می رود. از شیشه‌ی
مات در، تصویرش پیدا است.

۵

می شود گفت دیگر ما کارونی ها شفته نمی شوند. مامان بیتا همیشه ما کارونی خارجی می پزد. رشته های باریک بلند، که روی هم می سرند. مامان اما ما کارونی را از کمر می شکنند و ما کارونی ها توی آب می جوشند و باد می کنند و پهن و خمیر می شوند. وقت خوردن عطر آرد دارند و ته مزه تلخ. من این خمیر را بیش تر دوست دارم. صادق می گوید می شود باهاش ملات درست کرد. مامان می گوید: «بگو زنت درست کنه، بینم به تر درست می کنه.» بعد دیگر صادق خفه می شود. فقط با چشم های سبز تیله ایش نگاه می کند و سر تکان می دهد. مثلا انگار بخواهد بگوید: «آره می دونم.» صادق خیال می کند همه چیز را می داند. بیتا هم بیش تر خانه مادرش است و همان جا ما کارونی خارجی می خورد لابد. حالا مدتی است دیگر مامان هم از این رشته های باریک می پزد، منتها نوع ایرانی اش. عکس این رشته ها همه جا هست. کنار شعارهای روی دیوار و عکس آقای رهبر که خندیده یا دارد با چشم های گرد از قاب دور مشکی عینکش به مردم نگاه می کند. کمی این طرف تر، کمی آن طرف تر، عکس های بزرگی از رشته های ما کارونی است و شعار «به آمریکا بگوئید از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر» و عکس های آن یکی رهبر، که ابروهاش به قدریک طاقچه بالای چشم هاش برجسته است و عکس

کوسہ کہ می خندد. آخرش نفہمیدم چرا بہ اش می گویند کوسہ.

«یہ روز رفسنجانی با زنش می رہ دریا. زنش می زنہ بہ آب، می رہ اون دور دورا، پیداش نمی شہ. رفسنجانی نگران می شہ، شیرجہ می زنہ، شنا می کنہ می رہ تا برسہ بہ زنش، می بینہ کوسہ ہا دورش حلقہ زدن بالہ ہاشون رو بہ ہم می کوبن می گن زن داداش باید برقصہ، زن داداش باید برقصہ.»

مامان این جوک را خیلی دوست دارد. ہر کی را می بیند از من می پرسد: «شہناز اون جوکہ چی بود؟» گاہی حوصلہ ندارم، می گویم خودت تعریف کن. می گوید: «نہ تو خوب می گی.»

بعد من يك طوری تعریف می کنم کہ خندہ دار نباشد، کہ حوصلہ ی آدم ہا سر برود. مامان حالش می گیرد. می گوید خوب نگفتی.

اولین بار براش گفتم این جوک را رزا برام تعریف کردہ. يك جوری گفتم کہ یعنی بین چہ دوست باحالی دارم، يك چیزی می گوید، من می آیم برای شماہا تعریف می کنم دلتان خوش می شود. بابا ہم می خندد. بار اول جوک را يك گوشہ ای یادداشت کرد. صادق ہم خندید، بی صدا، از آن خندہ ہا ی رعشہ ای، کہ تنش بہ لرزہ می افتد از خندہ اما صداش در نمی آید. بیتا دستش را می گذارد جلوی دہانش و ریز می خندد. حتا دور چشم ہایش خط می افتد. مامان می گوید: «اینا پوستشون این جورہ زود می شکنن، مامانشم ہمینہ.»

علی که می‌خندد نگاهش پشت شیشه‌ی عینکش مات می‌شود. چشم‌هایش را جمع می‌کند، يك جور مهربانی، انگار بخواهد پرد لپم را ماچ کند.

توی میدان يك تابلوی بزرگ تبلیغاتی گذاشته‌اند. این را قبلاً ندیده بودم، می‌ایستم زیر تابلو و نگاه می‌کنم که چطور صفحه‌ی کرکره‌ای تابلو حرکت می‌کند و تصویرش عوض می‌شود. اول تصویر يك زن است، خب این که درست و حسابی پیدا است که زن است. حالا کلاه شنا سرش گذاشته‌اند، کلاه براق نقره‌ای، تمام تنش هم زیر آب است، اما از حالت چشم‌ها و باریکی ابروها پیدا است زن است. يك زن با کلاه شنا زیر آب وسط میدان هفت تیر، که مثلاً بگویند مردم روغن نباتی لادن بخرید. ای خانم راضی به زحمت نبودیم به خدا. کرکره‌های افقی آرام توی جای خودشان می‌چرخند و تصویر عوض می‌شود. باورم نمی‌شود، پشت تصویر زن، عکس آقای آن یکی رهبر است. نیم‌رخ نشسته و در آن فضای خالی مقابلش نوشته ما شريك غم همه مظلومان جهان هستیم. او از آن بالا من را نگاه می‌کند و به نظر پیشانی‌اش زیادی برجسته است، یعنی انگار دست نقاشش خط خورده باشد، يك انحنای بزرگی را گذاشته جای پیشانی.

قدم‌زنان از زیر جمله به همین سادگی، به همین خوشمزگی می‌گذرم. شهر در تصرف عکس‌ها و شعارهاست. چشم‌ها، ابروها، کلمات و بسته‌های

ماکارونی و قوطی‌های رب، استوانه‌های چاق و لاغر باتری و پیام فرزند کمتر زندگی بهتر. آن طرف خیابان چندتا مانتوفروشی جدید باز شده. مانتوها را آویزان کرده‌اند پشت ویتترین. امسال پیچ اسکین خردلی مد شده. از مانتوهای پشت ویتترین پیدا است. بیتا می‌گفت رنگ سال خردلی است. من نمی‌دانم او از کجا خبردار می‌شود. شاید خاله‌هایش که آمریکا هستند يك شب تلفن می‌کنند و می‌گویند رنگ امسال چیست و سال بعد لابد يك رنگ دیگری مد می‌شود. آن‌های دیگر هم همین‌طورها خبردار می‌شوند. جلوی یکی از مانتو فروشی‌ها می‌ایستم. به انعکاس تصویر خودم توی شیشه‌های فروشگاه نگاه می‌کنم. دست می‌برم زیر روسری و جلوی موهام را پف می‌دهم و ادامه‌ی چتری موهام را می‌پیچم دور انگشتم تا نیم دایره شود و بالای ابرو هام تاب بخورد. مردی از آن طرف شیشه نیم‌تنه‌اش را می‌آورد داخل ویتترین، به مانتویی اشاره می‌کند، من می‌گذرم.

دستم را روی زنگ نگذاشته، شاهکار صادق را می‌بینم. روی زنگ طبقه چهارم نوشته خاقانی. توی دلم برایش شیشکی می‌بندم. عنتر خانه را زده به نام بیتا. حالا کسی نیست بهش حالی کند خودش هم این‌جا آویزان باباست. ده روزی را که این‌جا هستم حتماً شاهد فیلم‌های هندی و جنگی و پارتیزانی خواهم بود. خیلی دوست دارم بدانم بیتا هنوز با لباس زیر توری و موهای افشان از پله‌ها سرازیر می‌شود یا نه؟ البته مشکل

این جاست که باید از جلوی چشم طبقه دوم و سوم‌ها هم بگذرد تا برسد خانه بابا و مامان.

خانه پدری چیزی کم دارد. پله‌هایی را که می‌رفت تا اتاق پذیرایی طبقه‌ی بالا شاید، یا باغچه‌ی دراز و بی‌قواره امتداد حیاط، یا درخت انجیری که همیشه پر از انجیر می‌شد و هیچ‌وقت انجیرهایش نمی‌رسید. بقچه‌های سبز بی‌طعم و مزه چسبیده به سر شاخه‌ها. حالا خانه زیادی کوچک است، زیادی تاریک است. آن وقت‌ها شبیه ستون دراز پیچ‌درپیچی بود که می‌شد مدام کشفش کرد، حالا قد یک کف دست جاست، با دوتا اتاق خواب که یکی با در شیشه‌ای سه‌لته‌ای از هال و پذیرایی جدا شده. دیگر این که عین کندوی عسل این تصویر هی تکرار می‌شود. چهار تصویر روی هم. چهار راهرو، چهار در، چهار آشپزخانه، چهار مستراح، این جا چهار زندان است. به هر زندان دو چندان نقب... یادم باشد بابا را دیدم سلام و علیک نکرده این را برایش بخوانم، بهتر از آن شعر دهقان خوراک فعله را فلان می‌کند است. خانه بوی زعفران می‌دهد و یک بوی چرپ و شیرین و بوی عدس پخته شده. می‌خواهم بوها را توی هوا لقمه کنم و ببلعم. مامان می‌گوید وسایلت را بگذار توی آن یکی اتاق. آن یکی اتاق یعنی اتاقی که در شیشه‌ای دارد، در را که باز می‌کنم شیشه‌ها توی قاب چوبی در می‌لرزند و صدا می‌دهند. ساکم را می‌گذارم کناری، و نگاه می‌کنم بینم کجا می‌شود لباس عوض کنم. اتاق هیچ گوشه امنی ندارد. یک چهاردیواری لخت و عور است که یک طرفش

پنجره مشرف به کوچه پشتی است و یک طرفش دری سرتاسری که از پشت شیشه‌های ماتش آدم‌های بیرون اتاق معلوم‌اند. پرده را می‌کشم و لباس عوض می‌کنم. لابد حالا سایه تیره من هم توی شبکه‌های شیشه‌ای در موج می‌خورد. از بیرون صدای همسایه بغلی می‌آید. توی حیاط بچه‌ها دارند بازی می‌کنند. یک چیزی مثل صدای خوردن توپ به در و دیوار می‌آید و صدای دویدن و بعد صدای ناله بچه، کلاغی هم از دور قار قار می‌کند. این صداهاى سبک مخصوص روزهای تعطیل است. اوقاتی که مردم دیر از خواب بیدار می‌شوند و همه توی خانه هستند و گاهی با هم حرف می‌زنند. گاهی هم شده همسایه‌ها مهمان دارند. صدای حرف زدن می‌آید یا خوردن کاسه و بشقاب به همدیگر، نزدیک عصر هم صدای خداحافظی، بوق ماشین و بستن در.

در اتاق را که باز می‌کنم صادق و بیتا آمده‌اند. صادق یک سینی لاکی بزرگ زرد رنگ دستش گرفته. توش یک دیس برنج است با یک کاسه قیمه، دوتا شیشه نوشابه هم خوابانده توی سینی. بابا از راهروی پایین صادق را صدا می‌کند. مامان از آشپزخانه چیزی می‌گوید، صادق سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود پایین، بیتا پشتش قدم تند می‌کند و زیر گوشش چیزی می‌گوید. حرف‌هایشان را نمی‌فهمم. از پایین صداهایی گنگ می‌شنوم. صداها اوج می‌گیرند، آرام می‌شوند و باز بالا می‌روند. یک نفر در خانه را می‌کوبد. بعد زنگ در اتاق را می‌زنند. بیتا می‌پرد در را باز می‌کند. صادق می‌گوید بیا بریم.

مامان می پرسد: «چیه؟ باز چی شده؟»

صادق می گوید: «بابا هم قاطی داره ها. من اصلاً نمی فهمم چی می گه. می گه منبع موتورخونه سوراخ شده. می گم خب یکی رو بیاریم درست کنه. می گه تو یه وقتی کسی رو نیاری ها. می گم خب خودت بیار، می گه پس تو چی کاره ای تو این خونه؟»

بیتا کنار میز میان اتاق ایستاده و چیزی نمی گوید. من نشسته ام روی مبل، توی دلم می گویم بدبخت بیچاره به دیوانه خانه ی پدری خوش آمدی. بیتا می گوید: «حالا تو هم شلوغش نکن، شهناز از راه نرسیده شروع کردین؟»

صادق می گوید: جمع کن بریم بابا.»

بیتا دیگر ساکت می شود. سینی پلو و خورش را می گیرد دستش و راه می افتد دنبال کون لاغر صادق. از پایین صدای بابا می آید که دارد با خودش بلندبلند حرف می زند. صدایش توی خالی راهرو می پیچد و حجیم می شود. صدا کن مرا... صدای تو خوب است... مامان می گوید: «من از دست شماها دق کردم به خدا.»

صدای بابا نزدیک می شود. انگار پشت در باشد. حالا ایستاده توی درگاهی. مامان چنگ می اندازد روی گونه اش و می گوید: «آبرومون جلوی همسایه ها رفت، دیگه فاتحه به گور بابامون نمی خونن.»

بابا در را که می بندد، باد می پیچد، شیشه‌های در سه لته‌ای توی قابشان می لرزند. بابا می گوید: «دیوٹ پدرسگ نمی دونم از جون من چی می خواد.» می گویم سلام. بابا با کله جواب می دهد. صورتش سیاه شده و پیشانی اش براق و برآمده است. حالتش يك جورى است انگار به زور جلوی گریه اش را گرفته.

مامان می گوید: «هار شده دیگه خونه مفت نشسته، شاشیده به خودش.» فکر می کنم معمولاً از ترس می شاشند به خودشان. یک چیز بی ربطی همیشه توی حرف‌های مامان هست. بابا نشسته پشت میز میان هال و خیره شده به نوک انگشت‌های پهنش. مامان دیگر حرفی نمی زند اما می دانم که توی سکوت با هم ارتباط دارند. مامان با عمیق کردن خط‌های دور چشمش و لرزش لب‌های باریکش به بابا می گوید يك کارى کن. بابا گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد. صدایش شبیه وقتی است که شعر دهقان فلان می کند را می خواند. صدایش طنین برداشته و می لرزد و ارتعاشات درشت دارد. می توانم صدایش را بینم که چطور به تن فضا خط می اندازد. دارد می گوید: «آره، آره، چون من می گم. نمی خوام دیگه آقاجون، جمع کن برو. همین که گفتم. یه ماه فرصت داری. برو بینم لیاقت داری یه جایی پیدا کنی؟» و گوشی را می کوبد. بعد قدم تند می کند برود توی اتاق در شیشه‌ای.

مامان می گوید: «اون جا جای شهنازه.»

بابا زیر لب می گوید: «آه...» یا يك چنین چیزی. این حالتش را می شناسم. این که ناراحت است جلوی من این نمایشها را دادند. می دانم بعد می رود آشپزخانه به مامان می گوید این بچه توی خانه خودش آرامش ندارد، این جا هم که آمده همین وضع است. بعد مامان می گوید همه اش تقصیر معلم شب است. "معلم شب" یعنی بیتا، که شبها زیر گوش صادق تا صبح حرف می زند و نقشه می کشد و خط می دهد. مامان می گوید، نمی دانم از کجا فهمیده. شاید مامان شبها می رود می خزد زیر تخت صادق و بیتا و تا صبح گوش می ماند. نمی دانم. بابا هم نمی داند. چون این وقتها می گوید تو هم که همه چیز را می اندازی گردن دیگران.

بابا می رود آن یکی اتاق و در را می بندد. خانه ساکت می شود. مامان با پیش بند خیس بی حرکت نشسته روی مبل. شبیه عروسک بزرگ رنگ پریده ای است. می روم آشپزخانه و پنجره را باز می کنم، کوچه را نگاه می کنم. کسی نیست. خانه ی روبه رویی را خراب کرده اند، جاش یک آپارتمان چهار طبقه ساخته اند با نمای سنگ سفید. پنجره های باریک بلند دارد و شبیه صورت دراز اسبی است که با چشم های خمار و دهان نیمه باز آدم را نگاه می کند. از آشپزخانه به مامان می گویم: «نعمت اینا خونه شون رو ساختن؟»

چیز جدیدی نیست. یک ماه پیش هم خانه صورت اسبی همین جا بود.

یک سال است که همسایه‌های روبه‌روی خانه‌شان را ساخته‌اند. يك سال است که همه جای تهران دارند ساختمان‌ها را خراب می‌کنند، آسفالت‌های کف خیابان را می‌کنند و همه چیز را از اول می‌سازند.

مامان می‌گوید: «پنجره آشپزخونه رو ببند خاک می‌آد تو.»

پنجره را هل می‌دهم تا روی ریل خودش سر بخورد و بسته شود. فکر می‌کنم حقشان است توی پیله خودشان بمانند.

مامان می‌گوید: «ا... این یارو مرد؟ خونه‌شون همین سر کوچه بغل حمومی بود. همیشه بقالی آقا رضا می‌دیدمش.»

صادق زل مانده توی بشقاب غذايش. بیتا می‌گوید: «من تا حالا ندیده بودمش.»

مامان می‌گوید: «جوون بودا.» تلویزیون عکس سیاه و سفید مردی را نشان می‌دهد که ابروهای ترسان و نگاه دور دارد. بعد مردی را نشان می‌دهد نشسته روی صندلی و موهای افشان دارد. مامان می‌گوید: «ریخت و قیافه‌ش رو، آدم وحشت می‌کنه.»

بابا می‌گوید: «می‌خواین تلویزیون رو خاموش کنین، شماها حرف بزنین.»

من به بیتا نگاه می‌کنم، لب می‌گزم و زیرکی می‌خندم. می‌خواهم خیال

کند باهاش دست به یکی هستم. دلم می سوزد، خیال کنم این جا خیلی برایش سخت باشد. صبح تا شب بابا و صادق با هم کلنجار می روند و هر بعدازظهر بابا تلفن را برمی دارد، زنگ می زند بالا و به صادق می گوید خانه را تخلیه کند.

مرد مو افشان می گوید ناظریان صدایی بم و پر طنین داشت.

مامان می گوید: «راست می گه یه بار تو نونوایی با یکی دعواش شد، یارو از اون لاتا بود. این ریزه میزه، ولی تر و تمیز بودا، بوی عطر و ادکلنش آدم رو خفه می کرد، دهنشو باز کرد یه داد کشید یارو جفت کرد.»

سرم را می اندازم پایین و توی بشقابم پی چیزی می گردم، پی نوری، ریگی، لبخندی...

حالا دیگر کسی به مامان گوش نمی کند، فقط بیتا سرش را روی گردنش تاب می دهد. مامان هم چشم از بیتا نمی گیرد، می ترسد همین یک شنونده را هم از دست بدهد. در تلویزیون آقای ناظریان با کت و شلوار مشکی نشسته بر سکویی، صدایی روی تصویر حرف می زند. صدا می گوید: «وی در سن پنجاه و شش سالگی در سوئد درگذشت.»

مامان می گوید: «من دیدم زنش سیاه پوشیده ها.»

می گویم: «مامان جان تو سوئد مرده.»

- خب مگه چیه؟ زن و بچه اش این جا هستن.

بابا تلویزیون را خاموش می کند. «حالا با خیال راحت تحلیل کنین.»
 مامان می گوید: «اوه چته تو؟ همه کورشن، خفه شن تو می خوای
 تلویزیون ببینی؟»

صادق از پشت میز بلند می شود، همین طور که سیخ ایستاده نگاهش
 هنوز توی بشقابش است. انگار دارد با یکی که وسط بشقابش نشسته
 حرف می زند، به بیتا می گوید: «پاشو بریم.»
 - صبر کن میز رو جمع کنیم.

مامان می گوید: «ولش کن خانم شما برید.»
 می گویم من جمع می کنم و چشمم را تنگ می کنم و با سر اشاره می کنم
 که تو برو.

بیتا می گوید: «تو برو بالا من میز رو جمع کنم، ظرفارو بشورم می آم...»
 - برو بالا بیتا جان، حوصله داری ها.

بیتا می گوید: «مسائل شما به من مربوط نمی شه، این جوری درست
 نیست اصلاً، مامانت دست تنهاست.»

می گویم ها... باز شروع کردی، حالاست که کرم ها از توی لب و دهانت
 بریزند بیرون روی زار و زندگی ما، هان؟

این ها را نمی گویم، فقط ناخن انگشت کوچکم را می کشم روی

دندان‌هایم و پای چپم را تند تند تکان می‌دهم.

چشم باز می‌کنم به پرده‌های کتان صورتی چرک که گل‌های بی‌رنگ کوکب دارد. گل‌ها قرار است سفید باشند، درشت، شکفته شده در زمینه صورتی شاد، اما همه چیز این خانه را خاک گرفته. مامان صبح تا شب می‌شوید و دستمال می‌کشد. شب با صدای شرشر آب خوابم می‌برد و صبح با صدای مامان که از دست درد می‌نالید بیدار می‌شوم، اما چرا همه چیز را غبار گرفته؟ پچ پچ مامان و بابا را از توی هال می‌شنوم. صدا بالا و پایین می‌شود و اوج می‌گیرد. پچ پچ‌شان همیشه توی گوشم هست. انگار همیشه دارند حرف من را می‌زنند یا صادق را، یا علی یا بیتا. حرف‌های بد می‌زنند. اصلاً ناجور حرف می‌زنند. مامان بلد است یک چیزهایی بگوید که آدم را با خاک یکسان کند. بالش را می‌گذارم روی سرم و فشارش می‌دهم روی گوش‌هایم. پچ پچه‌ها شبیه تیرهای ریزی که لی‌لی پوتی‌ها سر گالیور می‌ریختند، می‌آیند می‌خورند به نرمی بالش، بعضی‌هاش آن قدر تیز هستند، بالش را می‌شکافند، می‌رسند به گوشم، می‌گذرند، توی سرم پرواز می‌کنند. حرف‌های مامان و بابا توی سرم می‌دوند و خودشان را می‌زنند به در و دیوار مخم. تلفن زنگ می‌زند. صدای سلام و علیک بابا بلند می‌شود. علی است. بابا یک جوری داد می‌زند انگار می‌خواهد صدایش از همین جا تا بلژیک برسد. با همان تَن صدا من را می‌خواند. از اتاق که می‌آیم بیرون، مامان به بابا می‌گوید:

«چته تو؟ چرا تلفن زنگ می زنه این همه هل می شی؟»

علی می گوید کاش تو هم بودی. یعنی تا رسیدم، هی به خودم گفتم کاش تو هم بودی. من که حرف می زنم صدای علی قطع می شود، باید صبر کنم حرفش تمام شود. می گویم که دیروز آمده ام این جا.

علی می گوید: «اگه بدونی این مدیرعامل من چه مسخره بازی درآورده، دیروز توی لابی هتل دستمال کاغذی گذاشته بود جای مهر، نماز می خوندم. باید بودی می دیدی.»

می خندم. با صدا تا بفهمد از حرفش خنده ام گرفته. می گوید با شمال تماس بگیر و بگو که من تلفن کردم. «دیروز زنگ زدی بهشون؟» می گویم نه.

روی پاشنه می چرخم و نگاهم می افتد به مامان، با دست اشاره می کنم که چی شده؟

علی می گوید: «زنگ بزن دیگه. بگو من تلفن کردم.»

مامان صورتش شبیه اسفنج آب گرفته باد کرده. علی صدایش دور می شود. انگار پشت کوه ها باشد و باد بیاید. بعد انگار باد بردش. برود توی تاریکی.

به مامان می گویم: «این چه وضعه؟» هر وقت سیر سرخ می کند همین می شود. شبیه موش خرما، انگار دوتا چیز گنده توی لپ هاش گذاشته،

نمی دانم چی، هر چی فکر می کنم نمی دانم آدم چی بگذارد گوشه لپش، صورتش این همه باد می کند. پلک هاش از زور تورم باز نمی شود. چین های دور لب های باریکش برطرف شده و پوست دماغش کشیده و براق شده. سرش را با دستمال بسته و نشسته روی مبل و ناله می زند.

بابا می گوید: «تو که می دونی بوی سیر این طوریت می کنه چرا هر بار سیر سرخ می کنی؟»

مامان از لای لب های به هم فشردده اش می گوید: «پس شکم تو رو کی سیر کنه؟»

بابا عینکش را که میان انگشت هاش تاب می دهد، پرت می کند روی میز و می گوید: «تو هم فقط نیش بز، آره من خواستم، من کردم.»

مامان روی مبل نیم خیز می شود، صورتش به سرخی می زند. می گوید: «تو میرزا قاسمی نخواستی؟ اون سیر نمی خواست؟ خودم رو سرخ می کردم می ریختم توش؟»

-می دادی شهناز سرخ می کرد.

-شهناز سرخ کنه، بو نداره؟

-می دادی بیتا می برد بالا سرخ می کرد.

-تو رو خدا دیگه ساکت شو، اون اگه کار کن بود، گیر من نمی افتاد.

خونه زندگیش رو کثافت برداشته. لب گلی، کون گهی. مثل همون ننه‌شه که گند و گه از سروکله‌شون می‌ره بالا.

بابا دماغ گنده‌اش را چین می‌اندازد: «آه! چرا این جوری حرف می‌زنی؟ آخه این موضوع چه ربطی به پدر و مادرش داره؟ اونارو چرا وسط می‌کشی؟»

مامان دست می‌گذارد روی سینه‌اش و عق می‌زند. بابا می‌دود آشپزخانه، یک کاسه آبگوشت‌خوری توی دستش برمی‌گردد، کاسه را می‌گیرد نزدیک دهان مامان. مامان می‌گوید: «این چیه؟ تو این غذا می‌خوریم. اون لگن تو حموم رو بیار.»

می‌دوم از حمام لگن قرمز را می‌آورم. مامان سرش را کرده توی لگن و تف می‌کند. بابا می‌گوید: «چه فرقی داشت؟ خب اینم می‌شستیم. همین دیگه همه‌ش وسواس داری، صبح تا شب این شیر آب بازه، همه جا رو آب می‌کشی.»

مامان میان عقش می‌پرسد: «علی کی برمی‌گرده؟» می‌گویم هفته‌ی بعد. دستمال را می‌گیرد نزدیک دهانش یک اخ‌تف غلیظ می‌اندازد توی دستمال، دستمال را جمع می‌کند، می‌کشد دور لب‌هاش و می‌اندازد توی لگن قرمز. نفسی عمیق می‌کشد و پشت می‌دهد به مبل. بابا لگن را از من می‌گیرد. مامان می‌گوید: «لگن رو بشورا، نذاری همین جوری اون جا.»

- نه نمی شورم، می دارم همون جا تو اخ و تف تو لباس بشوریم. آه! همیشه تذکر، همیشه می خوام همه چیز رو کنترل کنی.

- ها چته؟ بهت برخورد؟

دارم دیوانه می شوم. دوست ندارم این جا باشم. کاش می شد برگردم توی زیرزمین آقای قمی. یادم می آید امروز بیتا برام وقت آرایشگاه گرفته. چند ساعت هم که نباشم غنیمت است.

مینا موهای پر پشت زرد رنگ دارد. دو ور موهایش را تاب داده و با موجی موها لول می خورند دو طرف گوش هایش. صورت گرد و پوست براق دارد. دست و پایش گوشتالود است، انگشت هایش هم کوتاه و فربه. می گوید: «دفعه بعد بیا پاکسازی صورت.» می گوید پاکسازی، این کلمه را پیش تر جای دیگری شنیده ام. قبلاً می گفتند فلانی را از اداره پاکسازی کردند. بابای بیتا با کراوات می رفت بانک، پاکسازیش کردند. حالا دیگر کمتر پیش می آید از این چیزها. مردها با آستین کوتاه توی خیابان راه می روند و گره روسری ها شل شده. ملت حالا خودشان خودشان را پاکسازی می کنند. می گویم: «باشه.»

مینا چانه ام را می گیرد و صورتم را می چرخاند به چپ و راست. «تمام این جوشای سرسیاه رو برات درمی آره.»

و ناخنش را می کشد روی پره‌های بینی ام. سرانگشتش بوی لاک می دهد. خوشم می آید. دوست داشتم انگشت‌های مامان هم همین طوری بود. دست‌های مامان بوی وایتکس می دهد یا بوی کرم مرطوب کننده. زنگ در را می زنند. مینا از من دست می کشد. از قاب آینه از پشت می بینم اش، کون بزرگش توی شلوار جین تنگش تاب می خورد. دم پای شلوارش را تا کرده و مچ‌های سفیدش پیدا است. زهره هم همین طوری می کند. بیشتر زمستان‌ها، نیم چکمه می پوشد و شلوارش را یک تا می زند. می گوید این طوری پاهای آدم بلندتر نشان می دهد. یک روز تعریف می کرد توی راهروی بیمارستان راه می رفت و طنین گام‌هایش می پیچید و مردها همه با دهان نیمه باز نگاه‌اش می کردند. می گفت با خودشان فکر می کردند چه قدر دیگر از پاها زیر شلوار است. زهره می تواند برود توی سر مردها و فکرهایشان را بخواند. او دم پایش را تا می کند تا مردها را به درازی پاها امیدوار کند و با نگاه‌های از پشت عینک به‌شان می گوید آرام‌تر پسران من، آن قدری هست که به همه‌تان برسد. آن روزی که این‌ها را می گفت ستاره هم بود. من ناهار قرمه سبزی درست کرده بودم و خانه بوی لیمو عمانی و سیگار می داد. زهره که حرف می زد، ستاره به سیگارش پک می زد، آخرش پقی خندید و گفت تو چه قدر خودشیفته‌ای. خیلی جدی گفت، یعنی خندید اما منظورش شوخی نبود، عقیده‌اش همین بود. زهره گفت: مخودشیفته نیستم فقط حواسم به دوروبریام هست. همیشه از همه خیلی توجه گرفتم. تو هم مثل من بودی، همین طوری می شدی.»

ستاره کمر سیگارش را توی پیش دستی شکست و گفت: «خوشحالم که جات نیستم.» و خیره ماند به فیلتر له شده سیگارش.

من آن روز خیلی خجالت کشیدم، حتا ترسیدم دعوا بشود. اما ته دلم هم خوشحال بودم. آرزو می کردم کاش من جرات ستاره را داشتم و همین طوری می ایستادم توی روی زهره. اما وقتی ستاره آن حرف ها را زد من تاییدش نکردم، حتا ساکت هم نماندم، یعنی ترسم آن قدر بزرگ است که راحت نمی گذارد، برای این که تعادل رعایت بشود گفتم: «تو نمی دونی، زهره با ماها فرق داره.» و توی حرفم این بود که با ما بدبخت بیچاره ها.

در که باز می شود سایه دراز لرزان می رود توی اتاق بغلی، مینا هم پشت سرش. درست چیزی نمی بینم. فقط انگار یک خط سیاه بلند عمودی است که می لولد توی خودش. صدای مینا را می شنوم. به سوالی جواب می دهد و خودش هم چیزی می پرسد. بعد می گوید: «شهناز جون.»

من دارم به صداها گوش می دهم. مینا باز می گوید: «شهناز جون» و صندلی چرمی زیرم جیر جیر می کند. دیگر صدایی نیست. بعد صدای تق تق می آید، انگار مثلاً کسی روی سطحی صیقلی و صاف با صندل راه برود. از آینه مینا را می بینم که توی قاب در ظاهر می شود. می گوید: «شهناز جون بیا دیگه.»

توی اتاق یک تشک خوش خواب انداخته اند روی زمین. روکشش

خط‌های آبی و سفید چرک دارد. جابه‌جا روی تشک لکه‌های زرد رنگ پیدا است. کنار تشک یک موجود نازکی با موهای خیلی سیاه نشسته. این‌طور که من ایستاده‌ام یک زن پیدا است با اندام خطی که در خودش گره خورده. شانه‌های لختش و استخوان‌های بیرون‌زده کتفش معلوم است. روی چیزی خم شده و پشت که صاف می‌کند، نگاه‌اش می‌افتد به من. چشم‌هایش هم خیلی سیاه است، شبیه موهایش و شبیه نیم‌تنه بالای نافی که پوشیده و شبیه دامن تنگ و چسبان یک و نیم وجبی‌اش. توی چشم‌هایش انگار دسته کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. کاسه‌ی رویی را روی چراغ الکلی کوچکی گذاشته و آرام هم می‌زند و دودی باریک و دراز شبیه خودش از نوک سیگار گوشه لبش توی هوا ویلان است. سلام می‌کنم. زن چشم‌گیری سری تکان می‌دهد و لبی می‌جنباند. مینا می‌گوید: «لخت شو.» و می‌خندد. انگار توی سر من باشد و بابت فکرهای من شرمنده زن شده باشد. ایستاده‌ام وسط اتاق بالای سر تشکی که قرار است بعد از لخت شدن رویش دراز بکشم. مینا می‌گوید: «بار اولشه، خجالت می‌کشه.»

زن می‌گوید: «خجالت نداره، زود باش لخت شو من جای دیگه هم وقت دادم.»

انگار دود سیگار چشم‌هایش را بسوزاند، نگاهش را تنگ می‌کند. نمی‌شود بهانه‌ای آورد و در رفت. باید فکرش را می‌کردم، باید می‌دانستم

که از بین بردن موهای تنم از روی لباس ممکن نیست. لباس هایم را درمی آورم. خیلی آرام، می خواهم برای خودم وقت بخرم. با شورت لیمویی رنگ گل و گشاد و سوتین کرم خم شده ام و سعی می کنم روپوشم را تا کنم و بگذارم لب میز گوشه اتاق. لابد حالا نگاه شان به پشت لاغر من است، به شورت زشتم، همه اش تقصیر مامان بود که گفت یک چیزی بپوش که برگشتی و رفتی حمام بندازیش دور. برای چی؟

یرای چی آشغال هایم را جلوی چشم مردم می پوشم؟

دراز می کشم روی تشک، تشک چسبناک است و بوی تن می دهد. نگاهم به سقف است، نه به مینا نگاه می کنم و نه به زن. از مینا پاهای سفید و صندل های سرخش پیداست و از زن سایه ی محو متحرکی. می پرسد: «اضافه اتم می ندازی؟» سرم را بلند می کنم و نگاه می کنم به مینا، منتظرم او جای من جواب بدهد.

- آره کامل بنداز، بذار شوهرش اومد کیف کنه.

- ا؟ شوهرم داره؟

- آره شوهرش مهندس، رفته آلمان.

زن با کاردک چوبی موم را هم می زند، نگاه اش درون کاسه است، می گوید: «مردا همه شون دیوثن، این رو بدون.»

- او اونگوزری جون تازه کاره، می ترسه.

زری جون غش غش می خندد. خیال نمی کردم خندیدن بلد باشد. کاردک چوبی را بلند می کند، موم طلایی رنگ بین کاردک و کاسه کش می آید. می گوید: «شورت رو در آر.»

رزا اگر بود حالا می گفت خفتت کرده. مینا می گوید: «درش بیار، زری جون کارشه، خجالت نداره که.»

زری جون کارش این است که شورت‌ها را در بیاورد، ببخشد شغل شریفتون چیه؟ ها! حالا فهمیدم پیش‌تر کجا دیده بودمش، توی مطلب دکتر زنان. دو سال پیش. آن وقت‌ها جای دامن کوتاه سیاه، روپوش سفید پزشکی تنش بود. شورت‌ها را مشت کرده‌ام توی دستم، کاش می شد حداقل روسریم را بیندازم روی خودم. کاش می شد زانوم را بیش‌تر از این خم کنم توی خودم. زری جون با دست‌های کشیده لاغرش زانوم را می خواباند روی تشک و کاردک را می مالد به ساق‌هایم. موم داغ است، انگار تمام روزنه‌های پوستم باز شده و هر روزنه گرما و چسبناکی موم را می بلعد. نوار کتانی را می گذارد روی پایم و دست می کشد روش و نوار را... نفسم می‌رود، نوار کتان را می‌گیرد جلوی چشمم: بین.

تمام سطحش را موهای پام پوشانده، موها تاب خورده، پیچیده، در خود فرو رفته. زری جون کاردک را می‌برد توی کاسه: «پاتو بین...»

لنگم را می‌آورم بالا ردی سفید و صاف شبیه جاده میان علفزار باز شده. دوست دارم دست بکشم به پاهام، پوستم در محدوده‌ی جاده سرخ و

برافروخته است، انگار زندگی از زیر پوست تیره چرک مرده‌ام آمده باشد دویده باشد در محدوده‌ی جاده صیقلی. نوار بعدی را که می‌کشد، نفسم می‌رود، روی ران‌ها گوشتالود است و پوست کشیدگی ساق‌ها را ندارد. انگار زری جون سیگارش را روی گوشت تنم خاموش کند. شبیه آقا جان که خاکسترش پاشیده بود روی پام. مامان اگر بود چی می‌گفت؟ صدام در نمی‌آید فقط دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. زری می‌گوید: «دست بکش.»

پوست رانم صاف و نرم شده. مامان می‌گوید پاهای زیبایی دارم. مامان نمی‌گوید زیبا، می‌گوید خوب، اگر چیزی را بگوید خوب، یعنی زیباست. یادم نیست گفته باشد پاهام خوب است، می‌گوید پُر است. پاهای پُر، می‌گوید: «نیست مچت کلفت، تو پای تو قشنگ می‌شه.» این را وقتی می‌گوید که می‌خواهم کفش انتخاب کنم. من دوست دارم کفشی بپوشم که بندش بیاید بیچد دور مچم. دوست دارم چشم‌ها بماند روی مچ‌های پرم. بابا می‌گوید پاهام شبیه پاهای شالیکارهاست.

زری جون می‌گوید: «پات رو باز کن و می‌زند روی رانم.» زری جون نمی‌شود این جا را بی‌خیال شوی؟ این جا مادرم نشسته و خانم گلچین. شما خانم گلچین را نمی‌شناسی که، حالا با مقنعه‌ی چانه‌دار دارد آن تو قدم می‌زند. بیتا و رزا هم آن تو هستند، دارند می‌دوند دنبال هم و روسری‌هایشان را باد داده‌اند. زری جون می‌گوید: «شل کن.»

کی بود می گفت شل کن؟ «آیی...»

سرم گیج می رود، از درد دارم بالا می آورم. لابد حالا از آن جایم خون روان است، آن همه مو را از ریشه کند بی مروت.

-پاتو نبند.

آرنجم را فشار می دهم روی چشم هام، دوست دارم هق هق گریه کنم. کاردک را می مالد روی نرمای میان پایم. برایم مهم نیست حالا دارد کجا را نگاه می کند، لابد سوسک ها و جانورهای توی تنم حالا هر کدام خزیده اند توی سوراخ خودشان. من درد دارم. فلسفه ی این همه موی پای آدم چیست؟ از معلم دینی مان پرسیده بودم ای کاش. خانم اجازه دو زلفونت بود تار ربام، اشاره به موهای کجا دارد؟ آیی... این دیگر گوشت تنم بود که کنده شد. مینا می خندد می گوید: «اووف شدی هلوی پوست کنده، خوش به حال شوهرت.»

زری جون موم را می مالد زیر بغلم، می گوید: «خوب تحمل کرد، یادته اون زنه نصفه لباس پوشید دررفت؟»

هرهر می خندند. مینا وقت خنده جیغ می کشد، زری جون از خنده دستش می لرزد. مینا می گوید: «اون بیچاره از زیربغلش خون اومد.»

از درد از هوش رفته ام، اگر نه به مینا می گفتم خون خنده دارد؟

تمام تنم می چسبد، مثل مگسی که افتاده باشد توی ظرف عسل. پاچه‌های شلوار چسبیده به ساق‌هایم، آستینم پیچیده دور بازوم. لای پایم می سوزد، زیر بغلم از تماس با پیراهنم سوزن سوزن می شود. یک هلوی پوست کنده هستم که از هر قاچش خون روان است.

دست می برم میان پاهایم می گویم: «چی؟»

می گوید: «چی پوشیدی؟»

صدایش صدا نیست، تصویر است، تصویر لب‌هاش که زیر سبیل‌هایش می جنبد، لب‌هایش که می نشیند روی نرمی ران‌هایم. می خندم. می گوید بگو. می گویم: «یه تاپ با یه شلوار جین کوتاه.»

به تصویر خودم توی آینه جارختی نگاه می کنم. آینه تاب دارد، تابش درست افتاده روی صورتم، چهره‌ام کج و معوج شده، کنارش روپوش مامان آویزان است و کت خاکستری بابا. شلوار پارچه‌ای سیاه پوشیده‌ام با تی شرت آستین کوتاهی که روش عکس جزیره‌ای تک میان آب‌های وسیع دارد، جزیره یک درخت نخل توی خودش دارد. رازی می پرسد: «چه قدر کوتاه؟»

می خندم، می گویم: «خیلی.»

رازی می گوید: «آه... بگو چه قدر، چند سانت مثلاً؟»

- وا، چه می دونم، خط کش ندارم که.

- خط کش می خوای؟ یه دونه بلندش رو دارما.

گوشی را از روی گوشم برمی دارم و به صداهای بیرون گوش می کنم. کلیدی توی قفل در کوچه می چرخد. می گویم: «مامانم اومد» و گوشی را می گذارم.

صدای نفس های بابا را توی راهرو می شنوم. بابا همیشه همین طوری نفس می کشد. همیشه نه، وقتی مامان چیزی می گوید و بابا نمی خواهد جواب بدهد. عمیق نفسش را می دهد بیرون، انگار بار روی دوشش باشد. در که باز می شود بابا زنبیل چرخ دارش را دنبال خودش می کشد تو، مامان داد می زند: «کجا می بریش؟ زیرش کثافته.»

بابا می گوید: «حالا هیچی بیا زیرش رو آب بکش.»

- یعنی چی؟ تمام اخ و تف توی خیابون چسبیده زیرش، همین رو می بری تو اتاق؟

- چی کارش کنم خب؟

و زنبیل را هل می دهد سمت مامان. تلفن زنگ می زند. تا بابا کفشش را بکند، خودم دست دراز می کنم و گوشی را برمی دارم، می گویم بفرمایید. کسی پشت خط دارد نفس می کشد. حرارت هوای دهانش را زیر گوشم حس می کنم. می گوید سلام. صدای یک مرد است. نمی شناسمش.

صدا اما توی خودش طعنه دارد. انگار کسی بخندد و وقت حرف زدن ردیف دندان‌هایش را نشان بدهد. می‌گویم سلام. می‌گوید: «می‌شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟»

می‌گویم شما؟ و به مامان و بابا نگاه می‌کنم. هر دو ایستاده‌اند و نگاهشان به من است. گوشی را فشار می‌دهم به گوشم، می‌ترسم صدای مرد طعنه‌زن را بشنوند.

مرد می‌گوید: «می‌خواستم خط کش بدم خدمتتون، از اون بلنداش.» نمی‌خندد، خیلی مودب است، خیلی معمولی، همینش من را می‌ترساند. یک چیز مشترکی بین من و این ناشناس هست که می‌ترساندم. خیال کنم از مخابرات باشد، این‌ها که گاهی می‌آیند روی خط. همه‌ی حرف‌های من را با رازی شنیده و رد شماره را گرفته.

می‌گویم اشتباه گرفتید و دارم گوشی را می‌گذارم. چیزی می‌گوید، انگار بگوید «گوش کن...» صداش دور می‌شود و من گوشی را می‌گذارم. به مامان می‌گویم: «زنیل را خالی کنم؟» در اتاق باز است. زنیل چرخ‌دار توی راهروست. می‌خواهم مشغول کاری باشم. سرم را فرو کنم توی زنیل تا مامان صورتم را نبیند و نوشته‌های رو پیشانی‌ام را نخواند. تلفن باز زنگ می‌زند.

مامان می‌گوید: «بذار من بردارم.»

بابا می گوید: «صبر کن بینم.» گوشی را برمی دارد. می گوید الو... الو... کسی حرف نمی زند.

مامان گوشی را از دست بابا می قاپد می گوید: «الو...مرد نیستی که اگر نه حرف می زدی.»

صدایش را شل کرده، دارد نیشخند می زند، می گوید: «خفه خون گرفتی که.»

می گویم: «چرا این جوری حرف می زنین؟ شاید اشتباه گرفته.»

بابا می گوید: «اشتباه گرفته باشه حرف می زنه.»

انگشت های پام را جمع می کنم. می ترسم مامان متوجه لرزش پلک چپم بشود. گوشی را می گذارد. می روم دستشویی، تلفن دیگر زنگ نمی زند.

۶

خیال می‌کنم میان این‌ها که نشسته‌اند، فقط من چیزی توی شکمم نداشته باشم. روبه‌روم زنی نشسته بالب‌های کلفت و دماغ باد کرده. شکم گردش از زیر چادر سیاهش پیدا است. مدام چادرش را باز و بسته می‌کند و می‌کشد روی برآمدگی بزرگ شکمش و پاهای متورمش که به زور توی صندل‌های قرمز جا داده. بغل دستش مردی نشسته با پیراهن سفید چرک مرد که شلوار چروک پارچه‌ایش را دور کمر پهنش با کمر بند سیاه سفت کرده. مرد یک نقطه‌ای روی زمین پیدا کرده و زلزده بهش، یک پایش را تا کرده و نشسته روش و پای دیگرش را توی هوا تاب می‌دهد. رد نگاهش را چند بار تعقیب می‌کنم، خیال کنم خیره مانده به برجستگی کوچکی که انگار تکه آدامس جویده‌ای باشد، چسبیده به کف پوش پلاستیکی اتاق. کف پوش‌های قرمز و کرم. منتها نه قرمزش قرمز است و نه آن یکی رنگش رنگ دارد آن‌طور که باید. رنگ‌ها همه در هاله‌ای از چرک و کثافت و افسردگی حل شده. کنج اتاق زنی نشسته که هر چند ثانیه یک بار نفسی عمیق می‌کشد و خم می‌شود و از پشت ستون جلوی روش به منشی نگاه می‌کند. منشی دارد توی تلفن می‌گوید: «خانم دکتر گفتن از روز دهم بعد از پریتون نزدیکی کنین.» و بعد گوشی را می‌گذارد.

لابد آن مرد کمربند مشکی هم ده روز بعد از پریرود زنش باهاش نزدیکی کرده. مثلاً يك شب آمده نزدیکی کند، بعد نشسته لب تخت هی خودش را خارانده، هی شمرده، بعد دیده شب هشتم است مثلاً و بعد نزدیکی نکرده، دوری کرده تا شب دهم رسیده نزدیکی کرده. خدا کند حالا یکی زنگ بزند پرسد می شود شب یازدهم هم نزدیک شد و شب های بعدش چی؟ نکند آن موجود میکروسکوپی که شب دهم از تن مرد می رود توی تن زن، زیر فشار موجود میکروسکوپی شب یازدهم له شود و بمیرد؟ یعنی این تو برای همه جا هست؟

روی صندلی جابه جا می شوم و يك جورى که کسی متوجه نشود به شکم خودم نگاه می کنم. چیزی توش نیست، خالی است. منشی می گوید خانم شکوهی. بلند می شوم، مامان می گوید: «منم پیام؟» می گویم نه. وقتی دارم رد می شوم، می شنوم زن بغل دستی ام می پرسد: «عروستونه؟» تقه ای به در می زنم و وارد می شوم. توی اتاق سه تا زن چادری نشسته اند. صدای دکتر را می شنوم دارد بلند بلند توضیح می دهد که «پنج روز در هفته روزی دوبار، یه حوله رو گرم می کنی، حدود يك دقیقه...» حالا دکتر را می بینم، موهای لخت پر پشت دارد، تا نزدیکی شانها. روسری اش را شبیه شال انداخته دور گردنش. دکمه های روپوش سفیدش باز است و پیراهن سورمه ای براقش پیدا است. با سر به من اشاره می کند که بنشینم. «نه خانم جراحی لازم نیست، بیچاره رو می خوی بفرستی

زیر تیغ واسه‌ی چی؟ شما این تمرینارو بهش بده، بین يك و نیم تا دو سانت بلند می‌شه، بسه دیگه؟ ها؟ بس نیست؟»

روی نزدیک‌ترین صندلی به خانم دکتر نشستهم. زن‌ها چادرشان را کشیده‌اند توی صورتشان و می‌خندند، تن‌های بزرگ‌شان زیر چادر می‌لرزد.

دکتر می‌چرخد سمت من: «چی شده خانمم؟»

به زن‌ها نگاه می‌کنم. با نگاهم می‌خواهم به دکتر بگویم من با این زن‌ها فرق دارم. از این‌ها نیستم که بنشینم جلوی همه از تو بشنوم روز چندم باید نزدیکی کنم یا حوله‌ی داغ را چطوری پیچم دور آن جای شوهرم، من با زن‌های آن بیرون هم فرق دارم، من حتا با مادرم فرق دارم و با دوستان و هم‌کلاسی‌هایم. خانم دکتر به قدر کافی باهوش است انگار، به زن‌ها می‌گوید: «خب خبرش رو به من بدین.» زن‌ها شبیه توده‌های گرد سیاه توی خودشان می‌جنبند و از اتاق می‌روند بیرون. با خودم فکر می‌کنم لابد کار تیمی می‌کنند، یکی حوله داغ می‌کند، یکی حواس طرف را پرت می‌کند، یکی هم ساندویچش می‌کند.

خانم دکتر نوک خودکارش را می‌زند روی میز: «مشکل چیه دخترم؟»

می‌گویم: «يك ساله ازدواج کردم. تا الان قرص ضدبارداری می‌خوردم، حالا چند ماهه قرص رو کنار گذاشتم، می‌خوام بچه‌دار بشم، نمی‌شه.»

- چند ماهه قرص نمی خوری؟

- سه ماه می شه.

- پریودات مرتبه؟

- بله.

- دراز بکش رو تخت معاینه ات کنم.

چرا اتاق دکترهای زنان شبیه شکنجه گاه است؟ اصلاً چرا تخت معاینه شان را می گذارند يك جای دیگری؟ يك جایی که جلوی چشم نباشد. من باشم و دکتر، تنها، ترس آور است. کاش حداقل جای این میله های فلزی سرد، پایه های چوبی بود. چوب این همه سرد نمی شود، این همه غریبه نیست، بوی خوبی می دهد. آدم می تواند خیال کند پاهاش از سر شاخه درختی آویزان است. چه قدر دوست داشتم همیشه از درخت بروم بالا. مامان نمی گذاشت. می گفت شاخه ها تیزند فرو می روند توی تن ام. مامان همیشه می ترسید يك چیزی فرو برود توی من. حالا چه طور خیالش راحت است پس؟ «آخ... آخ...»

- چیه درد داری؟ شل کن بینم.

کنار گونه هام سرد می شود. دست می کشم به چشمم. سقف سفید است. رد تیره تیر آهن زیر گچ ها پیدا است. «آی...»

-صبر کن بینم، تو که هنوز باکره‌ای.

مامان اگر این‌جا بود حالا غش می‌کرد. تصویر خانم دکتر را از میان لنگ‌های باز می‌بینم.

-چند کلاس سواد داری؟

-دیپلمه هستم.

دروغ می‌گویم. وقتی دروغ می‌گویم کلمات توی سرم برجسته می‌شوند و هر کدام، تک‌تک‌شان برام معنا پیدا می‌کنند و توی خودشان قصه و خاطره دارند. وقتی می‌گویم "دیپلم" یاد رزا و بیتا می‌افتم. یاد سرایشی خیابان روبه‌روی دبیرستان‌مان، یاد معلم زیست که يك سینه داشت، یاد چانه خانم گلچین که توی مقنعه گیر کرده بود و حسرت دیدنش به دل‌مان ماند. بعد که می‌گویم "هستم" یاد خودم می‌افتم، یاد این‌طوری که هستم و آن‌طوری که مامان می‌خواست باشم و آرزویش را داشت، یاد زهره و یاد ستاره.

-می‌گویم رشته‌ام تجربی بوده.

دکتر دستکش‌های يك بار مصرفش را از دستش می‌کند و می‌اندازد توی سطل آشغال. انگار آن‌جای من يك چیز آلوده‌ای باشد که باید هر چیزی که بهش می‌خورد را درآورد، کند، دور کرد و انداخت توی زباله‌ها. لای پایم می‌سوزد و احساس ادرار دارم. خانم دکتر از آن یکی اتاق می‌پرسد:

«شوہرت چند کلاس خونده؟»

سعی می‌کنم از لای دنباله شال و ادامه‌ی دراز روپوشم، زیب شلوارم را پیدا کنم. بلند می‌گویم: «مهندسہ.»

"مهندسہ" بزرگ می‌شود توی سرم، نه چون دروغ است، چون برجسته است، قوی است، می‌شود بهش تکیہ کرد. من بی‌دیلم یک مهندسش را دارم. شما دکترید؟ هه هه! شوهر من هم مهندس است، ما همه از یک ایل و تباریم. ما هم مثل شما خوش بو هستیم و بلدیم خوب حرف بزنیم، خوب لباس بپوشیم، ماشین خوب سوار شویم، حالا البتہ وانت شرکت دستمان است.

می‌پرسد: «پس تا حالا چی کار می‌کردین؟»

ایستادہ‌ام مقابل میز دکتر. سرم پایین است و بہ عکس خودم توی شیشہ‌ی میز نگاہ می‌کنم. باز می‌پرسد: «هوم؟» و نوک خودکار توی دستش را تیز می‌کوبد روی میز. حس می‌کنم رشته‌های عصبی‌ام می‌لرزند. می‌گویم خیلی درد دارم.

می‌گوید: «وقت نزدیکی؟»

تصویرم توی شیشہ می‌گوید: «بلہ.»

- من رو ببین.

سر بالا می کنم.

- چیه؟ خجالت می کشی؟

- نه. انگار هیچ راهی به بدنم نیست.

خانم دکتر دست می کشد، موهایش را می دهد پشت گوشش و همین طور دست را می لغزاند تا زیر چانه اش و می گوید: «احتمالاً دچار اسپاسم واژنی هستی.»

مکث می کند و بعد سرش را می اندازد پایین، توی دفترچه ام چیزی می نویسد. دستش حرکتی ریز در امتداد خطی دراز دارد. مهرش را می کوبد پای نوشته اش، دفترچه را می دهد دستم.

- فعلاً یه ژل نوشتم، بی حس کننده موضعی، دردت رو کم می کنه، ده دقیقه قبل از نزدیکی بمال به ناحیه واژینال، اگر مشکل برطرف شد که بیا بهمون شیرینی بده، اگر هم نه که دفعه بعد با شوهرت بیا، براتون توضیح بدم باید چی کار کنین.

در را که باز می کنم، مامان روبه روم نشسته. زن کنار دستی اش دارد باهاش حرف می زند. مامان اما نگاهش به در است. انگار تمام این مدت که من توی اتاق پیش دکتر بودم، او این جا نگران و منتظر نشسته. نگرانی اش حالم را به هم می زند. نگرانی اش انگار به من مدام می گوید حق نداری بدبخت باشی، حق نداری خوش بخت باشی، بخندی یا گریه کنی یا

بروی با شوهرت بخوابی یا نخوابی. نگرانی اش نمی دانم چی از جان من می خواهد. نگرانی اش می خواهد که من نباشم. خودش هم می گوید، همیشه. تا يك نفر می زاید می پرسد بچه پسر است یا دختر، اگر دختر باشد می گوید آه بدبخت شد. حالا همیشه باید دلش آویزان باشد که چه بلایی سرش می آید. مامان می گوید دختر بدبخت است و با خودش ترس و دلشوره و بدبختی می آورد. این را نمی گوید اما توی آن "آه بدبخت شدش" تمام این حرف ها هست. بلند می شود و می پرسد: «چی شد؟» گوشه چشمی هم به صحنه دارد. من هم همین طور، حواسم هست تمام آن شکم هایی که دست و پا به شان چسبیده و تپ شده اند روی صندلی ها گوششان به ماست تا ببینند نتیجه چی بوده. مامان دارد ادای مادرهای فداکار نگران را درمی آورد. من ادای دختر جوان خوش بخت که شوهرش مهندس است. اگر چه زیاد هم حوصله خوش بختی را ندارم. می گویم چیزی نبود و سرم را می اندازم پایین که برویم. مامان دنبالم راه می افتد. راه پله بوی الکل می دهد. به مامان می گویم: «یه ژل داد و گفت که چی کار کنیم.»

توی پاگرد می ایستم، برمی گردم مامان را نگاه می کنم. مامان می گوید: «یعنی چی؟ تا الان پس چی کار می کردین؟» از توی اتاق طبقه دوم صدای قیژژ مته دندان پزشکی می آید.

راه می افتم باز، می گویم: «سه طبقه ساختمون آسانسور چرا نداره؟»

مامان می گوید: «یعنی تا الان نمی دونست چی کار می کنه؟»

- نه، مگه من می دونستم؟

- خب تو فرق داری. اون مرده. دوستاش براش تعریف نکردن؟

می ایستم توی پیاده رو. می گویم: «من از همین طرف می رم خونه.»

به مامان نگاه می کنم. راضی است. می خندد و باز می گوید: «یعنی چی آخه؟»

این حالش را می شناسم. این خوش خیالی بعد از نگرانی اش را. انگار بابت آن انتظاری که پشت در کشیده حالا دارد به خودش جایزه می دهد. حتا می دانم اگر بمانم پیشش چی می گوید. يك حرف هایی برای این وقت هاش دارد. وقت هایی که خیال می کند خوش بخت است. هجوم ناگهانی شادی، حالا می گوید: «توی این دوره و زمونه؟ مردای الان اژدها هستن، این چه صاف و صادق.»

نمی خواهم بیش تر بشنوم. يك چیزی توی سرم هست. سر خیابان می گویم: «من رفتم، کاری ندارین؟»

نمی مانم بگویم کاری دارد یا نه، می روم، قدم تند می کنم و دور می شوم.

خوبی تلفن های قلکی این است که لازم نیست توی صف تلفن عمومی

بایستم. پشت سرم کسی نیست تا با دسته کلیدش هی بکوبد به در اتاقلک تلفن یا صورتش را بچسباند به شیشه‌های کثیف اتاقلک و هی گوش کند کی حرفم تمام می‌شود، پولم را هم قورت نمی‌دهد تا با مشت و لگد پیش بگیرم. يك دو تومانی می‌گذارم توی آن دایره سر قلك و غلاف را می‌کشم و تمام. منتها مثل این است که لخت ایستاده باشم جلوی چشم مردم. حرف که می‌زنم همه نگاه می‌کنند.

حالا هم می‌دانم این یارو از پشت دخل گوشش به من است. يك بوق دیگر بزند، بر ندارد قطع می‌کنم.

-الو؟

الو که می‌گوید صدایش را می‌کشد. يك جورِ سوالی می‌گوید. صدایش بم‌تر می‌شود. می‌گویم سلام. می‌گوید: «سلام عزیزم تویی؟»

چرا می‌گوید عزیزم؟ عزیز این مرد بودن چه طوری است؟ گفته بود من او را یاد زن اولش می‌اندازم. عکس زن اولش را هم نشانم داد. نشسته بود لب جوی، توی خیابان، يك روزنامه، لوله شده در دست‌هایش، از آن کلاه‌های کج مدل چگوارا هم سرش بود. با پالتو انگار یا ژاکت، يك چیزی بود دور یقه‌اش خز داشت مثلاً. من کجا شبیه او بودم؟ زن دومش موهای فرفری زیاد داشت. خیلی زیاد، انگار روی سرش کلاغ‌ها لانه کرده باشند. ابروهای پهن سیاه، لب‌های کلفت صورتی. دست زیر چانه به دوربین نگاه می‌کرد. دور مچش هم يك بند پهن سیاه چرم بود انگار.

می گویم: «تنہائین؟»

-آرہ. می آی پیشم خوشگلم؟

ابن جوری حرف زدنش را دوست دارم. می دانم حالا دارد می خندد و دندان هایش پیدا است. نوک زبانش هم از میان دندان هایش می دهد بیرون. يك چیزی توی سرم هست. سر خیابان ماشین در بست می گیرم. علی ساعت دو می رسد خانه. ساعت یازده و نیم است. ماشین پشت چراغ قرمز چهارراه منتظر مانده. برگ های چنارهای امتداد خیابان زرد شده. کف پیاده رو پر از برگ است. پارسال با زهره آمدم این جا روی برگ ها راه رفتیم. آن سال کی عاشق زهره بود؟ زهره داشت می گفت جاهد رفته با يك زن ترك چاق ازدواج کرده. من خیال می کنم از این هاست که روسری شرم من سر می گذارند. زهره می گفت فارسی بلد نیست حرف بزند. می گفت زنش دکتر هم نیست. دختر يك پارچه فروش است توی بازار تبریز. الهام به زهره گفته جاهد حالا روزی دو بسته سیگار می کشد. زهره چه قدر عاشق دارد. من نمی دانم آقای رازی عاشق من هست یا نه. روی دیوار بزرگ نوشته اند: بزرگترین عذاب خدا بر يك ملت این است که آن ملت عاشق بشوند. ماشین راه می افتد، رو بر می گردانم روی دیوار را دوباره بخوانم، نوشته "غافل" بشوند. راننده می پرسد: «از این پشت بزنم برم اشکالی داره؟ این جا تا ظهر همین جور ترافیکه.»

نمی دانم کدام پشت را می گوید. می گویم بلد نیستم، فقط من را گلبرگ

پیاده کنید. راننده می پیچد توی يك فرعی و سرازیر می شود توی خیابان کوچك خلوت. شیشه را می دهم پایین، آخر پاییز است و هوا سرد شده. باد می خورد توی صورتم. چشم‌ها را که ببندم، نفسم می رود. خیال می کنم حالا تصادف می کنیم و من می میرم. چشم باز می کنم روی تابلوی سفید بزرگی نوشته‌اند کلاتتری منطقه ۷. زیر تابلو يك سربازی ایستاده، اسلحه از شانهاش آویزان است. راننده می پرسد: «بیچم سمت راست؟»

- نمی دونم، فقط می دونم اسم کوچه آب اسکیه.

خیابان‌ها را یاد نمی گیرم. به نظرم همه چیز این کوچه و خیابان‌ها شبیه هم است. عکس‌های بزرگی که از همه جا آویزان است. همه‌اش عکس يك نفر است و حرف‌هایی که روی دیوار نوشته‌اند همه از يك نفر است. ساختمان‌های خراب شده و نیمه‌ساز همه مثل هم‌اند، آشغال‌های کف خیابان و سطل‌های خالی زباله که روش نوشته شهر ما خانه ما، همه جا شبیه هم هستند. هیچ نشانه‌ای نیست که بگذارم و برگردم بینم سر جاش مانده. سر همه کوچه‌ها را دارند می کنند و همه جا نوارهای زرد و سیاه عبور ممنوع کشیده‌اند. سرگرمی مردم این است که نگاه کنند ببینند کدام اداره و سازمان تن خیابان را سوراخ سوراخ کرده، سازمان آب؟ سازمان گاز؟ کارگران توی این شهر همیشه مشغول کارند. راننده سرش را از ماشین می کند بیرون و می پرسد: «داداش کوچه آب اسکی

«کدومه؟»

مردی که آن طرف جوی توی پیاده‌رو ایستاده، يك پایش را می‌گذارد این طرف و با لنگ‌های باز خم می‌شود سمت ماشین و می‌پرسد: «چی؟ آب اسکی؟ آب اسکی نداریم.» بعد برمی‌گردد سمت مردی که تکیه داده به موتوری که گوشه‌ی پیاده‌رو پارك است و می‌پرسد: «مجتبی آب اسکی داریم؟»

یارو که اسمش مجتبی است می‌گوید: «آب اسکی چیه؟ آب نیکی داریم، اولین کوچه‌اس باید دور بزنی برگردی.»

لب می‌گزم، نزدیک است با صدای بلند بگویم آخ، اشتباه گفتم. یادم نیست آب اسکی را از کجا آوردم. راننده می‌گوید: «همینه خانم؟ آب نیکی بوده؟»

- نمی‌دونم، شاید به من اشتباه گفته باشن، من که این طرفارو نمی‌شناسم. راننده از قاب آینه بالای سرش نگاهم می‌کند و می‌گوید: «حالا آبشون که یکیه، لابد اشتباه شده.»

پلك‌هاش چین می‌خورد، انگار که بخندد. ماشین يك‌هو دنده عقب راه می‌افتد، به سرعت و با صدایی مداوم، قیژی خفیف، يك جوری می‌رود، انگار دارد می‌آید. مقابل تابلوی آب نیکی پیاده می‌شوم. دست می‌کنم توی موهام و چند رشته‌اش را می‌ریزم روی پیشانی‌ام. از توی کیفم رژ لبم

را در می آورم، می مالم به سرانگشتم و انگشت هایم را می مالم به گونه هام، تصویرم را توی قاب استیل مربعی که به در پیچ شده و نام مجله روش حك شده نگاه می کنم. صورتم افقی کش آمده، شبیه ای. تی شده ام. توی راهرو بوی کاغذ و سیگار می آید. راه پله ها تا پایین که می رسد به زیرزمین بسته های مجله روی هم ستون شده اند. دیروز مجله را بسته اند و امروز سر رازی خلوت است. خودش می خندد و می گوید: «من که همیشه سرم خلوته.» و دست می کشد موهای قهوه ای روشنش را به هم می ریزد. این حالش را دوست دارم. این که با خودش شوخی می کند، کاریکاتور خودش را می کشد و درباره خودش توی مجله طنز می نویسد. این جواری حال چندگانه ای پیدا می کند که من دوست دارم هی کشفش کنم. با من مهربان است و گاهی خیال می کنم غمگین باشد. پای تلفن به پخشی های مجله فحش های ناجور می دهد و با منشی اش که سوراخ دماغ تنگ دارد، جدی است. پایین پله ها، توی درگاهی ایستاده. پیراهن چهارخانه آبی و بنفش پوشیده، یقه اش تا حوالی زیر سینه اش باز است و تن پر مویش پیدا است. می خندد، نیشش باز است، دندان هایش زرد است، دوست ندارم به دندان هایش نگاه کنم. وقتی زیادی دهانش را باز کند، قلاب نقره ای دندان های آسیابش معلوم می شود. قلاب مال دندان های عاریه است، توی دهان مامان هم هست. می گوید: «سلام عزیزم.» نمی گویم سلام و لب پایینم را کج می کنم، نمی دانم چرا. شاید دارم خودم را مسخره می کنم، یا دارم بهش می گویم می دانم عزیز تو

نیستم و گول تو را نمی خورم. توی درگاهی خم می شود و لب پایینم را میان لب هایش می گیرد. صورتش زیادی نزدیک شده و چیزی نمی بینم. به حرکتی می چسباندم به دیوار و در را پشت سرمان می بندد. عادت دارم از دهان نفس بکشم و حالا که زبانش توی دهان من است و بوی سیگار مانده را حس می کنم، دارم خفه می شوم. دست و پا می زنم و او با کمرش من را به دیوار فشار می دهد. سرم گیج می رود و احساس می کنم توی دامی افتاده ام که هر چه دست و پا بزنم بیش تر فرو می روم. خودم را شل می کنم، دست هایم را مثل مرده از روی شانه های رازی می اندازم دو طرفم و جوری خودم را رها می کنم که اگر نگیردم، پخش زمین بشوم. رازی انگار ترسیده باشد، از من فاصله می گیرد، کمرم را از پشت نگه داشته، شبیه عروسک پارچه ای بی اراده ای توی بغلش شل شده ام. می گوید: «چت شد یهو؟»

دستم را می گذارم روی قفسه ی سینه ام، می گویم: «نفسم بند اومد، فکر کنم فشارم افتاده.» حالا تصویر استاد را دارم در حالت هول شدگی. فکر می کنم این حالش را چند نفر تا حالا دیده اند؟ این طور که بال بال می زند و می دود توی آبدارخانه و با لیوان آب می آید می ایستد من را نگاه می کند و بعد باز می رود چند حبه قند می اندازد توی لیوان و باز از آن جا سر می کشد و مدام می پرسد: «خوبی؟»

همه فقط عکسش را توی مجله دیده اند یا آن جور جدی حرف زدنش را که

درباره کاریکاتور نیست‌های اروپای شرقی و تفاوت کارشان با طنزپردازان آمریکایی می‌گوید. من اما به این آدم نزدیک‌تر شده‌ام. من دوست دارم به همه آدم‌های مهم نزدیک شوم، به همه آن‌هایی که عکس‌شان توی مجله‌ها چاپ می‌شود یا مصاحبه‌شان از تلویزیون پخش می‌شود. به همه مردهای جدی که پشت میز می‌نشینند. دوست دارم یکی یکی شان را فتح کنم. رازی نشسته کنارم و دست می‌کشد توی موهام، لیوان را می‌آورد نزدیک دهانم و آب قند بهم می‌نوشاند. «به‌تر شدی؟»

لیوان را از دستش می‌گیرم و خیره می‌مانم بهش. لیوان پر لکه است. شفافیتش به زردی می‌زند. خوب که نگاه می‌کنم می‌فهمم لیوان نیست اصلاً ظرف شکلاتی، چیزی شاید باشد، از این‌ها که در زرد پلاستیکی دارند. رازی نشسته دست می‌کشد به گردنم. دست‌هایش گرم است. لیوان را آرام از دستم می‌گیرد و می‌آید تا صورتش را باز نزدیکم کند. فاصله می‌گیرم. می‌گوید: «بدت می‌آد؟»

جوابش را نمی‌دهم. مزه‌ی تلخ آب دهانش هنوز در دهانم است. نگاهم می‌افتد به گودی خفیف زیر گردنش، از بازی یقه‌اش تنش پیدا است. یاد تن علی می‌افتم. یاد تن علی نمی‌افتم. تصویر علی برایم برجسته نیست. به‌اش فکر نمی‌کنم. آمده‌ام خودم را تسلیم این مرد کنم. خیال کنم برای علی هم به‌تر باشد. کاری را که باید کرد و علی نمی‌تواند. با من نمی‌تواند شاید. یا من با او... جور نمی‌شود، با علی انگار هر چه می‌زنیم به در

بسته می خورد. اول خیال می کردم از انبوه سیاهی است که میان پاهام است. فکر می کردم نمی بیند، خیال می کردم میانم تاریک است و ناپیدا. پیش تر دیده بودم، از خودم تاریک تر، توی مجله پلی بوی دیده بودم. خانه عمو باقر، آن اتاق بالا که همه چیز بود، میان مجله های سهراب دیده بودم. یک زنی با موهای مجعد زیاد، زیاد، خیلی درهم و پر پیچ، نشسته بود، سینه هاش پیدا بود، کاملاً عریان نبود، قبایی از حریر انگار انداخته باشد روی تن نازکش، نور می گذشت از تار و پودش و تن زن پیدا بود، سفید و درخشان و باریک، سینه های آویزان، کوچک، مختصر، برای شیر دادن نبود، جنبه تزئینی داشت. هاله قهوه ای دورشان، انحنای نرم و کوچک شان، بعد پاها بود، عریان، بلند، بلند، بلند، از هم باز. یک جور انگار بگوید بفرمایید داخل دم در بد است، یک جور خواهنده. پاها از هم باز بود و بعد سیاهی مطلق بود. اول خیال کردم سر آدمی دیگر است از میان پاها بیرون آمده. خیال کردم علی نمی بیند، بس که من خودم را جمع می کنم در خودم و سیاهی را پنهان می کنم یا نمی دانم با زبریش چه کنم. بعد هلوی پوست کنده هم که بودم، علی هی می گفت شل کن و همان درد بود، هست. حالا چه فرقی دارد، علی باشد یا آقای رازی یا حتی خانم دکتر با آن کاردک چوبی اش. تن رازی نرم است، شکمش برآمده است، موهای سینه اش سفید و خاکستری است. شورتم را می کشد پایین، میان پاهام را نگاه می کند، می گوید: «اوخ...» انگار درد داشته باشد، آب دهانم کش می آید. ابروهای رازی درهم می رود و

چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گوید: «می‌خوریش؟» کف پایم را می‌کوبم توی شکمش. یاد علی نیستم. فکر نمی‌کنم حالا با آن تن لاغرش و آن گردن باریکش که میان یقه پیراهن لق می‌خورد، دارد با مدیرعامل‌شان سر پروژه تولید کاغذ حساس چانه می‌زند. رازی می‌گوید: «ناراحت شدی؟ این قدر حساس نباش، تمیزه.» حالا هیچ یادم نمی‌آید آن روزی را که علی آمد گفت بودجه تولید کاغذ را دادند به دوغ آبعلی. يك جوری گفت انگار بخواهد خبر مرگ کسی را بدهد. یادم نیست حالا، یاد لحنش و جور گفتنش نیستم. رازی می‌گوید: «نمی‌ریزم تو دهنتم، می‌کشمش بیرون. خواهش می‌کنم.»

علی کی خواهش کرده؟ حرف نمی‌زند توی تاریکی، فقط يك بار گفت: «چی می‌خوای برات بخرم؟» من ترسیده بودم. دوست داشتم و می‌ترسیدم. يك حرف‌هایی می‌زد انگار برای پول باشد که تن می‌دهم. من دوست داشتم، می‌خواستم خودم را رها کنم و بروم توی پوست زن تن‌فروش. دوست داشتم مثل زن باريك مجله پاهام را باز کنم. بعد دیدم پام که از هم باز باشد، شاید آن مردی که توی خلوت خیابان دیده بودم، با وانتش بیاید برود توی تن من. علی هی می‌گفت: «بگو چی می‌خوای برات بخرم؟» من حرف نمی‌زدم و خودم را روی پاهایش فشار می‌دادم. به رازی می‌گویم: «این را بمال.» و پماد خانم دکتر را نشانش می‌دهم. دست می‌کشد میانم، داغ هستم، نرم و مرطوب. از سر شانه‌های لخت

رازی نگاهم به ساعت دیواری است. يك ساعت مانده. می گویم:
 ((استاد...))

الف را کش می دهم، تا نفسش در برود. می گوید: «جان استاد؟»
 می گویم او مم... می گوید: «چی می خوای؟ بگو، اسمش رو بگو.»
 می خندم. صفحه‌ی ساعت سفید است، عقربه‌هایش سیاه، عدد‌هایش
 بزرگ و واضح. زیر تنش وول می خورم، با دست اشاره می کنم به زیر
 شکم.

دست‌هایش دو طرفم ستون شده، خودش را چسبانده به من و آن‌جا
 پیدا نیست، می خواهد بلند شود، شانه‌اش را می گیرم، می گویم: «بلند
 نشین.» کانایه‌ی زیرمان بوی خاک می دهد. دوست ندارم زیر شکم را
 بینم، اتاق زیادی روشن است. فقط آمده‌ام کار را تمام کنم و این دارد
 زیادی لفتش می دهد. می گویم: «تمومش کنید.»

-یعنی بکنمت؟ راستی؟

سرم را تند تند تکان می دهم. خسته‌ام، عرق کرده، بی حوصله. پاهام را
 حلقه می کنم دور کمرش. توی چشم‌هام زل می زند.

-صبر کن بینم، داری جدی می گی؟

-خیلی.

-یعنی چی؟ مگه تو دختر نیستی؟

-نه، پسر م.

-شوخی ندارم. یعنی می‌خواهی من بکارتت رو بردارم؟

-اوهوم.

-چرا من؟

-همین جوری.

رازی می‌نشیند. من روپوشم را می‌کشم روی تنم. دوست ندارم تن لختم را توی روشنی نگاه کند. رازی دکمه‌های پیراهنش تا پایین باز است. شکم بزرگش افتاده روی آن‌جایش، آن‌جایش سر خم کرده توی خودش، شلوارش تا زانو پایین است، شورت سفیدش مچاله شده توی شلوارش، پاهای پشمالوش پیدا است. زانوهای چیزی غریب توی خودشان دارند. زانوهای استاد رازی، انگار نه انگار مال استاد باشند، حتا انگار مال سردبیر مجله هم نیستند. دو انحنای براق بی‌معنا هستند.

به زانوهای علی فکر نمی‌کنم. یادش نمی‌افتم. رازی خم می‌شود و از روی میز سیگار و فندکش را می‌گیرد. سیگار کشیدن استاد با کون برهنه، بگویم آن دختری نقاش بیاید شکلش را بکشد، قاب کنیم بزیم توی راهروی دفتر بغل دست آن همه دیپلم افتخار و تقدیرنامه. رازی پک اول را که می‌زند بلند می‌شود، شلوارش را می‌کشد بالا. نگاهش به من است، دستش به کمر بندش و سیگار بین لب‌هایش می‌سوزد.

- واقعاً جدی می‌گی؟ آخه چرا من؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ بعد شوهر کنی، شوهرت نمی‌گه پرده نداری؟

دوست دارم با زانو بکوبم میان پاهایش. رزا می‌گفت ضربه که محکم باشد مرد می‌میرد. چنان می‌گویند پرده، انگار پرده کرکره خانه ننه‌اش باشد. نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. از اتاق می‌رود بیرون. می‌رود دستشویی، شاشش گرفته لابد. صدای آب را می‌شنوم و صدای سرفه و اخ و تف استاد اعظم را. روپوشم را می‌پوشم، شورتم را مچاله کرده بودم توی کفش‌هام، شلوارم را می‌کشم بالا، روسری‌ام را توی سیاهی میز شیشه‌ای مرتب می‌کنم. رازی می‌گوید: «پوشیدی؟»

- اوهوم.

- ناراحت شدی؟

می‌گویم: «مهم نیست.» و کیفم را برمی‌دارم.

می‌گوید: «صبر کن یه چیزی نشونت بدم.» یک کتاب می‌آورد. روی جلدش کاریکاتور چهره میتران است. می‌گوید: مجموعه کارای دوتا کارتونیست فرانسویه. خیلی معرکه‌اس.»

حوصله ندارم. دوست دارم برگردم و کتاب را بکوبم توی صورتش. نمی‌کوبم، عوضش کتاب را ورق می‌زنم و بی‌خودی خیره می‌مانم به تصویرهایش. رازی ایستاده پشت سرم. من نشسته‌ام. آن جایش را چسبانده

به شانهام، خودش را می‌مالد به من. کتاب را می‌بندم، نیم‌خیز می‌شوم که بروم. دست می‌گذارد روی شانهام و می‌گوید: «یه کم صبر کن.»

خیره مانده‌ام به جلد کتاب. میتران چروکیده، با خطوط ریز و هاشورهای سیاه، لب فرو بسته نگاهش به نقطه‌ای دور است. رازی حرکتش تند شده بر شانهای من، صدای نفسش را می‌شنوم. من در جای خودم تاب می‌خورم. دست‌هایم را گذاشته‌ام میان پاهایم و زانوهایم را تند و مداوم تکان می‌دهم. فقط منتظرم تمام شود، بروم خانه، تنم را بشویم و منتظر باشم علی بیاید. رازی خودش را به من فشار می‌دهد و من تنم عقب و جلو می‌رود، بی‌اختیارم. رازی پشت هم می‌گوید: «شهناز عزیزم، عزیزم شهناز...» هی همین را می‌گوید. انگار فقط همین قدر بلد باشد حرف بزند. فقط بلد باشد جای این دو کلام را عوض کند. انگار مجبور باشد حتماً در این لحظه حرفی بزند. می‌گویم خفه شو و ولم کن. نمی‌گویم، فقط می‌گویم: «آقای رازی...» و استاد انگار آخرین فشارش را می‌دهد. همه چیز بوی گه می‌دهد. توی فضا انگار قطره‌های اسپرم شبیه ذرات رطوبت معلقند.

علی می‌پرسد: «مامانت نفهمید که؟»

می‌ترسد مامان خیال کند آن‌جای علی درست کار نمی‌کند. می‌گویم: «دکتر گفت این را بمال. بی‌حس‌کننده موضعی.»

سرم پایین است، خیلی پایین، توی يك تاریکی عمیق دارم نفس نفس می‌زنم. کمرم بالا است، کدام بالا؟ کمرم کجاست؟ دست می‌کشم روی تنم. دو تکه هستم. شبیه آن موجودی که نیمه اسب است و نیمه آدم. دو نفرم، دو تن که دوخته شده‌اند به هم و بی‌ربطم به خودم. خون دویده توی مغزم و سرم گرگر می‌کند. میان پاهایم انگار باد کرده باشد، دست علی می‌خزد زیر کمرم، روی ران‌هایم، حرف نمی‌زند، نفس نمی‌کشد، توی تاریکی کورمال کارش را می‌کند، علی دارد با خودش می‌جنگد، توی سرش چی می‌گوید؟ گفتم اگر نشود باید برویم پیش خانم دکتر. دوست ندارد برود آن‌جا بنشیند مقابل آن زن که روسریش سریده روی شانه‌ها و گوش کند چی باید برود کجا. علی حرف این چیزها را نمی‌زند. نه با من، نه با خانم دکتر و نه با خودش. علی می‌غلطد توی تاریکی و کارش را می‌کند، دلش می‌خواهد يك پسر داشته باشد و جایی خوانده باید آن‌جایش را تا ته فرو کند، تا بچه‌اش پسر شود. همین قدر را می‌داند و من که همین قدر هم نمی‌دانم. کدام‌مان بدبخت‌تر هستیم؟

۷

نفس می گیرم و نگاهم را می دوزم به کاسه‌ی توالت، شبیه آدمی با صورتی دراز است که دهانش باز مانده، جریانی گرم از معده‌ام می زند بالا و مایع تلخ زرد را می ریزم توی دهان باز مانده صورتی که زیر پام دراز کشیده. از چشم‌هام اشک می آید و بی آن که بخواهم صداهایی از گلوم درمی آید، انگار يك نفر بخواهد از دهانم خارج شود، يك نفر که با زبان خودش حرف می زند. قلبم تند می زند، از بالا صدای لخلخ دم‌پایی خانم قمی می آید. شلنگ را می گیرم و اطراف کاسه‌ی توالت را تمیز می کنم، معده‌ام دوباره تکانی به خودش می دهد، این بار دیگر دل و جگرم را می ریزم بیرون، می دانم. خانم قمی در نیمه‌باز توالت را هل می دهد و می آید داخل، من دست می کشم و دور دهانم را پاک می کنم، لبم را می گزم، آب دهانم مزه‌ی زهر مار می دهد، می خواهم بگویم سلام، می خواهم همین‌طور که چمباتمه مانده‌ام سر کاسه مستراح سلام و احوال‌پرسی کنم، شاید حتا بگویم بفرمایید. هیولای درونم باز می جنبد، خدایا دیگر چیزی ندارم بریزم بیرون، فقط صدا می آید، هووق... خانم قمی دو زانو می نشیند کنارم و پشتم را می مالد، نفسی تازه می کنم می گویم: «ببخشید شما را به خدا.»

خانم قمی می خندد و می گوید: «مبارکه، مبارکه.»

تا حالا صورتش را به این نزدیکی ندیده بودم. صورتش سفید سفید است، ابروهای سیاه و دوتا خط صاف، لبهاش باریک است و بینی قلمی دارد، توی سفیدی صورتش پر از خالهای ریز خیلی سیاه است و چندتایی خال گوشتی برجسته که دلم می خواهد همان طور که نشسته ایم روبه روی هم با ناخن خالهاش را بکنم. روسری سرش است اما موهای سیاهش که از میان سرش فرق باز کرده پیدا است. دست می اندازد زیر بغلم و بلندم می کند. سرم آن قدر سنگین است که انگار سرب توی کله ام دارم، قفسه ی سینه ام می سوزد. از فکر این که موجودی توی تنم باشد وحشت می کنم، از فکر این که آن همه ریز است و بعد توی تن من بزرگ می شود و از من می خورد و در من می ریند، بدم می آید. با این همه، غروب، علی که بیاید مثل فیلمها بهش می گویم پدر شده است. یک جوری می گویم انگار خودش خبر نداشته باشد، انگار اصلاً خیالش را هم نداشته باشد، انگار پدر شدن یک چیزی باشد که از آسمان همین طوری یک هو نازل شده باشد توی من و اصلاً انگار نه انگار شش ماه بود که آن جای علی پشت در بسته میان پاهای من اشک می ریخت، انگار نه انگار که علی بود که آن شب خیس و خسته، طاق باز افتاده بود روی تخت و خیره مانده بود به نور که کج می تابید از در نیمه باز حمام و اتاق را روشن می کرد، کمی، آن قدری که علی ببیند چه می کند. بعد نگاه می کنم بینم علی چه حالی می شود از این که پدر دانه توی دل من

است. بعد دیگر منتظر می مانیم تا جوجه ما پوست من را بدرد و بیرون بجهد.

صادق می گوید: «شهناز اگه بچت دختر بشه من دایش می شم یا عموش؟»

می گویم: «تو می شی خاله ش.» و می خندم.

بیتا سقلمه ای می زند توی پهلوی صادق و می گوید: «چه ربطی داره آخه؟»

علی می گوید: «بچه من پسره، خان دایی.» و دست می اندازد دور گردن من و می چسباندم به خودش. نگاهش به من نیست، به دیگران است، انگار بخواهد بگوید این زن من است ها. خوبی اش این جاست که زیاد خودش را دخیل نمی بیند. انگار من يك وسیله ای باشم که چیزی را برای او، توی خودم نگه می دارم، کشوی میزش مثلاً، یا گاوصندوق باشم. گاهی هم فکر می کنم شاید درباره علی بی انصافم. فکر می کنم علی خوش حال است، به همین سادگی. هیچ چیز پیچیده ای وجود ندارد. علی خوش حال است و هی من را به خودش می چسباند تا حالش را بریزد توی تن من. من اما حرفی ندارم. می نشینم لواشکم را سق می زنم و به آدم های دور و برم نگاه می کنم. علی توی مبل جابه جا می شود و شبیه آدم هایی می نشیند که بلدند تخم يك پسر را چطور در باغچه تن زن شان

بکارند. دلم برای باغچه می سوزد، کسی به فکر گل ها نیست، من دلم دختر بخواهد شاید. اسمش را بگذارم آهو. می گویم: «اگه دختر شد اسمش رو می ذاریم آهو.» و ورق لواشک را می گذارم روی زبانم و مک می زنم. صادق پوست تخمه را تف می کند توی پیش دستی مقابلش و می گوید: «حالا چرا اسم حیوون می خوای بذاری رو بچه ت؟»

بابا نشسته پشت میز ناهارخوری، سرش توی دفتر و دستک خودش است. از وقتی مغازه را فروخته، کارش شده یادداشت کردن اعداد، قبض های آب و برق و گاز را می گذارد جلوش و هی جمع و تفریق می کند و مال هر طبقه را توی تکه های کاغذی می نویسد و می چسباند به تابلوی اعلانات راهرو. خطش بد است، سخت می شود فهمید چی نوشته. کسی هم نوشته هایش را نمی خواند. یعنی کسی کاری ندارد بابا هر بار چه پیام اخلاقی می نویسد و می چسباند آن جا، همسایه ها فقط عددها را می بینند و قبض ها را پرداخت می کنند و باز مثل همیشه کیسه های آبدار آشغال را بدون سطل از بالا تا پایین خرکش می کنند و در را محکم به هم می کوبند و توی راهرو بلند بلند حرف می زنند. با این همه بابا باز می نویسد. من خیال کنم دوست دارد که بنویسد. بابا حتا می خواهد با تلفن هم حرف بزند قبلش حرفش را می نویسد. حالا ساکت است، گاهی فقط از بالای عینک به ما نگاه می کند که نشسته ایم دور میز کوچک پای مبل و یک چیزی به مامان می گوید. مامان می رود آشپزخانه، بابا باز سر می کند توی کاغذهاش و می نویسد. مامان می گوید: «ول کن اون رو هی سق نزن

دلت غش کرد.» و کاسه‌ی پسته و بادام را می‌گذارد روی میز.

بی‌تا می‌گوید: «چه بهت می‌رسن.» من خم می‌شوم و یک پسته شور می‌گذارم گوشه‌ی لپم. دهانم پر آب می‌شود. تکیه می‌دهم به مبل و چشم می‌بندم. دوست دارم همیشه حامله باشم. بابا می‌گوید: «اگر دختر شد اسمش رو می‌ذاریم مریم، اگر پسر شد احسان.»

حتا این دو کلام حرف را هم از روی کاغذ می‌خواند. حروف را هم یک جورى با ارتعاش می‌گوید. انگار خودش خیال کند صدایش می‌خورد به سقف و برمی‌گردد به ما. حالا دارد می‌خندد. خنده که نه، تلخ‌خند می‌زند، و سرش را تکان می‌دهد، انگار خودش حرف‌های خودش را تایید کند. می‌گوید: «می‌دونین مریم و احسان کی هستن؟»

من پسته را زیر دندانم می‌شکنم.

صادق می‌گوید: «شروع شد. جمع کن بریم.» بلند می‌شود و بی‌تا همین‌طور نشسته سر بالا کرده، نگاهش می‌کند.

علی رو به من می‌گوید: «دندونت داغون می‌شه چی کار می‌کنی؟»

مامان می‌گوید: «تو هم حوصله داریا.» و به بابا نگاه می‌کند و دستمال‌گردگیری را که همیشه توی مشتش دارد همان‌طور که نشسته، می‌کشد روی میز ناهارخوری. بی‌تا بلند شده و دارد پیش‌دستی‌های کثیف را جمع می‌کند. علی دست می‌اندازد و گوشه‌ی آستین صادق را می‌گیرد و

می نشاندهش .

بابا می گوید: «نه راست می گین من بیشتر از کوپنم حرف زدَم . هیچ کی نیست به من بگه تو چرا نظر می دی؟»

علی زیر لب به بیتا می گوید: «شما هم بشین خانم.»

بیتا بلند می گوید: «آخه صادق می گه بریم . شما نمی دونین که الان من بشینم بعد بریم بالا واویلا داریم.»

مامان پشت سر بیتا لب هایش را غنچه کرده و سر تکان می دهد.

من می گویم: «اگر دختر شد آهو، اگر پسر شد کورش.»

مامان می گوید: «اون وقت همه می گن کورش تو بخواب، ما بیداریم.»

بابا ناگهان می گوید: «شکوهی هستم، سلام گرم من رو پذیرا باشید.»

همه سر می گردانیم سمت بابا که پشت به ما گوشی تلفن را چسبانده به گوشش و خم شده توی کاغذی که دست دیگرش دارد. بلند بلند داد

می زند: «تبریک ما رو خدمت خانم ننه هم ابراز بفرمایید.»

من و علی به هم نگاه می کنیم. بابا می گوید: «آقازاده‌ها، خانم دخترها،

همه خوب هستن؟»

دستش می لرزد، صدایش می لرزد، تند حرف می زند و خیلی کاری ندارد آن طرف خط پاسخ یارو به پرسش هایش چی باشد، طبق متن پیش

می رود. علی می خندد و لب می گزد. من لپم را باد می کنم و خیره می مانم به پوست تخمه های توی پیش دستی. صادق می گوید: «چیه؟ بابا تلفن کرده شمال حامله شدن تو رو تبریک بگه؟»

من می گویم هیس و تشرش می زنم. حالا مامان دارد حرف می زند. صدایش آرام است و عمداً شمرده شمرده حرف می زند، انگار بخواهد از هیجانی که بابا پاشیده توی سر و رویمان کم کند. من تکیه می دهم به مبل و چشم می بندم و فکر می کنم هنوز دوست دارم همیشه حامله باشم. همین طور بنشینم شانه به شانه علی و علی بلد باشد صادق را بنشانند سر جاش.

رزا چادر سیاهش را می کشد روی سرش و نیم خیز می شود و سلام علیک می کند. علی می گوید بفرمایید بفرمایید. رزا تمام قد بلند می شود. دست دراز می کند سمت علی، علی حیران مانده، کیفش را می گذارد زمین و دست باریک رزا را که از میان چادر سیاه بیرون آمده در دست می گیرد. رزا با دست دیگرش چادرش را مشت کرده. علی می گوید: «من می روم سلمانی.» رو به من می گوید.

عادتش است، هر وقت دوست های من بیایند خانه مان او می رود سلمانی، سلمانی اش دو سه ساعتی طول می کشد، تا برگردد من تنها شده ام. این حالش را دوست دارم، مامان می گوید: «با این که اخلاق تندى داره،

اما نجیبہ.))

نجابت چیز خیلی مهمی است توی زندگی ما. صادق ہم نجیب است. این را مامان می گوید و بابا کہ رئیس همه نجباست. شوهر رزا ہم خیال کنم سر به راه و نجیب باشد، منتها يك ایرادی دارد کہ خیال کنم رزا کم کم بهش عادت کند. رزا چادرش را از سر می کشد و می اندازد روی مبل. می گوید: «زیر سیگاری داری؟»

پس سیگاری هم شده. می گویم: «حالا می خوای چی کار کنی؟» دست می اندازد توی یقه اش و زنجیری باریک را از زیر لباسش درمی آورد، از زنجیر سنگ شیری رنگ بیضی شکلی آویخته، کہ دورش قابی طلایی دارد. نزدیک می شوم و آویز را در دست می گیرم: «چه خوشگله.»

- کس گربه اس.

آویز را رها می کنم: «چی؟»

رزا فندک می زند به سیگارش، پکی می زند، از میان لب هایش دود شبیه کهکشان راه شیری می ریزد بیرون و باز می گوید: «کس گربه.»

می خندم و می گویم: «اون وقت تو خونه چی صداس می کنن؟»

- جدی می گم به خدا، برای رفع چشم زخمه.

می روم آشپزخانه و از آن جا بلند می گویم: «گم شو بابا.»

رزا می‌آید آشپزخانه. من کتری را از سر گاز برمی‌دارم. به رزا نگاه می‌کنم، بدنش هنوز مثل زمان دبیرستان باریک است. توی صورتش يك حالی از خشم هست، شاید به خاطر حالت ابروهایش باشد. خاک سیگارش را می‌تکاند توی پوست پرتقالی که دستش دارد، خانه بوی چای و سیگار و پرتقال و رطوبت می‌دهد. دوست ندارم بایستم توی آشپزخانه. آشپزخانه‌ام تاریک است و قفسه‌هایش زنگ زده‌اند و کفش يك سوراخ سیاه مضحکی دارد که شب‌ها از توش سوسك‌های ریز بیرون می‌آیند. تنها چیز امیدوارکننده خرس است که آرام‌گرگر می‌کند. رزا اما انگار همین حالت را دوست دارد، همین‌جوری که يك وری ایستاده توی درگاهی و تکیه‌اش به چهارچوب در است. می‌پرسد «فریزر نداری؟»

- چرا، اما گذاشتمش اون یکی اتاق، بوش اذیتم می‌کنه، از فکر چیزایی که توشه عقم می‌گیره. مامان تا شنید حامله‌م پنجاهتا دلمه درست کرد، آورد گذاشت تو فریزرم، حالا فکر می‌کنم همه خونه بوی گند دلمه‌های یخ‌زده می‌ده.

قوری را می‌گذارم روی کتری. تکیه می‌دهم به خرس، پشتم گرم می‌شود، خرس نفس نفس می‌زند زیر گوشم. می‌گویم: «نگفتی، بالاخره می‌خوای چی کار کنی؟»

سیگار را له می‌کند توی پوست پرتقال و می‌گوید: «خودمم موندم، گاهی به سرم می‌زنه با ماشین برم تو ویتترین مغازه منوچهر، یه روز از

عمرم مونده باشه این کارو می‌کنم.»

-هنوز ازش عصبانی هستی؟

رزا ابروهایش را درهم گره می‌کند و زل می‌زند به من. فکر می‌کنم پرده‌ای شفاف روی چشم‌های برجسته‌اش نشسته. می‌گویم: «چی کار می‌کنه؟ طلاق نداد زنش رو؟»

-نه بابا جاکش، زنش تازه حامله‌اس.

-تو این همه دقیق خبر داری ازش؟

-دوست ناصر بود دیگه.

-مگه هنوز باهاش رابطه داره؟

-نه اما کلی دوستای مشترک داریم، خبراش می‌رسه.

-حالا اینا چه ربطی داره به حال ناصر؟

ناصر را پیش‌تر دیده‌ام. شب عروسی‌شان. بی‌تا می‌گفت غیر طبیعی است. زشت هم هست. دماغ دراز دارد و چانه عقب، گوش‌هایش را اما می‌تواند زیر موهای بلندش پنهان کند. زمستان‌ها هم کلاه کاموایی سر می‌گذارد، گوش‌های پدر و مادردارش را می‌چپاند زیر کلاه. صادق که عکس عروسی را دید این را گفت. گفت عجب گوش‌های پدر و مادرداری. مامان پرسید: «چی کاره است؟» من گفتم جانباز است.

بابا گفت: «بله دیگه این‌ها همه جیره‌خوارن.» و سرش را باز کرد توی روزنامه. بابا به هرکسی که نماز بخواند هم می‌گوید جیره‌خوار.

«این که دست و پاش سالمه.» ماما خیال می‌کند جانباز یعنی حتماً دست و پا نداشته باشد. ناصر شب عروسی بلند بلند حرف می‌زد و مدام می‌خندید.

رزا می‌گوید: «نمی‌دونم چی کارش کنم، وقتی حالش خوبه خیلی مهربونه، اما وقتی اون جوری می‌شه دیگه هیچی حالیش نیست، هر چی دم دستش باشه پرت می‌کنه، نوحه می‌خونه و زار می‌زنه، می‌گه شهید شدم و برای خودش عزاداری می‌کنه. بیچاره شدم شهناز.»

نمی‌دانم باید چی بگویم. شوهر رزا مریض است و فکر کنم باید برود دکتر.

-نبردیش دکتر؟

-چرا نبردم. تحت نظر متخصص اعصاب و روانه، اما حمله‌هاش تمومی نداره. دکترش گفت هر وقت فاصله بین حمله‌هاش شیش ماه شد، می‌شه داروش رو عوض کنه. الان یکی، دو ماه یه بار اون جوری می‌شه. همون منوچهر بی‌ناموس چقدر بهم گفت ناصر موجیه، من گوش نکردم، خودمم فهمیده بودم یه جوریه، لج کردم.

-با کی؟

پشیمان می شوم از چیزی که پرسیده ام. جوابش را می دانم، رزاهم می داند. حرفی نمی زند. سرش را انداخته پایین و خیره شده به خاکسترهای میان دست هایش، انگار تکه ای از زندگی اش باشد. گیره سر بزرگش را می بینم، یقه پیراهنش کنار رفته و بند سوتینش پیداست، بند باریک صورتی. سینه بندهای من همه بندهای پهن دارند، سگک های درشت که می افتند روی استخوان شانهام و دردم می آید. همه یا سیاه اند یا کرم، رزا حتا يك سوتین دارد که بندش بی رنگ است، دیده بودم يك بار، بندش انگار تکه ای پلاستیک بی رنگ باشد، نمی دانم همه اش همین طوری است؟ یعنی کل سینه بند؟ مثلاً آن کاسه ها که سینه ها جا می گیرد توش، اگر همان طور پلاستیک بی رنگ باشد، خنده ام می گیرد، شبیه این که لب و دماغم را بچسبانم به شیشه، سینه ی آدم با آن سر سیاهش، آن طوری پخش می شود، شبیه تن نرم حلزون که روی سطحی شیشه ای راه برود. می گوید: «این که گفتم رو به بیتا نگی.»

سر تکان می دهم که نه. خیال می کنم ابروهایم بالا رفته و دور حدقه چشم هایم تیره تر شده. حس می کنم شبیه مامان شده ام وقتی با دل سوزی به من نگاه می کند. من نگاهش را پشت سرم هم حس می کنم. حتا پچ پچش را با بابا می شنوم و می دانم چه کنم تا دل شان بیش تر بسوزد. خیره می مانم به تلویزیون، يك جوری انگار چیزی نمی شنوم و هیچ چیز توی این دنیا برایم مهم تر از اخبار هنری شبکه دو نیست. حتا حواسم هست دهانم را باز نگه دارم و گاهی با خودم حرف های مجری را تکرار

می‌کنم. مثلاً می‌گویم: «موزه هنرهای معاصر... عجب...» سر که تکان بدهم، آه از نهاد بابا بلند می‌شود. شنیدم يك بار به مامان گفت: «دیگه نمی‌تونه به فعالیت‌های هنریش برسه.» مامان هم نگاه می‌کرد، همین‌طوری مثل حالای من که خیره مانده‌ام به بدبختی رزا. می‌گویم: «تو خیال می‌کنی بیتا خودش چیه؟ شوهرش برادر خودمه دیگه، همچین آس دهن‌سوزی هم نیست.»

رزا می‌خندد و می‌گوید: «عوضش شوهر تو چلوکبابه، چند رده از آس بالاتر.»

می‌خندم و از پشت شانه‌های رزا، نگاهم می‌افتد به در پارکینگی بزرگ که مثلاً دیوار اتاق پذیرایی مان است. يك روزی بشود این در را باز کنم، حیاط و پذیرایمان یکی شود. در کوچه را هم باز کنم، خیابان و کوچه و حیاط و خانه را وصل کنم به هم، روز توی خیابان راه بروم، غروب‌ها توی کوچه بنشینم و شب توی حیاط دراز بکشم.

رزا که می‌خواهد برود، مقنعه سرش می‌گذارد. کش چادر سیاهش را می‌اندازد پشت گوش‌ها و با انگشت‌های کشیده و باریکش موهایش را می‌دهد زیر مقنعه. حالا خودش برای خودش يك پا خانم گلچین است. ناصر دم در منتظر است، من مانتو می‌پوشم و روسری می‌اندازم سرم، لای در می‌ایستم و به رزا نگاه می‌کنم، ماشین‌شان يك رنوی نوک مدادی

است، عین ماشین منوچهر. ناصر من را که می بیند از ماشین می پرد پایین. يك لباس بافتنی خاکستری پوشیده که روش عكس يك عقاب سیاه دارد. عقاب بال باز کرده و تخته سینه و شانه های ناصر را پوشانده. مثل بختك است، شبیه سایه ای سیاه. ناصر هی دست می اندازد و گوشه لباسش را می کشد پایین، عقاب کش می آید. سلام می کند. چند بار پشت هم و بی وقفه، بعد می گوید: «بفرمایید... بفرمایید» و گوشه لباسش را می کشد پایین، کونش را عقب داده و می خندد، می گوید: «نه خواهش می کنم.» و باز می خندد و دستش همین طور گوشه لباسش را گرفته. چند بار می گوید: «بله بله» و دو دستش را چند بار می برد زیر لباسش و در می آورد. انگار چیزی لبه پیراهن آزارش بدهد. برمی گردد به رزا نگاه می کند و می خندد و با سر اشاره می کند، که مثلاً رزا، دوستت را بین. او اما نگاهش به روبه روست، نشسته توی ماشین و دارد چادرش را روی سرش مرتب می کند. حرفی نمی زنم. حرفی ندارم، او خودش سلام می کند، خودش جواب خودش را می دهد، خودش به خودش بفرما می گوید و خودش از خودش تشکر می کند، انگار يك نفر روی شانه اش نشسته باشد و مدام با او در حال گفت و گو باشد. می گویم: «به سلامت.» و در را می بندم.



باران می بارد. شدید و درشت، یک هو شروع شد و از همان اول همین طور وحشیانه بارید. علی کلافه است. باران هم نمی بارید کلافه بود، اصلاً آسمان صاف بود و آفتاب سبک زمستانی هم پهن بود روی زمین، باز علی آشفته بود و این تقصیر آسمان و ابرهاش نیست، تقصیر این وانت پیکان سفید است که شرکت داده دست ما، قرار نبود این طور باشد. یعنی عابدینی گفته بود یک ماشین می دهیم دراختیارت باشد، علی هم این را به من گفته بود و به بابا و به برادر بزرگش و آقای فرخی، و دادند. منتها علی فکر می کند این ماشین در شانش نیست. برای من فرقی ندارد. اصلاً ناراحت نمی شوم از این که سفید است و درش قُر شده و ضبط صوت ندارد و پشتش شبیه حمالها جایی مخصوص بار دارد و شبیه وانت سبزی فروشهاست. این وانت و علی و شرکتش وهمکارهایش با مدیرعاملش که داریم می رویم خانه شان همه چیزهایی هستند نامربوط به من. فکرشان را نمی کنم. همیشه این طور نیستم، گاهی این طور می شوم، مثل حالا که خدا دو ساعت است دارد می شاشد به سر و کله مردم و برف پاک کن وانت خراب است و علی خیابان را از آن خط می بیند که یک سانتی بالای شیشه نمی دانم چرا آب به مرز آن خط می رسد، سر می خورد و می آید یک خط پایین تر و گاهی که برف پاک کن را می زند،

اهرم‌های فلزی کج و کوله‌اش يك جای دیگر را نشانه می‌گیرند و شبیه لنگ‌های آدم دست و پا چلفتی توی هم گره می‌خورند. این طور وقت‌ها خیره می‌مانم به يك نقطه‌ای و به چیزی فکر می‌کنم که نمی‌دانم چیست. يك حفره سیاه انگار توی سرم باز می‌شود و همه افکارم را می‌بلعد در خودش و حفره آن قدر بزرگ می‌شود که خودم را هم در برمی‌گیرد. ماشین تکان شدیدی می‌خورد و بندبند تن‌اش صدا می‌دهد، انگار افتادیم توی چاله‌ای پر آب و باز در آمدیم، يك نفر داد می‌زند هوی... لابد عابری خیس شده. علی می‌گوید آخ. همین طور که نگاهش به بالای شیشه است و صاف نشسته و فرمان را چسبانده به سینه‌اش می‌گوید: «چیزیت نشد؟»

«نه.» و به صفحه‌ی تار رو به روم نگاه می‌کنم. چیزی پیدا نیست، آدم‌ها و ماشین‌ها و مغازه‌ها، اشباح تیره ناپیدایی هستند. نام شریعتی روی تابلوی پرچ‌شده بر دیوار خیابان موج برمی‌دارد.

- باید قبل از زایمانت خونه رو عوض کنیم. خوب نیست بچه توزیر زمین دنیا بیاد.

- بچه توی بیمارستان دنیا می‌آد.

«چه با نمکی تو.» و نگاه می‌کند به آینه‌ی بالای سرش، چی می‌بیند؟

سرم را می‌برم نزدیک: «از این جا که چیزی پیدا نیست.» پیشانی‌ام

می خورد به آینه و آینه کج می شود.

«چی کار می کنی؟» آینه را تنظیم می کند و باز می گوید: «آگه پسر بشه، چی می شه.»

-چی می شه؟

-می دونی آقاجون و ننه چه قدر خوش حال می شن؟

می گویم: «آقا جون و مادرجون این قدر پسر دوست دارن، خودشون یکی بیارن.»

علی سرش را برمی گرداند طرف من و طولانی نگاهم می کند. مهم نیست، روش به جاده هم باشد، چیزی نمی بیند. می گوید: «چرت می گیا.»

می گویم: «اوا چرا؟»

توی صدایم خنده پنهان کرده ام. چرا به علی می خندم؟ به ننه و آقاجانش؟ ماشین پشت سریمان دستش را گذاشته روی بوق. علی می گوید زهرمار. الف مار را کشیده می گوید. از بیرون صدای شرشر باران و بوق ممتد ماشین ها می آید، صدای آدم ها هم هست. انگار داد بزنند. انگار کسی هم جیغ بزند. زنی شاید، انگار اسمی را صدا کند. علی شیشه را می دهد پایین. باد می زند توی ماشین، صداها برجسته و شفاف می شوند. من هم شیشه طرف خودم را می دهم پایین، اهرم بالابر خشک و کند است و جیر جیر می کند. شیشه را که می دهم پایین نمی دانم چرا خنده ام می گیرد،

باد و باران می خورد توی صورتم و نفسم بند می آید، دهانم را باز می کنم تا باران را بخورم. علی می گوید: «شیشه رو بده بالا.»

سرم را می کنم بیرون، چندتا مرد روی سرشان نایلون کشیده اند و دست به سینه تکیه داده اند به بانکی که کرکره اش پایین است. علامت بانك شبیه کلاه موتور سوارهاست، همان طوری کروی که روش نوشته باشند بانك سپه. یا مثلاً شبیه حباب توالت مامان این ها. گردی اش آن طوری است. نور سفیدی توی بانك را روشن کرده. خیال می کنم هیاهوی صبح هنوز توی بانك خالی حبس مانده. انگار صداها نشسته باشد به سر و روی میز و صندلی ها. مردها انگار صف کشیده باشند، از جایشان تکان نمی خورند. علی می گوید: «شیشه رو بده بالا.» خودش سرش را باز بیرون می برد. موهایش خیس شده و عینکش تار. ماشین تکانی می خورد و کمی جلو می رود. شیشه را خیلی کند می دهم بالا، علی زیر لب چیزی می گوید و پیاده می شود. شیشه را باز می دهم پایین و تا شانه از ماشین می آیم بیرون. از میان صف مردهای نایلون به سر، یکی می دود و هوار می کشد. انگار بگوید بیا... یا نمی دانم چی، صداها توی باران خیس و سنگین و نامفهوم می شوند. سرم را می کنم تو و موهای خیسم را می دهم زیر شالم که از خیزی چسبیده به گوش هایم، باز سرم را می برم بیرون، جلوتر چند نفر با هم گلاویز شده اند. یکی کاپشن قرمز پوشیده و هی می خواهد از میان دست های دو مرد خیزی که نگاهش داشته اند، خودش را بیندازد روی آدم ها، شاید روی آن مردی که خیس آب است و پیراهنش به

تن اش پاره شده، تخته‌ی سینه عریانش توی باران و زیر نور مغازه‌ها برق می‌زند. علی هم پیدا است، ایستاده زیر سایبان مغازه‌ای دست به سینه و با مرد کنار دستیش حرف می‌زند. دارم علی را نگاه می‌کنم. علی را از دور نگاه می‌کنم، توی شب و میان آدم‌ها، زیر باران، وقتی آدم‌ها به هم فحش می‌دهند و هم‌دیگر را می‌درند. نورهای شب افتاده توی عینکش، موهایش خیس شده و چسبیده کف سرش، زیپ کاپشن ماشی رنگش را تا زیر چانه‌اش داده بالا. چانه‌اش از این جا پیدا نیست، اما می‌دانم که روی چانه‌اش يك خط عمودی دارد، شبیه شكاف قلك، زهره می‌گوید شبیه چانه كرك داگلاس است. دارد با يك مرد غریبه حرف می‌زند، از مرد بلندتر است، سرش را خم کرده تا گوشش نزدیک دهان مرد باشد، کله تکان می‌دهد، چانه مرد را نمی‌دانم چه شکلی است، سایه گنگ و خیزی است که زیر نور ماشین‌ها تاریک و روشن می‌شود. علی هم يك چیزی می‌گوید، نمی‌دانم چی، صدایش گم است و دور، دست‌هایش را تکان می‌دهد، حالا بی‌حرکت مانده، نگاهش به روبه‌رویش باشد انگار، صدای آدم‌ها بالا می‌رود، علی می‌دود توی جمعیت، نمی‌بینمش، مردهای صف کشیده جلوی بانك تکان نمی‌خورند. بانك هم ساکت و روشن به آدم‌ها نگاه می‌کند. سر می‌کنم تو و شیشه را می‌دهم بالا، سایه‌ای درشت می‌افتد روی شیشه تار ماشین، در ماشین باز می‌شود، علی می‌پرد توی ماشین و استارت می‌زند، به آینه بالای سرش نگاه می‌کند و دست می‌کشد به موهایش، خیابان باز شده، می‌گویم: «دعوا بود؟»

دست می اندازد در داشبرد را باز می کند، از توی يك جعبه، دستمال کاغذی می کشد بیرون، دستمال گیر می کند، دستش را تکانی می دهد و باز می کشد، يك مشت دستمال می آید توی دستش، می کشد به سر و صورتش. «ملت بدبخت.»

نگاهش می کنم. می گوید: «صف ارزه.»

- ارزه؟

- پول خارجی، بانك ارز دولتی می ده.

- شبا مگه بانك بازه؟

علی انگار بخواهد از روی شیشه مقابلش چیزی بخواند دقیق می شود روبه رویش، باز فاصله می گیرد و می گوید: «نه دیگه صبح بانك باز می شه، اینا از حالا صف بستن، بهشون برسه. فکر کن ما اگه سکه هامون رو نگه داشته بودیم الان با چه قیمتی می فروختیم.»

مامان خبر نداشت ما سکه های عروسی مان را فروخته بودیم، همه را، تمام پول های طلایی را که شبیه سکه های توی کارتونها بود فروختیم و جاش برنج و جاروبرقی و ماشین رخت شویی خریدیم. مامان که جاروبرقی را دید چیزی نگفت، ماشین رخت شویی را هم به روی خودش نیاورد. نپرسید چند خریدید؟ اما همیشه از من می پرسد سکه ها را داری؟ من هم می گویم جاش امن است. دروغ می گویم، نمی دانم جایش کجاست.

علی می گوید باید تلویزیون رنگی هم بخریم. قبل تر می گفت مادرت جهیزیه نداد، حالا دیگر نمی گوید. من حامله هستم و بچه ام خراب می شود اگر از این حرف ها بشنوم. حالا فقط هی می گوید باید این و آن را بخریم و ما این و آن را نداریم.

علی بلند بلند از کسی نشانی می پرسد، داد می زند که بن بست باز کجاست؟ صداها توی شرشر باران خیس می شوند و باد همه چیز را با خودش می برد این طرف و آن طرف، حالا لابد صدای علی را باد برده آویزان درخت های چنار کنار خیابان کرده، کسی می گوید: «چی؟ کجا؟» علی باز داد می زند: «بن بست باز.»

فکر می کنم چه بلا تکلیف. شیشه را دوباره می دهم پایین، می خواهم بینم بن بست باز کجاست و کجاش بسته. علی می گوید: «شیشه رو بده بالا.»

می خندم و می گویم: «خوبه که.»

- تو هم خُلیا. همه زن دارن، ما هم زن داریم.

شیشه را بالا نمی دهم. خیره می مانم به روبه رویم. ماشین پشت سریمان ممتد بوق می زند. علی حرکت می کند، می گوید: «شیشه رو بده بالا، اعصاب منو نریز به هم.» همین طور نگاهم به روبه روست. چیزی پیدا نیست. نور ماشین ها و مغازه ها خیس و پخش شده روی شیشه ماشین،

دست می اندازم و به زور شیشه را بالا می دهم، این طور که نشسته ام سخت است، یک وری می شوم و با دست دیگر اهرم را می چرخانم. صورتم خیس و خنک شده. زبانم را می کشم دور لب هام.

خانم عابدینی خودش را توی یک چادر سبز روشن چنان پیچیده، انگار زیر چادر لخت است. پوست روشنی دارد و انگار مسن تر از حاجی باشد. علی و هم کارش به مدیرعامل شان می گویند حاجی. حاجی موهاش یک دست سفید است. همان اندک مویی که براش مانده، اگر نه که پیشانی اش از بالای ابروها شروع می شود و می رود می رسد تا پس گردنش. صورتش را هم سه تیغه تراشیده. اصلاً یک جور لختی توی سر و صورتش دارد که آدم را می ترساند. نمی دانم چرا، شاید به خاطر دندان های ریز زردش باشد که وقت خندیدن از میان لب های باریک بی رنگش پیدا می شود. دم در ایستاده اند به استقبال. من و علی هر دو خیس آیم، از دم در تا در آسانسور را دویدیم، علی کیف دستی اش را گذاشته بود روی سرش و توی حیاط بزرگ آپارتمان حاج آقا می دویدیم. یک راه از میان درخت های بلند و چراغ های پایه دار باز می شد به سمت در ورودی آپارتمان، من سر بالا کردم ساختمان را بینم، علی داد زد: «بدو دیگه.» من دویدم و تنها یادم هست که ساختمان بلند بود و پنجره های تاریک داشت. توی خانه اما تا دل خواه آدم باشد روشن است، از سقف شان چلچراغ های بزرگ آویزان است، از این ها که بلورهای اشکی دارند. از این بلورها

یکی داشتم، گمش کردم، باز دلم می‌خواهد، بگیرم جلوی چشمم و از پشتش به صورت نورانی حاجی نگاه کنم. حاجی کت شلوار طوسی پوشیده با جوراب سفید، وقتی می‌نشیند، پاچه‌های شلوارش بالا می‌رود و پیژامه‌اش را که چپانده توی جورابش می‌بینم. دختر و پسرش با فاصله از ما نشسته‌اند. دخترش لم داده روی کاناپه نارنجی و چندتا بالشک کرم رنگ زیر بغلش گذاشته، کون گنده‌ای دارد که به زور در شلوار جینش جا داده. تیشرت آستین کوتاه سفید پوشیده و یک شال شل و ولی روی سرش است. پا روی پا انداخته و دست‌ها را در هم گره کرده و یک‌وری می‌خندد، به چی نمی‌دانم. پسرش کمی آن طرف‌تر روی مبل کوچکی که کنار تلفن است نشسته. مبل که نیست، انگار میز باشد مثلاً که مبلی هم بهش چسبیده. روی میز از این تلفن‌های قدیمی است، از این تلفن‌های لاغر طلایی رنگ که کلی پیچ و تاب دارند روی خودشان، بعد شماره‌گیرش از این مدل‌های کامپیوتری است، از این مربع‌های کوچک و نه صفحه دایره‌ای سوراخ‌دار. کف خانه سنگ است با این همه همه جا را فرش روی فرش انداخته‌اند. دو دست مبل یک طرف خانه است و یک دیوار لخت بزرگ را پشتی ترکمنی چیده‌اند. زن حاجی نشسته روبه‌روی من و هی از شیرینی‌های روی میز تعارفم می‌کند. دلم آشوب است. بوی تند هل و دارچین می‌زند زیر دماغم. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفسم را حبس می‌کنم. بغل دستم زن مهندس طاهریان نشسته. چیزی زیادی ازش نمی‌بینم، به جز یک بینی براق که نوك گرد بانمکی دارد.

گاهی که چادرش را می دهد کنار تا چایش را هورت بکشد لب های گوشتی اش هم پیدا می شود، پوستش سبزه است و نوک زبانی حرف می زند. به شوهرش می گوید آقا محمد، کم مانده بگوید آقا محمدخان قاجار. آقا محمدش ریش و موهای سرخ دارد و سرش برای قد کوتاهش زیادی بزرگ است. پسرشان هم همین است، موهای قرمز پرپشت دارد و اسمش آقا مهدی است. وقتی می گوید مهدی من یاد آن سرودی می افتم که تک خوان مدرسه مان با صدای تو دماغی و آوای حزین می خواند: «مهدی بیا، مهدی بیا، نوبت به ما رسیده...» یک جوکی هم بود بابای زهره می گفت، یادم نیست، می گفت: «مهدی بیا، مهدی بیا، امروز برو، فردا بیا...» خنده ام می گیرد و دهانم بی خودی کج می شود. زن حاجی می گوید: «خانم مفیدی بفرماید تو رو خدا.»

می گویم: «ببخشید بوی شیرینی ها اذیتم می کنه ممکنه بالا بیارم.»

زن حاجی ساکت می شود و با چشم های چهارتا شده زل می ماند به من. خوبی اش این است که علی با مهندس مو سرخه مشغول است و حواسش به کارهای من نیست. ننه ی مهدی به سرفه می افتد. زن حاجی می گوید: «نوش... نوش.»

من برمی گردم و سعی می کنم از لای چادر و مقنعه اش چشم هایش را پیدا کنم و می گویم: «اسم شریفتون چیه؟»

احساس می کنم بدبخت از من ترسیده، شاید زیادی نزدیکش نشسته ام،

روی کاناپہ جاہہ جا می شوم و کمی فاصلہ می گیرم.
- افتخار.

می خندم و می گویم: «آخ! یعنی خانواده تون افتخار دادن به آقا محمد،
عجب داستانی.» و سر تکان می دهم.

زن حاجی بلند بلند می خندد: «چه بانمک.» بعد سر می چرخاند و به
دخترش کہ آن طرف تر نشسته می گوید: «ملیکا بیا پیش ما.»

دختر دستش را يك جورى توى هوا تکان می دهد کہ یعنی هری... و رو
برمی گرداند. می گویم: «انگار زیاد حوصله مهمون نداره.»

افتخار می گوید: «جوونن دیگه.»

دوست دارد ماست مالی کند، بکند، اصلاً ماست را بردارد بمالد به تمام
زار و زندگی حاج خانم، به خصوص به این تابلو فرش عظیم الجثه ای کہ
پشت سر علی است. لابد شبها کہ حاج آقا می آید بشاشد، چراغ را کہ
روشن می کند و چشمش می افتد به این زن کہ این طور تن سفید چاقش
را تاب داده روی ننو و سینه درشتش را چپانده توى دهان کودک لخت و
عوری کہ در بغل گرمش لمیده، آه از نهادش بلند می شود. اصلاً روی
این تابلو فرش ماست کم است باید بروم بایستم کنارش، استکان چای
در دستم، هی نزدیک بشوم، بعد مثلاً دستم بلرزد، چای بریزد روی فرش
ابریشمی، و تن سفید بانوی عریان لك شود و لابد حاج آقا آن وقت يك

دستمال برمی دارد، هی می مالد به تن بانو، هی می مالد، هی می مالد...
 حاج خانم به صدای بلند می گوید: «وای حاجی اون قدر پر حرفه آقا
 مهندسا چایی شون یخ کرد. ملیحه خانم بیا، بیا چاییا رو عوض کن قربون
 دستت.»

حاجی با کف دست می کوبد به دهانش می گوید: «اوم... اگه من دیگه
 یه کلمه حرف زدم.»

علی می خندد و می گوید: «حاجی اذیت نکن، جواب من رو بده، بودجه
 تولید کاغذ رو چرا دادن دوغ آبعلی؟»

حاجی لال بازی درمی آورد و با چشم و ابرو زنش را نشان می دهد. مهندس
 موسرخه می خندد و سرش را می اندازد پایین و می گوید: «لااله الاالله.»

حاج خانم زیر چادر ریشه می رود و می گوید: «اوا حاج آقا...» و آقا را
 می کشد و من می بینم که زن لخت توی تابلو پشت چشم نازک می کند.
 حاج خانم باز می گوید: «ملیحه...»

ملیحه سر تا پا سیاه پوشیده و مقنعه چانه دار بلند دارد تا نزدیک مچها.
 سلام نمی کند، چیزی نمی گوید، نگاه هم نمی کند، شبیه مبل و تلفن و
 اجاق پز و قابلمه هاست، منتها این یکی حرکت هم دارد. می آید و می رود.
 یاد نجمه می افتم. اواخر این جوری شده بود، حرف نمی زد، سفره پهن
 می کرد و می رفت، دیگر سر سفره هم نمی نشست. یادم باشد از مامان

پیرسم حالا کجاست؟ حاج خانم يك خیار برمی دارد و می برد زیر چادرش، بعد که از زیر چادر خیار را درمی آورد شبیه موز پوست کنده شده است. می گیرد طرف مہدی و می گوید: «خدمت آقا مہدی.»

پسر سرش را می اندازد پایین، اصلاً از اول هم سرش پایین بود، منتها دیگر کله گنده اش را فرو برده توی شکمش، يك چیزی هم زیر لب می گوید کہ مفهوم نیست. حاج خانم خم می شود و صورتش را می برد نزدیک پسرک، پسر خودش را ناگهان عقب می کشد. حاج خانم می پرسد: «چی می گه؟»

و به افتخار نگاه می کند. افتخار می گوید: «می گن اسمم مہدیہ، نه مہدی. خیلی حساسن رو اسم شون، یعنی من همون اول بهشون گفتم اسم شما اسم مقدس آقا امام زمانه، باید درست ادا بشه. آقا محمدم همینن، من وقتی، بی ادبیه باهاشون عروسی کردم، دیدم خواہراشون بهشون می گن ممد. من گفتم شما اسم حضرت پیامبر می آد صلوات می فرستین، بعد چه طور نام مبارک شون رو این طور خفیف می کنین؟»

زن حاجی چادر سبز روشنش را باز و بسته می کند و می گوید: «منم خیلی به اسم معتقدم. یعنی بچه ها کہ به دنیا اومدن گفتم حتماً اسم شناسنامه ای شون، اسم دینی باشه. ملیکامون اسمش کوثره، کوروش مونم اسم شناسنامه ایش رضاست.»

افتخار دست می کشد بر سر سرخ آقا مہدی و می گوید: «البته ملیکا هم

اسم مبارك مادر امام زمان عجل الله فرجه شريفه...»

زیر لب صلوات می فرستد، من داد می زنم از جلو نظام... نمی گویم توی دلم داد می زنم، یاد مراسم صبحگاه مدرسه می افتم. زن حاجی می گوید: «بله البته.» و زیر چادرش جابه جا می شود. ما دیگر حرف مان ته کشیده. من سر می چرخانم و به خانه نگاه می کنم، به دیوارها که خیلی دور از هم اند و نور زیاد و مجسمه های بزرگ و گلدان های عظیم. از پشت بزرگ و سیاه و قوز کرده افتخار سر پر موی مهدی پیداست. دوست دارم دست بکشم به سرش، يك دسته مو درست راس کله گرد بزرگش شبیه آتن سیخ شده و آمده بالا، پسرک شبیه ایی تی است، همان جور پیشانی برآمده دارد و چشم های درشت غمگین. همان طور ساکت است و با نگاهش انگار حرف بزند. دست می اندازم و از پشت مادرش موهاش را به هم می ریزم. خوشش نمی آید و تندی سرش را می کشد عقب، اخم هم می کند. شبیه مردی است که دست و پای کوچک داشته باشد. افتخار بی هوا تکیه می دهد و دست من می ماند پشتش، تنش نرم است، دوست دارم دستم همین طور پشتش بماند، چادر سیاهش لطیف است و روی دستم سر می خورد. می گوید: «آخ ببخشید.» و باز خم می شود و می خندد.

می گویم: «آقا مهدی چند سالشه؟» دقت می کنم نامش را درست تلفظ کنم، حرف ه بی آن که بخواهم از ته حلقم می آید بیرون می نشیند به سر

و صورت افتخار. می گوید بهمن پنج سالش تمام می شود. خم می شوم تا بینمش. «مدرسه هم می ری؟»

می دانم نمی رود اما دوست دارم يك طوری باهاش حرف بزنم. حال و حوصله این چادری ها را ندارم، از حرف های علی و آن های دیگر هم سر در نمی آورم، دختر حاجی هم که يك گوز به تمام معناست، پسرش هم بیس قاطی تابلوها و مجسمه ها بی حرکت نشسته. مهدی اما خوب است. دست می کنم توی کیفم و خودکار و دفترچه یادداشتم را درمی آورم. پسرک خم شده و دارد من را نگاه می کند. توی دفترچه ام يك موش می کشم، خم شده ام و دفتر را آن قدری جلوتر از خودم گذاشته ام روی میز که مهدی ببیند. يك آدم چپ چشم می کشم که موهای ژولیده دارد و زبانش از دهانش بیرون مانده. زن حاجی و افتخار ساکت شده اند. من يك گربه می کشم که يك ابری بالای سرش درست شده و توی ابريك موش است. زن حاجی می گوید: «وای چه قدر قشنگ نقاشی می کنی.» محلش نمی گذارم، زنی که گنده خودش را گذاشته جای بچه پنج ساله.

افتخار می گوید: «وای مهدی بین خاله چی می کشه.» و دست پسر را می گیرد، بلندش می کند و از جلوی خودش ردش می کند و می نشاندش کنار من. مهدی ساکت نگاه می کند، زانوهاش را چسبانده به هم دیگر و دست به سینه نشسته. من يك دایره می کشم و دیگر چیزی نمی کشم،

صاف می نشینم.

می گوید: «این چیه؟»

جوابش را نمی دهم، خم می شوم و برای دایره چشم و گوش می گذارم، دهان گل و گشاد و دماغ کوفته ای که يك تکه عن دماغ ازش آویزان است. مهدی می خندد.

حاج آقا صداش می رود بالا، می گوید: «مهندس شما یه شبه می خوای ره صد ساله بری. من رو که می بینی با این دم و دستگاہ، بچه جنوب شهرما. الان این پدر سوخته کوروش مون تا سر کوچه پیاده نمی ره، من نه سالم بود، به خداوندی خدا، پادویی می کردم تو بازار، بار می داشتم پشتم از این سر بازار تا اون سر بازار. زمان شاه بود، ما هم ندار بودیم، کسی آدم حساب مون نمی کرد. بازار دست کیا بود؟ دست بهاییا و جهودا. گوش می دی مهندس؟»

علی و مهندس موسرخه سر تکان می دهند. من خودم را می چسبانم به مهدی و يك مستطیل می کشم، میانش يك خط عمودی می کشم و روی خط يك شکل مثلث طور، می گویم: «اگه گفتی این چیه؟»

مهدی دقیق می شود. لبهای برجسته صورتی رنگ دارد. پیراهن یقه دار سفید پوشیده، روی پیراهنش يك لك كوچك هم ندارد یا يك سایه تیره، شلوار مخمل قهوه ایی اش او را شبیه بچه خرسی گرم و نرم

کرده. انگشت‌های دست‌هایش کوتاه و تپلند و پشت دست‌ها، انتهای انگشت‌هایش چال دارد، شبیه دست عروسك. دوست دارم بغلش کنم و فشارش بدهم میان سینه‌هایم. يك جور تمیز و خوش‌بوست انگار از این خیابان‌ها نگذشته و نفس این آدم‌ها به‌اش نخورده. می‌پرسد: «چیہ؟» کمی دقت می‌کند و باز می‌گوید: «یه یاروییہ کرواتش گیر کرده لای در آسانسور.»

می‌خندم. نمی‌خندد، خیره می‌ماند به دفترچه. بعد سقلمه می‌زند به مادرش «بریم.» و پنجه‌های پاهای کوچکش را باز و بسته می‌کند. خسته شده و من می‌ترسم واقعاً برود.

«وای اینو ببین.» و يك فیل می‌کشم از پشت که کون گنده‌ای دارد و گوش‌های بل‌بله‌اش از پشت کونش پیدااست. يك دم کوچک هم برایش می‌گذارم. مهدی می‌خندد. سر گذاشته بر دامن مادرش و انگشت‌های کوچکش را گرفته جلوی چشم‌هاش. همان آدم کج و کوله قبلی را می‌کشم، آب دماغش آویزان است و دارد عر می‌زند مثلاً با دهان باز، روی شلوارش هم که از کونش آویزان است، يك لکه بزرگ دارد، یکی هم پشت سرش می‌کشم، دماغش را گرفته پیف پیف می‌کند. مهدی می‌خندد و راست می‌نشیند، خیره می‌ماند به نقاشی، من زل مانده‌ام به پوست سفیدش و چال کنار لب‌هایش، روی گونه‌های بزرگش لکه‌های نارنجی دارد، هم‌رنگ موهایش، خم می‌شود توی خودش و می‌خندد.

می گویم: «جیش کرده توی شلوارش. بوگند می ده.» مهدی از خنده به لرزه می افتد. ته خنده اش يك جور جیغ ماندی می شود و همین طوری مادرش را صدا می کند و چادرش را می کشد.

افتخار چادرش را جمع و جور می کند و می گوید: «اوا چرا این طوری می کنی شما؟»

مهدی از خنده به سکسکه افتاده می گوید جیش کرده و اشاره می کند به نقاشی. افتخار دست پاچه می شود، انگار خودش جیش نمی کند مثلاً، لب می گزد و چشم هایش را درشت می کند. می گویم: «آدم که نکشته، جیش کرده.» افتخار مهدی را از کنار من بلند می کند، می ایستاند مقابل خودش و پیراهنش را می کند توی شلوارش و سر و وضعش را مرتب می کند. مهدی دستش توی هوا تاب می خورد و نگاهش به نقاشی من است.

افتخار معلوم نیست از کی می پرسد: «نمیریم؟»

حاج خانم می گوید: «مردا تازه حرفاشون گل انداخته.» و يك جوری به مردها نگاه می کند و می خندد که انگار ننه شان باشد.

صدای علی واضح و رساست، می گوید: «این چیزارو خب منم می دونم اما شما عنایت بفرمایید...»

حاجی دهانش کف آورده و تند تند حرف می زند، دستش را می آورد

بالا می گوید: «نه شما چی می دونی؟ شما جوونی، انقلاب شد چند سالت بود مگه؟ من جبهه رفتم، این انگشت من رو ببین، یه بند نداره، مگه بابت این حق جانبازی می گیرم؟ نه والا، نه به همین برکت قسم.»
 يك تکه شیرینی برمی دارد و می گذارد دهانش. «ما هر چی داریم از این انقلاب داریم، هر چی هم هست مال همین انقلابه.»

علی سرش را می اندازد پایین و می گوید: «بله، منتها عرض من چیز دیگه ایه.» و ساکت می شود. سرش همین طور پایین است. شبیه عروسکی کوکی که پشت دیواری آن قدر درجا زده تا کوکش تمام شده، خسته و ناامید، ساکن مانده و لب هایش روی هم افتاده و خط عمودی چانه اش در تیرگی سایه سرش محو شده.

مهندس موسرخه يك کلمه حرف نمی زند، می خواهم برگردم و به افتخار بگویم لال هستن آقا محمدتون؟ که خودش به حرف می آید، صداش يك جور نازک زنانه ای است و به سر بزرگ و موهای پف آلود قرمزش می خورد. می گوید: «خب اصلاً برای همین انقلاب، باید تکلیف بودجه ای که به کاغذ حساس داده بودن معلوم بشه، موضوع اینه که ما جلوی واردات رو بگیریم، وقتی رفتیم تکنولوژی رو یاد گرفتیم، سوادشم داریم، بودجه هم بهش اختصاص دادن، موافقت اصولیش رو هم گرفتیم، چرا یه هو نظر بنیاد تغییر می کنه؟»

حاجی بلند می شود و می ایستد و کمر شلوارش را می کشد بالا و دست

می گذارد روی چشم هاش: «رو جفت تخم چشمام، من پیگیری می کنم، اما دارم به شما دوتا هم می گم، نون الان تو تولید مواد غذاییه. شما بیاین این کارخونه کوچیک مارو راه اندازی کنین، من خودم بالا سر کار هستم، این حرص و جوشارم نداره.»

علی و موسرخه بلند می شوند، علی برمی گردد به من نگاه می کند و می گوید: «خانم بلندشیم دیگه.» افتخار هم دست پسرش را می گیرد و راه می افتد.

حاج آقا می زند پشت علی و به من می گوید: «قدر این مهندس رو بدونین، لعبتیه به خدا.» صداش را می آورد پایین که: «آقا ول کنین این بخش دولتی رو...» و خودش به حرف خودش قاه قاه می خندد.

بیرون باران بند آمده. آقا محمد خان و مهدی و افتخارالدوله سوار پیکان سفید تروتمیزی می شوند. ما هم سوار وانت مخصوص سبزی فروش ها. وقت رفتن حاجی سرش را می کند توی ماشین و با علی دست می دهد و زیر گوشش يك چیزی می گوید. علی می گوید: «خواهش می کنم، چه حرفیه...» و راه می افسیم. من دارم فکر می کنم حالا ملیحه خانم می آید پیش دستی ها و استکان ها را جمع می کند و حاج خانم و حاج آقا و ملیکا و کورش هر کدام می خزند زیر لحاف خودشان و زن برهنه توی قاب از روی ننو بلند می شود و راه می افتد توی اتاق. علی می گوید: «می دونی حاجی الان چی گفت بهم؟» من چشمم توی تاریک روشنای کوچه

پی مهدی می گردد، می بینمش و برایش دست تکان می دهم. او نگاه می کند فقط. چشم از تاریکی خیابان می گیرم و به علی نگاه می کنم که نور چراغ‌های امتداد خیابان از روش می گذرند.

- چی می گفت؟

علی می گوید: «هی عذرخواهی می کرد، می گفت ببخش مهندس این ماشین رو دادم به تو. دیدم مهندس طاهریان بچه داره، گفتم بیکان دست اون باشه.»

- آهان.

دارم فکر می کنم شاید زن برهنه شب برود به خواب حاج آقا.

۹

به مامان می گویم: «من اگه جای خانم نجاتی بودم خودکشی می کردم.»

مامان می گوید: «وا؟ مگه می شه؟»

من فکر می کنم معطل نمی کردم، می گفتند شوهرت مرده یا مثلا بچه‌ات شهید شده، می گفتم جدی؟ خب من هم خودم را می کشم.

مامان پشتش به من است و ساکت شده. دست‌هایش را تا آرنج می برد زیر شیر آب و باز می کشد کنار، چند بار، من برمی گردم لای پنجره را باز می کنم و بیرون را دید می زنم. کوچه خلوت است و از دور صدای کسی می آید که دارد عربی می خواند. می پرسم: «چند سالش بود؟»

مامان می گوید: «چه‌ل و شیش، هفت. جوون بود بنده خدا. چه قد و هیکلی هم داشت، وای عکسش رو گذاشتن تو خوننش با لباس خلبانی آدم جیگرش آتیش می گیره. صبحا که می خواست بره سر کار، از کوچه که رد می شد آدم کیف می کرد.»

فکر می کنم آقای نجاتی با لباس سرهمی خلبانی دارد از کوچه می گذرد، با هواپیمای تک نفره، توی کوچه ویراژ می دهد، عینک گرد دارد و کلاه خلبانی، می خندد و دندان‌های سفیدش پیداست، زن‌های کوچه از لای

پنجره نگاهش می کنند، دختران بفشرده گردن بندها در مشت، همره او قدرت عشق و وفا کردند... یعنی چه قدرت عشق و وفا کردند؟

مامان می گوید: «خانم نجاتی هم سنی نداره، دوتا پسر داره. اووف سر خاکش دیگه دل غشه بود. پسرش می خوند السون و ولسون بابا رضام رو برسون. هر دوتا بچه ها رو کت و شلوار پوشونده بودن، آورده بودن سر خاک. بابات می گه کار خودشونه.»

- کار خود بچه ها؟ آخه چرا؟

- نه بابا توهم، کار خودشون، کار اکبر شاهه.

- اکبر شاه شوهر خانم نجاتی رو چی کار داره؟

- این یه دونه نبود که، یه هواپیما بود چهل، پنجاه تا ارتشی بودن، همه با هم سقوط کردن. رفسنجانی می خواد همه چی رو بگیره دستش.

من به پسرهای کت و شلوار پوشیده فکر می کنم. یاد مهدی می افتم، یاد شلوار نرم مخملش، یاد پیراهن سفیدش. کت و شلوار پیوشد شبیه پدرش می شود، با آن تن کوچک و سر بزرگش. امروز می روم سونوگرافی بینم من هم يك کت و شلوارپوش از توی شکم می آید بیرون یا نه. یک چیزی روی سینه ام سنگینی می کند. وقتی می شنوم زنی شوهرش مرده، سنگین می شوم. همه اش یاد سیمین می افتم و آن شب که خبر مرگ محسن را آوردند. سیمین هم خودش را نکشت. مامان راست می گوید،

اگر خودش را می کشت بچه اش را کی بزرگ می کرد؟ لابد باید می رفت به ستاره می گفت بین من می خواهم بمیرم، تو بیا بچه من را هم شبیه بچه های نسرین بزرگ کن.

خانم دکتر غلتك كوچك را می مالد روی شکم برآمده ام، سر غلتك سرد و لیز است و روی شکم خیس و براق می شود. مامان می گوید: «خانم دکتر هیچی نمی خوره، یعنی غذاش شده سوسیس خام و شکلات.»
دکتر نگاهش به تلویزیون كوچك کنار دستش است.

-وا... حالا چرا سوسیس خام؟

من می خندم و شکم تکان می خورد. شکم هنوز يك برآمدگی كوچك است، اما همین طور که دراز کشیده ام گنبد براق پیدا است. غلتك را که حرکت می دهد روی شکم، موجود زیر پوستم انگار از خواب بیدار می شود، می جنبد، می رود يك طرف دیگر و بعد همان جا می ماند. قلقلکم می آید. باز می خندم. خانم دکتر می گوید: «تکوناشو حس می کنی؟»

می گویم بله و سر می چرخانم سمت تلویزیون، سیاهی محض است و بعد يك توده خاکستری پیدا می شود، غلتك را باز می گرداند، صداهایی عجیب و غریب از تلویزیون می آید. صداهای تن، شبیه صدایی که وقتی اولین بار توی مدرسه، گوشی پزشکی را گذاشتم روی سینه ام. انگار

چیزی توی تنم جریان داشته باشد، چیزی شبیه هوا یا حرکت آب، صدایی گنگ، انگار از ته چاهی کسی هو بکشد.

می گوید: «اگه چیزی نخوری برای خودت ضرر داره، اگر نه جنین مثل یه دزد کوچولو مواد لازم برای رشدش رو از بدنت می گیره. اینها ببینش.»

دزد را می بینم. فرو رفته در خودش، غمگین و خیلی تنها توی تاریکی عمیق تنم خوابیده، سری بزرگ و بی چهره دارد، لب هاش برآمده و روی هم افتاده، انگار دچار سکوتی هزار ساله باشد، جوان نیست اصلاً، پیر و چروکیده و خاکستری است. يك نقطه توی تن شفافش پیدا است که کوچک و بزرگ می شود، قلبش است، صدایش را می شنوم. انگار از خیلی دور، قعر جنگلی مثلاً، بکوبند روی طبل، بوم بوم، خفیف و بم و گنگ. لبخند می زنم، نه برای این که چیزی خنده دار باشد. می ترسم، از این که توی تنم جانوری دراز کشیده، می ترسم، خیال می کنم اگر راه بروم جانور می افتد بیرون، از این که با طنابی از جنس خون به من وصل باشد چندشم می شود. مامان می گوید: «معلومه دختره یا پسر؟»

مامان خم شده روی من، دست می کند توی کیفش و عینکش را درمی آورد، می زند چشمش، نگاهش را از پشت عینک ریز کرده، این طور که من خوابیدم، غبغب پیر و آویزان مامان پیدا است. دکتر می گوید: «پاهاش رو جمع کرده، خوب پیدا نیست.»

مامان می گوید: «لابد دختره که با حیاست و خودش رو جمع کرده.» و می خندد. به خانم دکتر نگاه می کند و باز نگاهش را می دوزد به تلویزیون. انگار این تصویر درون من نیست، انگار چیزی بیرون از من باشد، شبیه وقتی که کارنامه ام را می دید، یک جور نگاه خریدارانه، یک جور نگاهی که من باید منتظر باشم تا نظرش را بگویم. خب چه طور است؟

دکتر غلتک را می چرخاند روی تنم، حوصله ام سر رفته، می خواهد جانور را به حرکت در بیاورد، چیزی زیر پوستم می جنبد، دلم آشوب می شود، انگار کسی توی تنم راه برود، تصویر توی تلویزیون تغییر می کند، مثل توی فیلم ها که زاویه ی دوربین عوض می شود. خانم دکتر می گوید: «دختره...»

مامان سر تکان می دهد. من یاد علی می افتم، حالت را گرفتم علی. دکتر می گوید: «البته توی چهار ماهگی نمی شه خیلی دقیق درباره جنسیتش گفت، جنین هم حالا تو حالتیه که درست معلوم نیست.»

مامان می گوید: «سالم باشه، دختر و پسرش فرقی نمی کنه.» دروغ می گوید. هرکسی که می زاید مامان اول می پرسد دختر است یا پسر؟ نمی پرسد سالم است یا نه؟ اگر دختر باشد می گوید بدبخت شد. همین را می گوید. چون خیال می کند دختر داشتن سخت است، چون باید هی مراقب دختر بود. بعد می گوید من صادق را هم مثل دختر بزرگ کردم. دکتر بلند می شود و یک دستمال می دهد دستم، می گوید خودم را تمیز

کنم. می نشینم لب تخت و به شکمم نگاه می کنم، فکر می کنم جانور هم دارد از آن تو به من نگاه می کند. سلام جانور، چه خبر؟
وقت رفتن دکتر عکس هایی را از تاریکی تنم می گذارد توی پاکت و می دهد دست ما.

مامان ترکی می خواند و می رقصد. جعبه شیرینی توی دستش است و دست دیگرش را توی هوا تکان می دهد و گاهی هم بشکن می زند. انگشت هایش بس که آب خورده ضعیف و شکننده است و بشکنش زیاد صدا ندارد. زهره می گوید: «خاله جون خیلی خوش حاله ها.» و به من نگاه می کند. من دهانم را کج می کنم. خوش حالی مامان را دوست ندارم. این جوری که آواز می خواند، اما نمی خندد، حتا پاهاش را هم که به رقص تکان می دهد، نمی خندد. توی صورتش شادی نیست، صورتش همان نگرانی همیشه را دارد، همان طور که چند سال پیش وقتی شنید دیگر نمی خواهم بروم مدرسه، لب هاش کبود شد. شبیه همان روزی که من را برد پزشک زنان تا گواهی بکارت بگیرد، حالش همان طوری است. اصلاً از آن سالها همین شکلی مانده. حالا اما می رقصد، لابد از لج علی.

علی خودش را پشت روزنامه پنهان کرده و به مامان نگاه نمی کند. بابا می گوید: «مرتیکه خائن.» و نگاهش به تلویزیون است. توی تلویزیون

مردی سرخ روی را نشان می دهند. ابروهای کوتاهش شبیه دلقک هاست و چشم های پف آلود دارد، موهایش يك دست سفید است.

مامان می گوید: «شبيه زن هاست.» و جعبه شیرینی را می گذارد روی میز. کسی از رقصش استقبال نکرد.

می گویم: «پالتوش قشنگه، اون قدر خوشم می آد مردا پالتو می پوشن.»
روزنامه را از جلوی صورت علی می زنم کنار و می گویم: «علی علی تو هم پالتو بپوش.»

زهره می گوید: «اتفاقاً به علی آقا می آد، نیست قدش بلنده.»

بابا می گوید: «باز شماها شروع کردین درباره سر و روی آدما حرف زدن، بذارین گوش کنیم بینیم اصل حرف چیه.»

مامان می گوید: «وا! تو خودت اول حرف زدی.»

من سارا فن آبی پوشیده ام. روی سارا فن عکس بندهای چرمی و زنجیرهای قهوه ای رنگ دارد. میان سینه و شکم يك چین افتاده که پیراهنم گیر افتاده بینش، پوست شکم سفت و کشیده شده و دست که می گذارم روش راه رفتن جانور را توی تنم حس می کنم. گاهی لگد می پراند، جوری که تکانم می دهد. به علی می گویم: «ببین داره وول می خوره.»
علی روزنامه را تا می کند و برمی گردد سمت من. يك دستش پشت سرم است و يك دستش روی شکم، زیر زیرکی به بابا نگاه می کند. بابا

دارد سبیلش را می جود و با خودش حرف می زند. حرف که نمی زند، سر تکان می دهد که چیزی را تایید کند و بعد ریز ریز می خندد یا نفس پر صدا بیرون می دهد. تلویزیون مردی را نشان می دهد که روی سرش اثری شبیه لکه‌ی جوهر دارد. چند سال پیش اسمش را نوشته بودند سر خیابان ما، من هر صبح می رفتم مدرسه می دیدم نوشته «گورباچف برادر است.» می گفتم خب و می رفتم. يك روز دیدم نوشته «گوز با چس برادر است.» انگار تمام مدت همین را نوشته بود و من بی دقتی می کردم. شاید آن روز صبح بود که تصمیم گرفتم دیگر دقت کنم به همه چیز.

از وقتی اتحاد جماهیر شوروی نامش شده شوروی سابق، بابا هی به مردهای توی تلویزیون فحش می دهد و لب می گزد. ماما هر چی می شود می گوید: «شوروی با اون بزرگیش از هم پاشید» و به بابا نگاه می کند، انگار منتظر باشد همین روزها بابا هم از هم پاشد.

علی يك هو دستش را از روی شکم برمی دارد و می خندد. «عجب لگدی انداخت. مطمئنی دختره؟»

برمی گردد به زهره می گوید: «خانم دکتر ممکنه اشتباه شده باشه؟»

زهره می پرسد: «توی چند ماهی؟»

- ماه پنجم.

- گاهی پیش می آد، یعنی اگه بگن پسره، معمولاً اشتباه نشده، اما در

مورد جنسیت دختر به خاطر شکل اندامش گاهی مشخص نیست و اشتباه می‌شه. البته علی آقا جنسیت بچه رو مرد مشخص می‌کنه‌ها. علی لبخند می‌زند و به تلویزیون نگاه می‌کند. بابا می‌گوید: «حالا اینا خیال می‌کنن جدی فروپاشی اتحاد جماهیر رو پیش‌بینی کرده بودن، با اون نامه‌ای که دادن دست این پدرسوخته.»

علی خم می‌شود روزنامه را از روی پاهاش برمی‌دارد و می‌گذارد روی میز. «نه خب از اوضاع اجتماعی شوروی معلوم بود چی می‌شه دیگه.» بابا انگار مادرش را فحش داده باشند نگاهش تیز می‌شود روی علی و می‌گوید: «کدوم اوضاع اجتماعی؟ توده‌های مردم داشتن زندگی شون رو می‌کردن.»

- خب آخه توده‌های مردم که فقط طبقه کارگر نیستن.

- نه آقا این حرفا نیست، اون جا عدالت اجتماعی به مفهوم واقعی حاکم بود. یعنی همه مردم از حقوق برابر برخوردار بودن. منتها آمریکا جهان رو تک قطبی می‌خواد. نمی‌تونه حضور یه قدرتی مثل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رو تو خاورمیانه تحمل کنه. برای همین یه آدمی مثل گورباچف رو می‌آره راس کار.

من فکر می‌کنم، این اسم برای يك کشور زیادی طولانی بود. علی می‌گوید: «یعنی گورباچف رو آمریکا آورد؟»

- پس کی آورد؟

زهره دم گوشم می گوید: «این سری دانشجوہایی که او مدن رو باید بینی، یہ پسرہ توشون هست خیلی بانمکہ، موہای فرفری دارہ، سیبیلای مدل کلارک گیبل.»

علی بلند بلند حرف می زند: «یعنی آمریکا تو حزب کمونیست آدم دارہ؟»

- نہ آقا این جوری نیست. گورباچف کہ شروع کرد بہ اصلاحات، طبقہ فاسد سرمایہ داری داخلی ازش حمایت کرد، از اون طرفم آمریکا تغذیہ اش می کرد، جامعہ سرمایہ داری کہ آروم نمی شینہ، بذارہ حقوق اجتماعی بہ تساوی بین مردم تقسیم بشہ، می آد با تبلیغات با سینما با مجلہ یہ جور ایدئولوژی غربی رو تبلیغ می کنہ میون آدما، این بدبختم زود با خارجیہا ہم ساز شد.

احساس می کنم بین گورباچف و کلارک گیبل نشستہ ام. زهرہ می گوید: «دیروز صبح بردم شون شرح حال بنویسن، دیدم وایستادہ میخ با گردن کج منو نگاہ می کنہ، بہش می گم ہا؟ غریق نجات خبر کنم؟»

علی دستہای بزرگی دارد. اگر بخواہم طرحش را بکشم می شود دستش را شبیہ یک مستطیل بزرگ با خطہای قاطع کشید. وقتی دستش را توی ہوا تکان می دہد انگشتہایش را از ہم باز نمی کند. مستطیل حالا

جلوی صورت من است و تصویر بابا پشت آن گم و پیدا می شود. علی می خواهد بابا را راضی کند، به چی و برای چی، نمی دانم. می گوید: «من فکر می کنم نارضایتی مردم از اوضاع اقتصادی و نداشتن آزادی و نداشتن حق انتخاب روش زندگی شون زمینه فروپاشی رو ایجاد کرد.»

برمی گردم علی را نگاه می کنم، انگار دارد بلند بلند روزنامه می خواند. زهره می گوید: «چند روز پیش عصری داشتم تو راهروی بیمارستان می رفتم. دم ورودی بخش کودکان یه سکوی بلنده، دیدم این پسر نشسته اون بالا، پاهاشم آویزونه. تا من رو دید، پرید پایین، خبردار ایستاد. می گم این جا نشستی دکتر؟ چرا نرفتی تو بخش؟ گفت منتظر شما بودم، بیاین از این جا رد بشین، من بینمتون بعد برم. فهمیدم اینم عاشقم شده، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم خب چی کار داشتی؟»

گرمای کلمات زهره می خورد به نرمه ی گوشم و قلقلکم می دهد. بابا حالا رفته ایستاده وسط میدان سرخ، پرچم های داس و چکش هم پشت سرش توی باد میرقصند.

-نه آقا این جوری نیست، از بعد استالین آمریکا داشت تلاش می کرد برای حذف کمونیسم، اون موقع توسط خروشچف. نبودی اون وقت که، یادت نیست، حالا بین از این به بعد افغانستان اوضاعش چی می شه.

علی می خندد می گوید: «چه ربطی داره؟ شوروی که خیلی وقته نیروهایش رو از افغانستان بیرون آورده.»

زهره می گوید: «خب الان این آگه واقعاً سوال داشت، نمی شد همون جا تو بخش ازم پرسه؟ باید می اومد تو راهرو منتظر می موند؟ اونم با اون وضع؟»

نمی پرسم کدام وضع. دارم دیوانه می شوم. دوست دارم بروم مومیایی لنین را از توی ویتروینش بکشم بیرون، بیاورم، بنشانمش پشت این میز، صبح تا شب کنار دست بابا باشد، بلکه از تنهایی در بیاید. اصلاً شاید هم مومیایی لنین عاشق زهره شد و با هم عروسی کردند و سر و سامان گرفتند و من خلاص شدم. جانور توی تنم نفس نفس می زند. و من تنم از هوای او پر می شود، پاهام باد کرده و لبهام پهن و کلفت شده. مامان می گوید: «دختره، چون زشت شدی.» و علی می گوید که این پنجشنبه جمعه می رویم شمال.

جاده شبیه مار است. مار از دهان نیمه بازم می رود توی تنم، میان شکمم چنبره می زند و در خود می پیچد. تهوع دارم. ممکن است جانور توی تنم را بالا بیاورم. جایی زیر پوست طبل مانند شکمم مار جاده و جانور خاکستری دنبال هم می دوند و دلم را آشوب می کنند. جاده می پیچد میان کوه ها و می رویم توی تاریکی تونل و باز برمی گردیم توی روشنایی، از تهوع گریه ام گرفته و حال درمانده ای دارم. صورتم را می جسابم به خنکی شیشه، سرم بالرزش های ماشین می لرزد و حالم بدتر می شود. سرم

را می گذارم روی بازوی علی، بوی روکش مخمل صندلی های اتوبوس
حالم را بد و بدتر می کند. علی دستش را می گذارد روی پیشانی ام و سرم
را روی بازوش فشار می دهد. پیراهنش سفید و تمیز است. انگار تنها چیز
پاک توی این ماشین همین پیراهن باشد. چشم می بندم. صدای مرد راننده
را می شنوم که دارد با کمکش گپ می زند. چند ردیف دورتر بچه ای نق
می زند و زنی بلند بلند به زبانی نامفهوم چیزی می گوید. انگار بخواهد
بچه را آرام کند. بچه را چه طور باید آرام کرد؟ صدای بوقی آهنگین
می آید و بعد بوقی کشیده، انگار از ماشینی که از کنارمان می گذرد.
نگاه نمی کنم، چشم هایم بسته است. علی دارد می گوید این آخرین
سفر است تا وقت زایمان من و دست می کشد روی سرم و روسریم را
می کشد جلو، من دست می برم و باز روسری را می دهم عقب. می خندد،
می گوید: «دیوونه.» نگاهش نمی کنم، از صدای نفسش می فهمم دارد
می خندد. از ضبط ماشین صدا را گنگ و دور و سنگین می شنوم:

سفر کردم که از یادم بری

دیدم نمی شه

آخه عشق یه عاشق

با ندیدن کم نمی شه...

خواننده مکث می کند و باز می خواند.

سر سفره آقاجان باید شبیه يك دروازه بان خوب شش دانگ حواست جمع بشقابت باشد. هر لحظه ممکن است يك كفگیر برنج ناغافل خالی شود توی ظرفت، یا يك ران مرغ پرت شود طرفت. آقاجان حتا سیر و فلفل را هم تعارف می کند. فقط با آقای دبیر این طور نیستند. انگار يك بار توی این تعارف ها آقای دبیر با اخم دست از غذا کشیده و از سر سفره کنار رفته، از آن وقت هیچ کسی جرات نمی کند چیزی تعارفش کند. من نمی دانم اخم آقای دبیر چی دارد توی خودش. همه ازش می ترسند. محترم که پیش پیش دست و دلش می لرزد، یعنی از احتمال اخمش هم ترس دارد. شیوا همین روزها بچه اش به دنیا می آید. آمده خانه مادرش و منتظر نشسته تا بزاید. هر جور حساب می کنم از روز عروسی اش تا این لحظه که همه سر سفره نشسته ایم فوقش هشت ماه گذشته باشد. من پیراهن بلند گشاد می پوشم که شکم گرده شبیه توپ بسکتبال از زیرش پیدا است. شیوا خودش را توی چادر می پیچد. اصلاً به روی خودش نمی آورد که حامله است. راه که می رود هن و هن می کند. محمد می خندد و می گوید: «ای جان، ای جان.» شیوا جوابش را نمی دهد، نگاهش هم نمی کند. سرکار هم همین است. اصلاً خودش را می زند به آن راه، انگار نه انگار این چیزی که توی شکم شیواست را او کاشته. اصلاً يك چیز ممنوع است که هیچ کس جز محمد و علی درباره اش نه حرفی می زنند و نه چیزی می پرسند. علی که می گوید: «چرا بچه ات

از اون تو نمی آد بیرون.» محترم لب می گزد و خیره می ماند به گل های قالی.

من تکیه داده ام به پشتی نزدیک تلویزیون و خیره مانده ام به مردهایی که توی یک تکه زمین می دوند این طرف و آن طرف. نادر می گوید: «خاک بر سرشون با این بازی کردن شون.»

محمد می گوید: «اس اس ته...» و می خندد و پوست تخمه را از فاصله ی لب هایش تف می کند توی چادری که پهن زمین است و همه میانش نشسته اند.

شراره می گوید: «ممد تو استقلالی هستی؟»

محمد نیم خیز می شود و می گوید: «آره قربونت برم، اس اس اربابی، سرور سرخکایی.» و پشت دستش را می کوبد کف دستش و می خندد. سرکار سر تکان می دهد و خم می شود یک مشت تخمه برمی دارد.

شراره می گوید: «پس منم استقلالی ام.» و به من نگاه می کند و می خندد. صورتش از همیشه سفیدتر است و روی گونه هاش دوتا لکه گرد سرخ دارد.

در خروجی چوبی است با شبکه های کوچکی که حیاط از آن طرفش پیدا است. از همین جا که نشسته ام، شاخه های درخت نارنج را می بینم. می شود نگاهم بیرون باشد، به آسمان جمعه خرداد ماه که هنوز روشن

است. مادر جان می گوید: «میوه پوست بگیر.»

می گویم چشم. می خواهم خم بشوم و یک پرتقال بردارم، شکم توی حلقم است. روی زانو هام می نشینم تا بشود خم شوم. مادر جان به علی می گوید: «میوه بده به زنه، این طوری نمی تونه خم بشه.»

به مادر جان نگاه می کنم. لب های پهن صورتی دارد. گاهی لب هایش این رنگی می شود، گاهی انگار رنگ می بازد. روسری گل دار را همیشه یک جوری زیر گردنش گره می زند که غبغبش قلفتی می زند بیرون، مو هایش را حنا می گذارد و گیس هایش نارنجی است و تنش سفید است. از حمام لخت می آید بیرون، حوله می پیچد دور خودش و جلوی پسر هایش راه می رود و دنبال شانه و کمرست و پیژامه اش می گردد. از مو های نارنجی اش قطره های شفاف می چکد. محمد اگر خانه باشد می گوید: «فدایی داریا...» و می خندد.

آقا جان یک نیمه پرتقال پوست کنده را پرت می کند سمت من، پرتقال می افتد توی دامنم، می خندد و می گوید: «ببخشید ببخشید.» سرکار آرام می گوید: «گل...» بعد بلندتر می گوید و بعد داد می زند: «گل...» علی می خندد و همین طور که لم داده روی آرنجش جابه جا می شود. توی تلویزیون مردی داد می زند: «توی دروازه، توی دروازه، دقیقه ی چهل وهشت، استقلال یک...» سرکار بلند می گوید: «پرسپولیس صفر.» و دست هایش را به هم می کوبد.

نادر می گوید: «آی مادر قحبه‌ها بازی نمی کنن که.»

من تیز از تلویزیون چشم می گیرم و به فروزان نگاه می کنم، قوز کرده و دارد يك چیزی می تپاند توی دهان شیده. شیده نق می زند، فروزان می گوید: «نمی ریم؟ بچه خوابش می آد.»

نادر چشمش به تلویزیون است، می گوید: «ببرش اون اتاق بخوابونش خب.»

من دراز کشیده‌ام. اتاق با نور زرد يك لامپ شصت که از سقف آویزان است، روشن شده. فروزان کنار شیده دراز کشیده و دست می کشد توی موهایش. «علی فهمید بچه دختره ناراحت شد نه؟»

من سرم را روی بالش جابه‌جا می کنم تا خوب بینم‌اش، نیمی از صورتش از پشت تپه شکم پیداست. شراره می گوید: «نه علی آقا خیلی مهربونه.»
فروزان نیم‌خیز می شود و چادرش را می کشد روی تن دخترک که خوابیده. می گوید: «نه بابا يك سیاستی داره که. نه؟» و سرش را سمت من تکان می دهد، شبیه بزی که دارد کاغذ می جود. من به دخترش نگاه می کنم، دهان سرخش نیمه باز مانده و موهایش ریخته توی صورتش.

شراره چهار دست و پا می آید کنار من و زل می زند به شکم. «شهناز خانم من دعا می کنم بچت پسر بشه، اصلن دل من روشنه، دکتره اشتباه

کرده.»

من می خندم و می چرخم به پهلو. جانور زیر پوستم می جنبد. شراره جیغ می کشد و خندان می گوید: «وای من دیدم تکون خورد.»

فروزان می گوید: «هیسسس... خب حالا آبرومون رفت. خیلی بی حیاستا نه؟» و به من نگاه می کند.

می گویم: «خوشحاله.» و چشم‌هایم را می بندم، خودم را می زنم به خواب. از بیرون صدای سرکار می آید که دارد چیزی درباره سم‌پاشی باغ می گوید، بعد صدای شیده است انگار که نق می زند و ننه‌اش می گوید هیششش... بعد فکر می کنم فردا صبح زود با دوست علی و زنش برمی گردیم تهران. اسم دوستش حسین است. من تا حالا ندیدم‌شان.

کتابون می زند روی شانه حسین و می گوید: «آروم برو بار شیشه داریم.» و ریز می خندد. صورت روشن و پوستی صاف دارد. مژه‌هایش بلند اما نازک و شکننده‌اند. انگشت‌های باریک با ناخن‌های سوهان کشیده دارد. دست‌هایش شبیه دست‌های مامان بیتاست که بوی لاک می دهند. قوطی کوچک بیسکویت‌ها را می گیرد طرف من و می گوید: «خوشت اومد؟ بیا بازم بخور.»

من از خجالت سرم را می اندازم پایین. تا حالا بیسکویت زنجبیلی

نخورده بودم. نمی دانم زنجبیل چیست اما مزه بیسکویت ها يك جور تندی توی خودش دارد که خیلی دوست دارم. یکی دیگه برمی دارم. کتابون ذوق می کند، مثل بچه ای که به حیوانی در باغ وحش غذا بدهد. علی برمی گردد پشت و می گوید: «کتابون خانم شما ورودی چه سالی بودین؟»

-من شصت و پنجی بودم.

-پس تازه درستون تموم شده. شیمی محض خوندین؟

حسین می گوید: «بابا اینا با همون دار و دسته مینا اینا بودن دیگه.»

کتابون می گوید: «من مال هیچ دار و دسته ای نبودم.»

علی يك وری نشسته و من نیم رخش را می بینم. می گوید: «اوه اوه آرش کاظمی خیلی تو کف این مینا بود.»

کتی می گوید: «آرش کاظمی، همون که تو تیم والیبال بود. اون که خودش کلی بچه معروف بود.»

حسین می گوید: «یادته یه جشنی بود، یه دختره همراه فرهاد فتحی می خورد.»

علی چشم هایش را ریز کرده، انگار دارد به چیزی دور فکر می کند.

-دانشگاه؟

-آره بابا، تولد امام رضا بود، چی بود؟

-خب خب، کلی هم بعدش سر و صدا شد.

کتایون می خندد و صورتش را می برد بین دوتا صندلی جلو، می گوید:
«خب من اون دختره م دیگه.»

علی دهانش نیمه باز مانده. نیم رخش شبیه خودش نیست. شبیه نیمه ای از چهره آدم دیگری است که از جایی دیگر و زمانی دیگر به من رسیده. يك چیزهایی را زندگی کرده که من نمی دانم، نمی شناسم. شاید علی دختر دیگری را دوست داشت. حتا کسی غیر از خواهرزاده فری. شاید برای این که بداخلاق بوده و حرف های بد می زده، دخترهای دانشگاه دوستش نداشتند. شاید اصلاً عاشق کتایون بوده و بعد حسین پیش دستی کرده و خودش رفته خواستگاری کتایون. حسین می خندد و زنش را کتی صدا می کند. کمر بندش هم سگک درشت براق دارد. کمر بندهای علی شبیه کمر بند بابا باریک است، شبیه مار آبی. دوست دارم علی هم به من بگوید شهنازی، یا نمی دانم چی. يك چیزی که آخرش "ی" داشته باشد. "ی" نرم است و آدم که می خواهد بگویدش، خنده اش می گیرد.

حسین می گوید: «کتی یه چیزی بخون.» و از توی آینه بالای سرش پشتش را نگاه می کند. کتایون می خندد و می کوبد روی شانه حسین.

-ول کن.

حسین رو می کند به علی و می گوید: «کتی کلاس آواز می ره، خیلی خوب می خونه، بخون دیگه کتی، تو ای پری رو بخون.»

علی برمی گردد پشت سرش و می گوید: «کتایون خانم بخونین دیگه.»
سیاهی چشم هایش می درخشد و می خندد.

کتایون روسری اش را روی سرش مرتب می کند و سرفه ای می کند و می خواند: «شبی که آوای نی تو شنیدم...»

من نگاهم به جاده است. حسین يك طوری رانندگی می کند که ماشین هایی که از روبه رو می آیند برآش بوق ممتد می زنند یا با داد و هوار دست تکان می دهند. دم به دم کتایون می دهد: تو ای پری کجایی...
برمی گردم و کتایون را نگاه می کنم. چشم هایش را بسته. لب های برجسته دارد و بینی استخوانی قوزدار. کتایون چشم باز می کند و علی تند تند کف می زند: «آفرین آفرین، چند وقته می رن کلاس؟»

روی صحبتش با حسین است. صدایشان کم کم محو می شود، پچ پچ می کنند انگار و گاه کلمه ای می شنوم، تك و تنها. کتایون می پرسد: «شما با علی آقا هم دانشگاهی بودین؟»

- نه. علی معلم بود.

چشم های درشت کتایون درشت تر می شود، ابروهایش می پرد بالا و می خندد: «جدی؟ چه درسی؟»

-همه درس‌ها، معلم خصوصیم بود.

-وای چه خوب.

می‌زند روی شانه شوهرش و می‌گوید: «حسین تو می‌دونستی علی آقا معلم شهناز جون بوده؟»

حسین برمی‌گردد و به علی نگاه می‌کند و می‌گوید: «جدی؟ آره؟»

علی دست می‌کشد به سرش و می‌خندد، می‌گوید: «خر شدیم دیگه.»

من گردنم را کج می‌کنم و یک طوری خم می‌شوم که بینمش، می‌پرسم: «خر شدی؟»

علی برمی‌گردد و می‌خندد. من زل می‌زنم بهش، خنده‌ام نمی‌گیرد.

علی لب می‌گزد و آرام می‌گوید: «خب حالا.»

من تکیه می‌دهم و نگاهم را می‌دوزم به جاده. توی دلم می‌خوانم: دلم گرفته، دلم عجیب گرفته است. تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد. خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود... کاش علی می‌گفت شهناز شعر بخوان.

کتایون می‌گوید: «شما خودت چی خوندی؟»

تا حالا کسی این را از من پرسیده بود. این که چی می‌خوانم. از کتایون خوشم آمده. می‌گویم من شعر خیلی دوست دارم. سهراب سپهری و

فروغ بیش تر از همه.

کتایون دستش را می برد جلوی دهانش، سینه‌ای صاف می کند و می گوید: «من خودم طرفدار شاملو هستم. ادبیات خوندین؟»

نگاهش می کنم و لابد می فهمد متوجه منظورش نشده‌ام که می گوید: «منظورم اینه که تو دانشگاه ادبیات خوندین؟»

می گویم: «نه. دیپلمه‌ام.»

-آها. خونه دارین؟

-نه. توی يك مجله‌ای کار می کنم. کاریکاتور می کشم.

کتایون باز نیشش باز می شود و من نگاهم به حرکت دستش است که می رود روی شانه‌های شوهرش: «حسین حسین می دونی شهناز جون تو یه مجله کاریکاتور می کشه؟»

حسین می گوید: «چه باحال! آره علی؟ چه خانم هنرمندی داری.»

علی چیزی نمی گوید. برنمی گردد پشت سرش را هم نگاه کند. من شانه‌هاش را می بینم که توی تاریک و روشن غروب جاده خطوطش محو می شود.

دم خانه که می رسیم علی می گوید: «بفرمایین شام در خدمت باشیم.»

حسین پیاده می شود و به تنش کش و قوسی می دهد. علی می پرد و شبیه کشتی گیرها بلندش می کند و می خندد: «خسته شدیا.»

کتایون می گوید: «وای علی آقا چه زوری دارین.»

حسین می گوید: «اوه تو دانشگاه هیچ کس حریف مچ انداختن باهاش نبود.»

علی می گوید: «نه بابا دیگه پیر شدیم.» ساکش را می گذارد زمین و جعبه پرتقال و نارنگی را از صندوق عقب برمی دارد. «حسین یه کیسه بده من برات پرتقال بریزم.»

-نه تورو خدا، بابای کتی کلی پرتقال نارنگی هفته پیش برامون آورد، الان مونده تو خونه، فکر کنم همه اش پوسیده.

و نگاه می کند به کتایون.

-تو نگران اونا نباش، بابا همه رو تو کیسه گذاشته، هوا نمی خوره پوسه.

پاهایم را می چسبانم به هم؛ لای پایم احساس سوزش می کنم. می خواهم زودتر بروم خانه. علی می گوید: «پرتقال باغ ما یه چیز دیگه اس، جون من یه کیسه بیار.»

-کیسه ام کجا بود مرد حسابی. تورو خدا ول کن.

علی دست می کند توی ساک و یک کیسه نایلونی سیاه را می کشد بیرون،

کفش‌های من را از توش درمی آورد. کفش‌ها را شبیه چیزی بی کس و کار می‌گذارد روی ساک و شروع می‌کند به پر کردن کیسه. من دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، احساس می‌کنم ادرار حالا از چشم‌هایم جاری می‌شود، می‌سرد روی گونه‌هایم و می‌غلند توی دهانم. می‌گویم بیخشید و می‌روم داخل.

این‌طور که نشسته‌ام میان پاهایم را نمی‌بینم. ایستاده باشم هم چیزی نمی‌بینم. چشم می‌بندم و گوش می‌کنم به صدای آبخاری که از من روان است. علی می‌ایستد پشت در و می‌گوید: «چرا درست و حسابی خداحافظی نکردی؟»

می‌زنم زیر آواز: بوی تو را ز گل شنیده‌ام...

علی می‌زند به در و می‌گوید: «هیس چته؟»

ساکت می‌شوم.

۱۰

علی می گوید فائزه مریض شده. توی تلویزیون يك بچه‌ای دارد می خواند «میکا میکا میکا، میکای شوکوپارس...» علی تلویزیون را نگاه نمی کند، نشسته روی مبل و خیره مانده به زمین. شست پاش را تکان می دهد. دست می کشم به سرم و گوشه مبل را می گیرم تا بلند شوم. علی می گوید: «يك چیزی شده.» دوباره می نشینم. علی می گوید: «نه هول نکن، خوب می شه.» من هول نکرده‌ام. نمی دانم درباره چی حرف می زند. کنجکاو هم نیستم بدانم. فقط دارم به خطوط چهره‌اش نگاه می کنم. به حالت لب‌هایش، انگار خنده‌اش گرفته باشد. دست‌هایش را گره کرده جلویش و کمی خم شده و پشت لاغرش برآمده. شلوار سیاهش از بس اتو خورده براق شده. کیفش را گذاشته پایین پاش، انگار آمده باشد خبر را بدهد و باز برود.

می گویم: «چی شده؟» فقط برای این که چیزی گفته باشم. «برای همین زود اومدی؟ ناهار خوردی؟» گنبد شکمم افتاده روی کشاله رانم. تکیه می دهم به مبل و پاهایم را دراز می کنم. دستم را قلاب می کنم به مبل تا قفسه سینه‌ام باز شود، نفسم بالا بیاید.

- فائزه مریض شده، آوردنش تهران.

- مریضیش چی هست که او مدن تهران؟

فکر می‌کنم لابد نارسایی قلبی گرفته. پسر جاری دختر خاله مامان نارسایی قلبی گرفت و آوردندش تهران و توی بیمارستان مرد. مامان و دختر خاله اش يك جوری این را می‌گفتند که انگار تقصیر مادرش باشد، مثلاً این که بچه را تمیز نگه نداشته یا غذای خوب نداده به‌اش. - فائزه سرطان خون گرفته.

دهانش کج می‌شود. چرا آدم‌ها وقتی می‌خواهند خبر بد بدهند، خنده‌شان می‌گیرد؟ من لب می‌گزم. احساس می‌کنم گونه‌ام می‌پرد بالا. نمی‌دانم باید چی بگویم. سرطان خون خطرناک‌ترین مریضی است که من اسمش را شنیده‌ام. اگر سرطان سینه بود می‌شد شبیه معلم زیست‌شناسی مان سینه‌اش را ببرند، حالا بچه سه ساله که سینه هم ندارد. می‌گویم از کجا معلوم سرطان باشد؟

- دکتر همون جا تشخیص داده، اعزامش کردن مرکز بیماری‌های خونی تهران.

نگاه می‌کند به نایلون توی دستم که می‌پیچم‌اش دور انگشتم و هی بازش می‌کنم. «این آت و آشغالا چیه تو می‌خوری؟»

باقی سوسیس خام را توی دستم مشت می‌کنم و بلند می‌شوم: «ناهار می‌آن این جا؟»

دهانم از بوی سیر و ادویه گرم شده.

-تو یه چیزی درست کن. ماهی داریم؟ ماهی بذار، من برم خرید کنم.
بین نادر و خواهرای زن داداشم باهاشون هستن.

چیزی نمی گویم. نمی دانم باید چی بگویم. بیش تر از این که از خبر سرطان خون ناراحت باشم، از این که این همه آدم می ریزند این جا پکرم. برام فرقی ندارد، بیماری باشد یا خرید عروسی یا هرچی، من حوصله زن داداش را ندارم، حوصله ی داداش را هم ندارم، همین طور حوصله خواهرهای زن داداش را که تا حالا ندیده ام. فقط کمی حوصله نادر را دارم. علی دستش را گذاشته روی پیشانی اش و چشم هایش را بسته. من سنگین نشسته ام پایین مبل، کاش يك نفر بیاید من را بلند کند.

فائزه پوست تیره ای دارد. چهارتا خواهر دیگرش هم همین اند. يك جوری سیاه اند که آدم دلش می خواهد بردشان حمام کیسه بکشد به تن شان، سیاهی شان يك دست نیست، تاریک و روشن اند. حالا که خوب نگاه می کنم اما فائزه سیاه نیست دیگر، کبود شده. لب هایش که کاملاً بنفش است. يك چیزی پشت دست راستش است. پایین پنجه هایش، دلم از دیدنش ریش می شود. يك تخته کوچک باشد انگار و بعد کلی چسب که دور تخته پیچیده اند. بچه می ترسد از تخته یا درد دارد که هی توی خودش می گریه. فری می گوید: «وقتی فهمیدم گفتم خدایا یا همین

حالا که کوچیکه از من بگیرش یا خودت شفاش بده.»

می گویم: «این چه حرفیه؟ خوب می شه. الان علم خیلی پیش رفت کرده.» یاد کتاب زیست شناسی مان می افتم. علم که می گویم یاد آن می افتم.

زن داداش می گوید: «سرطان، شوخی که نیست.»

می گویم: «نگین تو رو خدا جلوی بچه.»

زن داداش پوست سفیدی دارد. نه که رنگش پریده باشد، اصلاً سفید است. آن وقت ها که سر حال بود و فائزه سرطان خون نداشت، يك بار لب های نازك اش را جنباند و به من گفت دخترهاش ناراحتند که شبیه بابایشان هستند. فری سفید است و روی پیشانی اش، يك، دو، سه، یا چهار خط افقی و میان ابروها چند خط ریز عمودی دارد. فری انگار بفهمد نگاهم به خط هاش است، سرش را می اندازد پایین و دست می کشد روی پنجه های پایش و سرانگشت هایش را ماساژ می دهد.

فائزه خزیده توی بغل خاله اش، از صورت خاله چیز زیادی پیدا نیست، سیاهی مقنعه اش ابروهاش را پوشانده و نوک چانه بندش تالِبِ بالا آمده. از صورتش يك دماغ پیدا است که از دماغ بودنش يك روشنی کم رنگ توی تاریکی چهره اش مانده. روی همه این ها يك چادر هم انداخته، آن هم سیاه. اصلاً خدا در خلقت فری در برابر خواهرهاش خیلی رنگ به کار

برده. همین حالاش هم با چادر سیاه سریده روی شانتهایش و روسری نخ‌سیاهی هم که زیرش گذاشته، آن قدر فاصله بین روسری و فرق سرش زیاد هست که بشود موهای کلفت وز و هفت بالای سرش را دید. واقعا که دل آدم از دیدن این چیزها باز می‌شود. اگر نه آن یکی خواهر هم يك مشت سیاهی متحرك است فقط. داداش می‌گوید: «ببخشید مزاحم تو هم شدیم‌ها.» من دهان باز نکرده،

سیاهی بزرگ می‌گوید: «پس خواهر و برادر برای چیه؟ برای همین روزها س دیگه.»

داداش می‌گوید: «این بنده خدا خودش وضعیت درستی نداره که بخواد از این همه آدم پذیرایی کنه.»

آن یکی خواهر از توی تاریکی کوچکش می‌گوید: «اتفاقاً هر چی بیشتر حرکت داشته باشه براش بهتره.»

داداش می‌گوید: «یعنی تشکر هم نکنیم؟»

تکیه داده‌ام به ستون میان‌هال، گرمم است. دم روسری‌ام را تکان می‌دهم و خودم را باد می‌زنم. ستون خنک است، صورتم را تکیه می‌دهم به ستون. نادر می‌گوید: «یعنی شماها می‌خواین بشینین این ازتون پذیرایی کنه؟ چون براش خوبه؟» و نگاه می‌کند به خواهرهای زن داداش و بعد رو به داداش سر تکان می‌دهد. يك جور می‌گویند "این" که انگار

من این جا نباشم، من را با این پیراهن براق بلند کرم رنگ با گل های درشت قهوه ای، انگار نمی بینند. صادق می گوید این را که می پوشی شبیه زن های ترك می شوی. مامان می گوید: «حرف دهنتو بفهما.» بابا نگاه می کند. مامان شوخی نمی داند. خیال می کند باید حمله کند و مرزهایش را حفظ کند.

علی با سینی چای می آید، نادر نیم خیز سینی را می گیرد می گذارد میان اتاق، علی فائزه را که پاهایش را دراز کرده و عروسک پارچه ای اش را می کوبد زمین، بغل می گیرد: «بیا پیش عمو بینم.»

فائزه نقش درمی آید. دستش را بالا گرفته و گریه می کند. دهانش کج شده و چشم های سیاهش تار است. می گویم: «علی چی کارش داری؟ دستش درد می کنه.»

می خواهم علی فائزه را بگذارد پایین و بیاید به من بگوید بیا پیش من. چرا نمی گوید؟ خانه شلوغ شده، چشم چشم را نمی بیند.

از آن یکی اتاق صدای دعا و گریه می آید. خیلی خوش حالم که آن اتاق را دادیم به سیاهی ها، اتاق بوی گند دلمه های یخ زده می دهد و حالا همه حال شان به هم می خورد و زودی می گذارند می روند. مردها نشسته اند توی هال، من هم. دارم به پاهای ورم کرده ام نگاه می کنم و فکر می کنم بروم در بزنم و فائزه را از قسمت زنانه تحویل بگیرم، بچه حالش آن تو

بدتر می شود. داداش می گوید: «دیوونه‌ن.» و با سر اشاره می کند به اتاق در بسته.

نادر می گوید: «همه اش تقصیر اون آبجی فاطمه فاحشه‌ست.»

من سرم را دوباره می اندازم پایین و لب می گزم. آبجی فاطمه فاحشه آن سیاهی کوچک تر است. علی می گوید: «ای بابا، ای بابا.» بعد ساکت می شود. علی از حوالی ظهر که آمد خانه دستپاچه است. يك طوری است که تا حالا این طور ندیده بودمش، انگار از چیزی شرمنده باشد. به من نگاه نمی کند، با من حرف نمی زند، شبیه همیشه که توی جمعی هستیم، اما من خیال می کنم از شرمندگی اش است. انگار بخواهد بگوید بیخس که فائزه سرطان گرفته. اگر این را بگوید جواب می دهم تقصیر تو نیست و بعد می روم بدو بدو می زایم تا سبک شوم و راحت بتوانم جلوی برادرهایش و زن برادرش و خواهرهای زن برادرش خم و راست شوم. اصلاً بی موقع بود، حالا یا حاملگی من یا سرطان این طفلک. از توی اتاق صدای هوهو می آید. صدا اوج می گیرد، يك نفر ضجه می زند، بعد صداهای زنانه میان ضجه می خوانند: بسم الله الرحمن الرحيم یا هو یا من هو یا من ... صدا بالا و پایین می شود، محو و روشن می شود بعد انگار دارند صلوات می فرستند، بعد باز تکرار می شود. من می دانم حالا توی آن اتاق زن ها غرق شده اند در گرداب این حرف ها که هی تکرار می شود و کش می آید و باز می چرخد و از اول شروع می شود. نادر می گوید:

«برو اون بچه رو از اون تو بیار بیرون.»

داداش نشسته زمین، یک پایش را خم کرده، تکیه داده به لبه مبل و سرش را گذاشته روی زانوش. نادر وقتی می بیند کسی جنب نمی خورد، تندی از جا بلند می شود. علی جلوش می ایستد و دستش را می گیرد، می گوید: «ول کن بابا بذار یه جوری تخلیه کنن خودشون رو.»

نادر می گوید: «می خوان تخلیه کنن برن مستراح. اون بچه از ترس سخته می کنه.»

فائزه از توی اتاق که جیغ می کشد، داداش می جهد طرف در، در نمی زند، مکث نمی کند، در را باز می کند و می رود تو و با فائزه برمی گردد، انگار برود بچه را از توی آتش بکشد بیرون. هوهوی زن ها قطع می شود، بیرون نمی آیند، همان طور مانده اند توی اتاق، ما هم ساکت نشسته ایم توی هال، فائزه به باباش می گوید: «این رو درآر.» و به تخته کوچکی که پشت دستش چسبیده اشاره می کند. داداش جواب نمی دهد، فقط سر تکان می دهد، فائزه باز می گوید: «این رو درآر.» و دستش را می برد طرف صورت پدرش. داداش نگاهش خیره مانده به زمین، به گل های قالی.

می روم می نشینم روی مبل کنار فائزه، خم می شوم طرفش، می گویم: «می خوای برات نقاشی بکشم؟»

لب هایش را روی هم فشار می دهد و سرش را می اندازد بالا. می روم

نزدیک ترش، کون خیز می رود عقب تر و می چسبد به بابایش. دست آتل بندی شده اش را بالا گرفته و پس گردنش را چسبانده به پای پدرش که تا شده توی شکم لاغرش. مثل گربه خودش را می مالد به بابایش. بلند می شوم، بروم يك تکه کاغذ بیاورم، از میان کاغذهایم روی میز مقابل تخت. علی آمده دراز کشیده روی تخت، از آینه نگاش می کنم، ساعدش را گذاشته روی چشم هایش. از توی آینه می پرسم: «خسته ای علی؟»

علی از صورتش دست برمی دارد، نفسی پر صدا می دهد بیرون و نیم خیز می شود روی آرنج هایش، می گوید: «شهناز ببخشید تو با این حالت، خیلی برات سخته می دونم.»

می گویم: «خواهرای زن داداش دیوونه ن؟»

لب می گزد: «این چه حرفیه؟ زشته.»

- نه خب برام سئواله.

علی می خندد و انگار چیزی زیر دندانش باشد، دندان هایش را روی هم می سابد.

می گویم: «اما اون گنده شبیه تانکه ها.»

علی پقی می زند زیر خنده. می چرخد، می نشیند لب تخت. «اون آخونده ها.»

- پس عمامه‌ش کو؟

- نه جدی. قم درس خونده، طلبه‌ست.

چیزی نمی‌گویم. علی را نگاه می‌کنم. ته ریش دارد. سبیل‌هایش بلند شده. شکمش دیگر مثل آن وقت‌ها که معلم بود نچسبیده به کمرش، این طور که نشسته برآمدگی خفیف شکمش پیدااست. پیراهن پوشیده و آستین‌هایش را تا آرنج تا زده. پیشانی‌اش وسیع شده. من را نگاه می‌کند و می‌خندد. شوهر من است. من يك بچه توی دلم دارم. آن بیرون يك بچه‌ای سرطان گرفته. پدرش چمباتمه زده گوشه‌ترین گوشه خانه، مادرش دعا می‌خواند، به عربی. خاله‌هایش قارقار می‌کنند، کاش می‌شد پنجره را باز کنم، بگویم کیش کیش بروید پیرید سر کاج دور. پنجره ندارد این خانه. می‌گویم: «برای شام نان نداریم.»

کاغذ را چندتا می‌زنم و دوتا گردی سیاه شبیه چشم می‌کشم قرینه هم. دست می‌کنم و تاهای کاغذ را باز می‌کنم. نمکدان کاغذی را شبیه آدمکی که دهان گشادی دارد می‌گیرم طرف فائزه و باز و بسته‌اش می‌کنم. فائزه انگشت به دهان مات مانده. با صدای تو دماغی می‌گویم: «سلام.»

فائزه می‌خندد و دست آزادش را می‌اندازد که نمکدان را بگیرد. من دست می‌برم عقب و صاف می‌نشینم روی مبل، می‌گویم: «اسم من

گلشنه، اسم تو چیه؟»

فائزه باز می خندد و تکیه اش را از پدرش برمی دارد. داداش می گوید:
«چیه؟ عروسکه؟» و دست می کشد سر فائزه.

نادر می گوید: «عوض اون کارا باید از این بازی با بچه کرد.»

داداش می گوید: «بدبختن دیگه، ندیدن که این چیزارو.»

من يك جورى رفتار مى كنم انگار نمى شنوم چى مى گویند. دوست دارم
ادای زن عموی مهربان را در بیاورم که بلدم بچه غمگین را بخندانم. باز
می گویم: «اسمت چیه دختر؟»

صدایم را اما می آورم پایین، خجالت می کشم که نادر و داداش چشم شان
به من است. از توی اتاق سیاهی بزرگ می آید بیرون، راه که می رود باد
می زند زیر چادرش، خیال می کنم حالا است که سوت بزند و اسب زورو
پپرد میان هال جلوی پایش ترمز کند. می گوید: «آشپزخونه اون جاست؟
می خوام وضو بگیرم.»

من همین طور نشسته می گویم بله. نادر می گوید: «تو آشپزخونه وضو
می گیرین؟ دستشویی بیرونه ها.»

اسم سیاهی كوچك آبجی فاطمه است. یعنی این طوری صدایش
می کنند. از توی غار درمی آید که: «آب وضو نباید تو فاضلاب بره.»

داداش می خندد و می گوید: «خیال کردین آب لگن آشپزخونه می ره می رسه به چشمه کوثر؟»

آبجی فاطمه گونه اش را چنگ می زند و لب می گزد. فری از توی اتاق می گوید: «احمد...»

داداش با سر اشاره می کند به جهت صدا و می گوید: «آه، خفه شم.» و کف دستش را می کوبد روی لب هایش. حالا فری خودش ایستاده توی درگاهی. چادرش را گره زده دور کمرش، سینه های درشتش شبیه دوتا گریپ فروت که نه شبیه طالبی، افتاده روی گره چادرش و حرف که می زند سرش را شبیه بچه ها تکان می دهد. گوشه های لبش توی هر مکث می رود بالا و نفس می گیرد و باز شروع می کند. زیاد نمی فهمم چی می گوید. عادت دارد حرف ها را می جود و لب های باریکش را از هم باز نمی کند. کلمات يك طوری به سختی و جسته و گریخته می آیند بیرون. می گوید: «آقا شما همین کارارو کردی خدا قهرش گرفت...» نمی فهمم.

- همه کار کردی، حالا یه مواردی هست من این جا نمی خوام عنوان کنم. اما دیگه الان بسه. اون وقت که اومدی گفتمی...

می جود.

- بعد چی شد؟ الانم من راضی ام به رضای خدا، خودش داده خودشم

بگیره، متنها من تلاشم رو می کنم، شفاش رو از ائمه می خوام، اونا رو واسطه....

نفس می گیرد.

- تو گناه کردی، بچه‌ات داره نقاص پس می ده، حالا دلت خنك شد؟ حالا راضی هستی؟

حرکت سرش را شدیدتر می کند.

داداش می گوید: «خب بسه خودت رو نشون دادی، بسه، بسه.»

نادر می گوید: «شما از ائمه شفا می خوای چرا این همه آدم رو کشیدی تا این جا؟ همون جا با خواهرات می نشستی دم مسجد محل.»

آبجی فاطمه از آشپزخانه می آید بیرون، چادر سر ندارد. دکمه‌های مچ روپوش سیاهش باز است، مقنعه‌اش هم رفته بالا و ابروهای پهنش پیداست، حالا که چانه‌بندش شل شده می بینم سبیل خوبی هم دارد. روی هم رفته می شود گفت شبیه مردهای مکزیکی است. می آید، می ایستد میان هال، درست مرکز اتاق، يك دستش را می زند به کمرش و زل می ماند توی چشم‌های نادر. نادر گوش‌هایش سرخ شده، خیال می کنم حالا بخار داغ از دماغش می زند بیرون. پره‌های بینی‌اش می لرزند. «بین حرف دهنتم رو بفهما، من کم کسی نیستم.»

نادر نه می گذارد و نه بر می دارد و می گوید: «مثلاً چه گهی هستی؟»

من دستم سست می شود و نمکدان کاغذی از میان انگشت هایم می افتد پایین نزدیک فائزه. فاطمه می گوید: «من چه گهی هستم؟ این روز رو یادت باشه، نمی دونی هم بدون، من فرمانده بسیج محلم.» بعد هم می گوید می دهم پدرت را درآورند. این را بلند نمی گوید، توی دلش می گوید و من می شنوم.

نادر می خندد. نه از خوشی، یک جور تلخی می خندد. انگار جلوی ما خجالت کشیده باشد می گوید: «نه بابا؟»

فاطمه پشت می کند و باز می رود توی آشپزخانه. من فکر می کنم این آدم ها چه راحت توی خانه من راه می روند. در باز می شود، علی نان به دست می آید تو. می رود نان را بگذارد آشپزخانه، توی درگاهی با خواهران سیاه پوش رخ به رخ می شود. آن دوتا معطل نمی کنند، می آیند توی شکم علی، علی می کشد کنار آن ها رد شوند. پشت سرشان نگاهش به من است و کله تکان می دهد که چی شده؟ من نفسی عمیق می کشم فقط. خواهر بزرگ تر می گوید: «شهناز خانم شما جا نماز دارین؟»

ای وای؟ دارم، اما کجاست؟ اصلاً یادم نمی آید آخرین بار به خاطر کدام مهمان آوردیم و سر آخر کجا گذاشتمش. یک چیز مختصری بود با یک مهر لب پر شده و تسبیحی که همسایه مامان از مکه آورده بود، خیلی تجملاتیش کرده بود. گفتم: «جانماز؟» حرفش را تکرار می کنم تا کمی زمان بخرم.

-بله بله، علی جان نماز رو کجا گذاشتی؟

يك جوری صدام را بلند می‌کنم و تاب می‌دهم به لب‌هام که مثلاً ما همیشه از جانماز استفاده می‌کنیم، حداقل علی استفاده می‌کند و حالا باید بداند کجا گذاشته‌اش. علی می‌آید و همین‌طور که دست‌هایش را می‌مالد به هم می‌گوید: «جانماز؟ او ممم...»

چشم‌اش را ریز کرده و به سقف نگاه می‌کند، انگار قرار است خود خدا از آن بالا نازلش کند. می‌روم توی اتاق خواب، کشوی کنار تخت را می‌کشم، علی می‌گوید: «پیدا کردی؟»

پشت سرم ایستاده، دست‌هایش را با کمی فاصله از تنش نگه داشته و چشم‌هایش را درشت کرده. این حالش را دوست ندارم، این طوریش را نمی‌توانم تحمل کنم. این جور که کوچک می‌شود، که چی مثلاً؟ حالا نداشته باشیم چی می‌شود؟ علی را وقتی از آبرویش می‌ترسد دوست ندارم. می‌نشینم لب تخت و می‌گویم: «من نمی‌دونم کجاست، خودت پیدا کن.»

علی لب می‌گزد و می‌گوید: «باز دیوونه بازیت عود کرد؟ خب بگو کجاس بدم این جنده‌ها برن نمازشون رو بززن به کمرشون.»

حالم بد می‌شود. از حرف زدن نادر و علی حالم به هم می‌خورد، از چادر سیاه، از بوی الکل، از سفیدی باندهای دور دست فائزه، از زانوهای لاغر

داداش، از دیگ آبگوشت، از مایع سرخی که سر گاز قل می خورد، از این الاغی که زیر پوستم جفتک می اندازد. به علی می گویم من بروم دستشویی استفراغ کنم و برگردم.

از جلوی چشم همه رد می شوم و می روم توی راهرو می نشینم لب پله. هوای راهرو دم دارد. از بالا صدای آقای قمی می آید. دارد پسرش را صدا می زند. بعد يك نفر می خواند. صدا دور و گنگ است. آقای قمی صدایش نزدیک تر می شود. در بالا باز می شود و انگار دو نفر ایستاده باشند توی درگاهی بالا، آقای قمی می گوید: «اگه کارت گیر بود بگو من رو ستوان قمی معرفی کرده.» آقای قمی به خودش می گوید ستوان. من خیلی دیده ام که توی راهرو پیت نفت به دست با پیژامه و کت ستوانی بالا و پایین می رود. آن دیگری می گوید: «باشه باشه قربون شما...» صدا شفاف می شود و انگار کسی از پله ها سرازیر است. من خم می شوم تا از بالای پله ها دیده نشوم. شکمم دارد می رود توی حلقم.

علی در را باز می کند. می آید می ایستد توی راهرو. من نگاهش نمی کنم. به پچ پچ می گوید: «شهناز بیا تو دیگه، چیه این جا نشستی.»

من دارم به نوک پاهایم نگاه می کنم که از سر دمپایی پیداست. دلم می سوزد، برای نوک پاهایم که باید حالا این جا باشد، نوک پاهای من حالا باید يك جای دیگری باشد، نه این جا توی راهرو دم مستراح.

علی دست می گذارد روی سرم. دست می کشد به موهایم. می گوید

بیا شام بخوریم. تند سرم را بالا می‌کنم و می‌گویم: «من سفره پهن نمی‌کنم.»

علی می‌خندد: «تو هم خلیا.»

حالا می‌بینم دلم برای علی هم می‌سوزد. اما درست نمی‌دانم برای فائزه هم دلسوزی دارم یا نه. برای ننه و بابا و عمو و خاله‌هاش که هیچ، اصلاً نمی‌خواهم ریختشان را ببینم.

شکم را چسبانده‌ام به لبه لگن ظرف شویی و دارم به صداهای بیرون گوش می‌دهم. نمی‌فهمم چی می‌گویند. حرف‌ها درهم برهم می‌شوند. دارند سر یک چیزی بحث می‌کنند. نادر صدایش برجسته است، واضح است. باقی انگار توی کلام هم می‌دوند. هی گوش می‌کنم بینم علی هم چیزی می‌گوید؟ آشپزخانه گرم است. دور گردنم عرق کرده. دست خیسم را می‌کشم دور گردنم، روسریم را از سر می‌گیرم و می‌اندازمش روی کابینت. شیر آب را می‌بندم و خیره می‌مانم به کاسه‌های سفید چینی، لکه‌های نارنجی رب و چربی ماسیده روش. پلک‌هایم سنگین می‌شود، توی هال کسی می‌گوید: «اگه خدا وجود داره چرا بچه این قدری باید سرطان بگیره؟» داداش است.

«ربطی نداره.» فری است. آخر صدایش شبیه جیغ می‌شود، صدایش نازک می‌شود و کش می‌آید. بعد باز صداها در هم می‌روند. یکی

می گوید: «آزمایش الهیہ...» نمی دانم کیست. من خیرہ مانده ام به ظرف‌ها، علی می آید، می گوید: «چی کار می کنی؟ اینارو ولش کن، خودم می شورم.»

- من برم بخوابم؟

بیرون که می آیم همه ساکت می شوند. «بیخشید من می رم بخوابم.»

داداش احمد می گوید: «برو بابا جان، برو استراحت کن.»

می گویم شب به خیر. نادر می گوید: «بیخشید ما هم داد و بیداد راه انداختیم، اصلن حواس مون نبود.»

سه خواهرها حرفی نمی زنند. از توی سیاهی خودشان من را نگاه می کنند. فائزه با دهان باز روی کاناپه خوابیده، ابروهایش در هم رفته. وقتی دارم می روم تو می شنوم احمد می گوید: «جای برادرشم.»

دیگری می گوید: «نامحرمی.» یکی از خواهرهاست. من پشت به آنها توی تاریکی اتاق می خندم. دراز می کشم. در بسته است. چراغ خاموش است. از پنجره اتاق خواب نور هال می تابد داخل. به پهلو، پشت به روشنی می خوابم. روناک خودش را جمع کرده در خودش. سمت را می گذارم روناک. همین حالا یادم آمد. می دانی یعنی چی؟ کسی جوابی نمی دهد. یک نفر آن بیرون می گوید مرقد امام. به روناک می گویم علی داره ظرف می شوره. می گویم روناک بابات مهربون شده. به اش نمی گویم نمی دانم

مادر بودن چه طور است. نمی‌خواهم از من بترسد، دوست ندارم او هم خیال کند پرت و پلا و دست و پا چلفتی هستم. بالش پایین پایم را برمی‌دارم، می‌گذارم روی گوش‌هایم و نمی‌دانم بعدش چی می‌شود.

۱۱

نادر می گوید: «مرقد امام آگه کار می کرد، یه معجزه‌ای برای خودش می کرد.»

آبجی فاطمه بی آن که به نادر نگاه کند همین طور خم شده توی سفره، همین طور که سیاهی چادرش سایه انداخته روی تکه‌های نان و قالب پنیر می گوید: «احمد آقا یه ماشین بگیر از همین جا یه راست بریم، با این بچه نمی شه ماشین به ماشین رفت.»

داداش می گوید: «آخه بچه رو با این وضعیت کجا ببریم؟ عصری وقت دکتر داره، شب باید برگردیم شمال، بچه‌ها تنهان.»

زن داداش می گوید: «شما چرا به عقاید من احترام نمی ذاری؟ من مگه چی خواستم از شما؟»

احمد نگاه می کند. زن داداش ادامه می دهد: «نه بگو آیا من از شما تا حالا درخواستی داشتم؟»

چشم‌هایش گرد شده و آب دهانش را قورت می دهد و سرش را به تایید تکانی می دهد. تکه نان توی دستش مانده. فائزه يك وری لمیده روی زانوی لاغر پدرش و دست دراز می کند سمت يك چیزی که معلوم

نیست چیست؟ احمد می گوید: «چیہ بابا جان؟»

علی کیف به دست از اتاق می آید بیرون، می پرسد: «برنامه تون چیہ؟»

نادر می گوید: «هیچی بابا تو برو به کارت برس، ما هستیم بینیم زنا چه سازی می زنی ما براشون بجنبونیم.»

خاله بزرگه چادرش را باز و بسته می کند و می گوید: «اووف چه گرمه.»

نگاه می کنم لبه ی چانه ی مقنعه اش پنیر چسبیده. نادر می گوید: «شما یہ ذره لباست رو سبک کن.»

دارد می خندد، خنده اش از لای حرف هایش پیدا است. این طور که من بالای مبل نشسته ام، مرکز سرش را می بینم، موهایش ریخته و سرش برق می زند. سرم را می اندازم پایین و سینی روی پایم را جابه جا می کنم و خیره می مانم به یک دانه بلند تفاله ی چای که در گرداب کوچک توی استکان دور خودش می چرخد. سایه سیاه تندی حرکت می کند. علی می گوید: «چی شد؟»

سر بالا می کنم، خواهر بزرگ خیز برداشته سمت نادر، نمی فهمم می خواهد چه کند؟ نادر چشم هایش درشت شده. فائزه می زند زیر گریه. احمد بلند می شود و فائزه را می گیرد توی بغلش. آبجی فاطمه می گوید: «حرمت نگه نمی داری، حرمت نگه نمی داری.»

فری می گوید: «من از شما خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنین.»

نمی دانم به کی می گوید. احمد با پاش می زند به فری و می گوید: «زود باش بلندشو بریم مقعد، بینم چه غلطی می خواین بکنین.»

سیاهی بزرگ شبیه لکه‌ای روی زمین پخش شده. آبجی فاطمه بلند می شود بادی به چادرش می اندازد و می رود توی اتاق مخصوص دلمه‌های یخ‌زده. علی کیفش را می گذارد گوشه در و خم می شود توی سفره، تکه‌های نان را جمع می کند، استکان‌ها را می چیند توی سینی. من نگاه می کنم. خط اتوی شلوارش که توی زانوی خم شده‌اش شکسته، دو تایی است. حرفی نمی زند. زن داداش از همان گوشه که نشسته دستمال کاغذی توی دستش را می کشد روی سفره. دلم پر از محبت می شود. فکر می کنم حقش نیست فری تا شود و سفره را تمیز کند. می دانم آدم این کارها نیست. از دست داداش هم دلخورم که با نوک پا زد به فری. من خیال می کنم اگر روناك سرطان خون بگیرد حاضرم فرو بروم توی مقعد امام و همان جا بمانم اصلاً، تا حال بچهام خوب شود. خودم را می بینم که با گردن کج و لب‌های جلو آمده با سینی چای و نان روی پاها فرو رفته‌ام توی مبل. روناك جفت پا می زند توی شکمم و من از ترس این که تکانش از زیر پیراهنم معلوم باشد، مراقبم لباسم نچسبد به گنبد شکمم.

ساعت ده شب است. ایستاده‌ام توی آشپزخانه و دارم به دوتا خواهرهای فری نگاه می کنم. چادرشان را مچاله کرده‌اند و گذاشته‌اند بالای کابینت،

دنباله مقنعه بلندشان را گلوله کرده‌اند توی پیراهن‌شان، پشت‌شان انگار قوزی ناهموار داشته باشد، خم شده‌اند توی لگن ظرف شویی. پیرهن هر دوتاشان گل‌های درشت دارد، یکی گل‌های آبی کم‌رنگ توی زمینه خاکستری و آن یکی که ریزه‌تر است لباسش همان گل‌ها را در زمینه بنفش دارد. انگار دوتایی با هم رفته باشند بزازی پارچه خریده باشند، آمده باشند توی خانه بریده باشند و دوخته باشند. از این فکر يك جوری می‌شوم. از فکر این که این یکی که طلبه است و آن که می‌گوید فرمانده بسیجم، توی يك بعدازظهر نشسته باشند همین طور که آفتاب می‌تابیده توی اتاق، پارچه‌ی گل‌دار را دوخته‌اند. حالا گیریم گل‌هاش کم‌رنگ توی زمینه‌ی تیره، اما گل است، اصلاً میشد از همین پارچه‌های روپوشی بخرند، گل‌دار خریده‌اند اما، بریده‌اند، مدل نداده‌اند، لابد بلد نبودند. می‌شد یقه‌اش بازتر باشد یا دور مچش چین داشته باشد یا هر چی، حالا همین هم خوب است. مُردم از بس این‌ها با لباسِ توی خیابان جلوی چشمم راه رفتند. حالا چرا تمامش نمی‌کنند؟ آبجی فاطمه می‌گوید:

«آبجی شما برو من می‌شورم.»

آبجی بزرگ صدایش خش دارد، نمی‌خندد وقت حرف زدن، انگار دعوا داشته باشد، با خواهرش اما دعوا ندارد، صدایش همین طوری است. «نه تو خسته‌ای، تو برو من می‌شورم.» و با دندان آستینش را از بازوش می‌کشد بالاتر، می‌بینم دستش موهای تیره‌ی بلند دارد. خواهر کوچک‌تر با باسنش آن یکی را می‌راند. خواهر بزرگ حرکتی خفیف می‌کند و

باز جلوی ظرفشویی پا سفت می کند. پاهایش توی جوراب‌های نایلونی کلفت است. کمی از لبه شلوار سیاهش از دامن پیراهنش پیداست. می‌خواهم بروم میان‌شان بگویم اصلاً لازم نکرده، خودم می‌شویم، قابلمه را که گذاشتند خیس بخورد تا فردا، لیوان‌ها را هم که خودم شستم، وسط کار سر رسیدند که مثلاً کمک کنند، حالا هم برای شش تا بشقاب هی به هم سقلمه می‌زنند، آن قدر خمیازه کشیده‌ام نفسم بند آمده. من را توی آشپزخانه نگه داشته‌اند پیا که يك وقت مردی نیاید. مرد را يك طوری می‌گویند انگار قرار است کسی از خیابان يك هو راهش را کج کند به آشپزخانه ما. حالا آرام گرفته‌اند. یکی می‌شوید و آن یکی ظرف کف‌آلود را می‌گیرد زیر شیر آب. من تکیه‌ام به آب گرم کن است، اگر از ترس این‌ها نبود، صورتم را می‌چسباندم به تن گرم و آهنیش و به گرگر آرامش گوش می‌کردم. از پنجره نزدیک سقف آشپزخانه ماه پیداست. خواهر بزرگ می‌گوید: «این جا مستاجرین؟»

می‌گویم بله. خواهر كوچك‌تر می‌گوید: «حاج خانوم قربون دستت بیا این دم مقنعه من رو بده تو لباسم.»

می‌روم و مقنعه‌اش را می‌چبانم توی یقه‌ی پیراهنش، از گریانش بوی شیرینی بلند می‌شود. عقم می‌گیرد. می‌گویم: «من حاج خانوم نیستم.»

- ما اون قدر می‌گیم تا بشی.

و می‌خندد. من نمی‌خندم. می‌روم باز می‌ایستم کنار آب گرم کن. خواهر

بزرگ باز می پرسد: «قبلاً مگه خونه پدرت نبودین؟»

می گویم: «حالا این جاییم.»

می خواهم جواب های کوتاه و دندان شکن بدهم. شبیه خانم گلچین است و من لجم می گیرد. فاطمه می گوید: «اینا خوش شون نمی آد دوما د سرخونه باشن.»

منظورش از "اینا" علی و خانواده اش است. انگار این چیزها چیزی باشد که به تنهایی درباره اش تصمیم بگیری. يك نفر بگوید خوشم نمی آید و بعد از طبقه دوم آپارتمانی که مفت توش نشسته ای، اسباب کشی کنی به يك زیر زمین. دوست دارم بنشینم و سیر تا پیاز ماجرا را برایشان بگویم. نه که خیلی باهاشان احساس خویشی کنم، دوست دارم بگویم و لجم را که چند سال هست توی دلم مانده خالی کنم سر این ها. مثلاً تعریف کنم که علی روی سرامیک های کف آشپزخانه سر می خورد و ایراد می گرفت که چرا کف آشپزخانه موکت نیست. یا این که می رفت توی حمام و يك ریز آب داغ را باز می گذاشت و از همان تو داد و هوار می کرد که چرا آب سرد شده. توی راهرو بابایم را که می دید پشت چشم نازک می کرد. برایشان تعریف کنم که يك هفته بعد از عروسی با مامان و بابا رفتیم کلانتری تا من درخواست طلاق بدهم؟ خیلی خوب می شودها. همه ی این ها را همین جا برایشان بگویم. آن ها ظرف بشویند و من تکیه داده به خرس ریز ریز برایشان تعریف کنم که علی چه مدلی دوست نداشت

داماد سرخانه باشد. آخر دوست نداشتن هم شکل‌های مختلف دارد دیگر. دوست دارم همین حالا بروم بزنم توی گوش علی و يك لگد هم پرت کنم توی شکمش و همه‌ی این‌ها را هم از خانه‌ام پرت کنم بیرون. دوست دارم همین حالا يك سوزن بردارم و شکمم را بترکانم و خلاص شوم و سبك شوم و مجبور نباشم دست بمالم به گودی کمرم و استخوان دنبالچه‌ام را فشار بدهم تا این‌ها کارشان تمام شود.

در آشپزخانه باز می‌شود و علی می‌آید تو، خواهرها جیغ می‌کشند. می‌گویند وای وای و مثل سوسك‌هایی که توی روشنی ناگهانی، می‌دوند در هم، می‌پیچند توی دست و بال خودشان. علی هاج و واج مانده. انگار مثلاً آمده باشد توی حمام زنانه. من از جایم تکان نمی‌خورم، همان‌طور که يك وری تکیه داده‌ام، می‌مانم. خواهرها با دست‌های خیس کف‌آلود چادر را پشت و رو می‌اندازند روی سر و کله‌شان، دامن‌شان هم کمی می‌رود بالا، پاچه‌های شلوارشان پیدا می‌شود، دست‌های لخت‌شان را هم علی دید، موهای زبر دست‌هایشان هم پیدا بود کاملاً. آبجی فاطمه می‌گوید: «علی آقا يك یا اللهی می‌گفتید.» توی حرفش يك جور خوشی دارد. خوشی دخترکی نارس، حتا انگار گونه‌هایش گل انداخته باشد. زیر نور زرد آشپزخانه زیاد پیدا نیست.

علی می‌گوید: «چرا نمی‌آی بشینی؟» اصلاً نگاهش به آن‌ها نیست. حواسش نیست. روی صحبتش با من است. خواهرها چادرپیچ می‌روند

بیرون، خواهر بزرگ تر نرفته، برمی گردد و می پرسد: «اون بطری که دادم بهتون تو یخچاله؟»

منتظر جواب من نمی ماند، در یخچال را باز می کند و تا کمر می رود توش. کونش از زیر سیاهی چادر پیداست، پهن و بزرگ است. به چپ و راست می جنبد. بعد با بطری می آید بیرون و می رود. علی می گوید: «چی می خواست؟»

-آب چشمه ی زمزم.

علی چشم هایش را ریز می کند و گردنش را کمی می دهد جلو و همین طور می ماند. انگار بخواهد پرسد چی؟ اما نمی پرسد. می گویم: «دختر عمویشان از مکه آورده، برای شفای فائزه.»

علی می گوید: «دختر عموشون کی فهمید مریضی فائزه رو و کی رفت مکه؟ کی آب آورد از اون جا؟»

شانه بالا می اندازم. از توی اتاق صدای نادر می آید. می گوید: «مسخره... مسخره بازی...»

انگار چنین چیزی بگوید. علی می گوید باز شروع شد. من يك راست می روم توی اتاق خواب. سر راه می بینم يك لیوان دست فری است و فائزه را نشانده توی بغلش. احمد می گوید: «معلوم نیست آب آلوده است، انگل داره...»

بعد چیزی نمی بینم. می روم توی اتاق. بی آن که حرفی بزنم. شب به خیر هم نمی گویم. کسی حواسش نیست. عده‌ای دارند سعی می کنند آب شفافبخش را بخوراند به فائزه و عده‌ای دیگر سعی می کنند آب را ندهند به فائزه. من دراز می کشم. دوست داشتم می شد دمر بخوابم. از دست شکم خسته‌ام. چند ماه دیگر مانده؟ دوست دارم توی این عق‌ها که می زنم بچه‌ام ببرد بیرون. بیاید بیرون که چی بشود؟ برام مهم نیست. خسته‌ام، می خواهم خلاص شوم. چشمم به سقف است. حالا نگاهم لیز خورده مانده روی دیوار روبه‌رو. حالا غلتیده‌ام به پهلو و دارم به عکس علی نگاه می کنم. توی عکس پانزده ساله است. موهای صاف و فرق کج دارد. ابروهای بلند. چهره جدی. زیادی شبیه مردهاست. صورتش صاف است. عکس سیاه و سفید است توی قابی پلاستیکی با روکش نایلون، زیر عکس نوشته فتو احمدی.

بیرون آرام گرفته‌اند. انگار نیم ساعتی خوابم برد. توی حال هنوز چراغ روشن است. احمد می گوید: «جدی این رو شهناز کشیده؟ بعد از ترکیه خودشون کتاب رو فرستادن؟ عجب...»

یادم می آید که کاتالوگ مسابقه کاریکاتور ترکیه توی حال مانده. صبح توی تنهایی داشتم نگاهش می کردم. یاد آقای رازی هم افتادم و این که خیال می کند من با آن پسره خبرنگار عروسی کرده‌ام. همان وقت هم به‌اش گفتم. توی سرش نرفت، آخرش هم گفت همان روز که رساندت

خانه من شستم خبردار شد. من هم دیگر حرفی نزدم، بیچاره خیال می‌کند کلی عاشق دارم. خیال کند.

حالا چه طور شده علی این‌ها را نشان برادرش داده. نادر می‌گوید: «بیاین این نقاشی از صدتا مرگ بر آمریکا که شما می‌گین بهتره.»

صدایش صاف و روشن توی سکوت شب مفهوم است. يك صدایی هم می‌گوید: «چه فایده نماز که نمی‌خونه.» صدای خواهر بزرگ است. بعد انگار کسی پقی می‌زند زیر خنده. بعد دیگر نمی‌دانم.

۱۲

برای این که کسی بیاید خانه ما باید چند پله را برود پایین، سه چهار پله. من حتی خیال می کردم خانه ما زیباست. این را به زن عمو هم گفته بودم. همان روزی که خانه مامان دیدمش، گفتم که میان هال يك ستون هم داریم. خب هنوز هم به خیال من آن ستون که دورش برگ سبزی پیچیده و بالا رفته خیلی جالب است. من تا حالا هیچ توی خانه ستون دار زندگی نکرده ام. مامان همان وقت گفته بود: «مادرت بمیره.»

من برگشتم و با اخم نگاهش کردم. دوست ندارم کسی برای من بمیرد. فکر می کنم این چیزها ایجاد توقع می کند. امروز کسی می گوید برایت بمیرم و فردا هزار جور درخواست دارند. زن عمو گفت سیمین کلی خواستگار دارد و مامان گفت اگر شوهر کند، خانواده محسن بچه را می گیرند. من پرسیدم از ستاره چه خبر که کسی جوابم را نداد و موضوع حرف عوض شد.

برای رسیدن به خانه حسین و کتایون سه طبقه می رویم بالا. توی راهروی ما قبل از رسیدن به در ورودی، در آهنی کرم رنگ مستراح است و دستشویی که همین طور بی در و پیکر است. کاسه روشویی تك و تنها توی راهرو، سر راه است. يك حوله آبی یا زرد هم همیشه آن گوشه آویزان

است و صابون هم توی جاصابونی، دور جاصابونی هم صابون ماسیده، صابون گلنار که از بس بزرگ است توی دست‌های من جا نمی‌شود، مستطیلی سخت و سنگین؛ دستم درد می‌گیرد. بی‌اغراق استخوان‌های پشت دستم درد می‌گیرد وقتی صابون را می‌کشم روش. مسواک و خمیر دندان هم همان جاست، توی راهرو. اما ورودی طبقه‌ای که خانه حسین و کتایون در آن است، روشویی و مستراح ندارد. به جایش يك راهرو روشن وسیع است با کف‌پوش‌های براق سُرسُری. انگار ورودی قصر باشد، حالا قصر هم نه، اما شبیه ورودی هتل است. من که هتل ندیده‌ام هنوز. اما توی فیلم‌ها دیده‌ام. آن طوری است. یکی دو پله می‌رویم، سمت راهرویی می‌پیچیم و می‌رسیم به آسانسورها. علی قدم تند کرده و من با این شکم گنبدیم باید پی‌اش بدوم. «آروم‌تر برو.»

حرفی نمی‌زند. نگاه هم نمی‌کند. ایستاده، نیم‌رخ به من. انگار نمی‌خواهد جایی را ببیند. ایستاده مقابل آسانسور تا من برسم، درش باز می‌شود. آینه قدی آسانسور آدم را دودی و محو نشان می‌دهد. راه که می‌افتد قلبم هری می‌ریزد. دستم را می‌گذارم روی قفسه سینه و نفسم را حبس می‌کنم. دوست دارم علی من را نگاه کند اما علی حتا توی آینه هم نگاه نمی‌کند. زیر پایش را هم نگاه نمی‌کند. فقط به عددهای شمارنده طبقات نگاه می‌کند. آسانسور که می‌ایستد نیرویی که از پایین هلم می‌دهد بالا، ناگهان متوقف می‌شود. فشار هوا توی سرم تغییر می‌کند. می‌گویم وای گوشم گرفت. علی لب‌هایش را يك جوری جمع کرده، شبیه وقتی آدم

توی فکر است. می گوید شوتینگ زباله هم دارند. رد نگاهش را تعقیب می کنم، نگاهش به دریچه ای توی دیوار است. می پرسم: «مال چیه؟»
- از همین بالا کیسه های زباله رو سر می دن پایین.

فکر می کنم می شود جای آسانسور هم ازش استفاده کرد. دریچه آن قدری هست که هیکلی انسانی ازش بگذرد.

در خانه ما آهنی است با شیشه های مشبك مات که آدم های توی خانه را از راهرو شبیه لکه های رقصان نشان می دهد. من دوست ندارم. نمی خواهم چیزی از خانه از آن بیرون پیدا باشد. نمی خواهم خانم قمی که می آید توی راهرو بداند من امروز لباسم چه رنگی است یا مثلاً لختم. در خانه حسین و کتایون چوبی است. سفید يك دست. چند در کنار هم، روبه روی هم، همه چوبی، همه سفید، همه با يك روزنه كوچك روی تنه شان و دستگیره های کرومی برنجی، هر کدام با پلاکی طلایی رنگ به شماره ای مشخص شده اند. علی زمزمه می کند: «بیست و يك، بیست و سه...» و می ایستد، يك جوری می ایستد که مقابل آن روزنه روی در نباشد. بهش می گویند چشمی، خانه ی خانم نیکوکار هم توی آن آپارتمان کودکی ام از این ها داشت. وقتی کسی در می زد پوریا روی پنجه پا می ایستاد و از توی آن سوراخ بیرون را نگاه می کرد، خوبی اش این است که از بیرون نمی شود توی خانه را دید. سوراخش يك طرفه کار می کند.

من نگاهم به علی است و علی نگاهش خالی است. معلوم نیست به چی

فکر می کند. احساس می کنم تمام تمرکزش روی این است که چیزی نبیند. خلاف من که می بینم و مدام با صدای بلند تعجب می کنم و می فهمیدم علی خوشش نمی آید. می دانم حالا است که بزند توی پوزم. می فهمم تعجب من او را كوچك می کند اما نمی دانم چرا کیف می کنم از تحقیر خودم و او. نقش هایی دارم که هر وقت می روم توی پوست یکی شان. هیچ کدام از نقش ها چیزی نیست که علی بخواهد. وقتی می روم شمال يك جور دیگر هستم. يك جور دیگر تعجب می کنم. يك طوری که مثلاً ای وای تا حالا ندیده بودم ماهی چه طور دم می زند و دهانش را روی تخت چوبی ماهی فروش ها باز و بسته می کند. اوه اوه چه بویی می دهد. دماغم را می گیرم و از لای مردم بازار رد می شوم و يك جوری رد می شوم که یعنی علی بین این ها بلد نیستند راه بروند و تنه می زنند و خودشان را می مالند به من و من هی خودم را به چپ و راست تاب می دهم و جاخالی می دهم تا این که علی من را ببیند و قدم آهسته کند و همراه من راه بیاید و کنار من باشد. سر سفره هم همین کار را می کنم. سفره های خانه مادر جان دراز و شلوغ است، سرتاسر اتاق بزرگ پذیرایی پر می شود از دخترها و پسرها و عروس و دامادها. زن ها کنار شوهرها نمی نشینند و مردها غریبه می شوند با زن شان. من دوست دارم علی آن جا نگاهم کند و حواسش به من باشد و این جوری غریبه نشود، که انگار من از توی خیابان آمده ام سر سفره شان نشسته ام. وقت غذا خوردن يك هو خیره می مانم به جایی یا بلند بلند حرف می زنم یا

اظهار نظرهای عجیب و غریب می‌کنم، يك طوری که به آن‌ها بگویم برای من عادی است که زن‌ها سر سفره وارد بحث مردها بشوند. اما نیست، نه برای من و نه برای زن‌های فامیل که با حیرت یا تمسخر نگاهم می‌کنند و نه برای مردها. مثلاً برای آقای فرخی که از ترس سکوت می‌کند. اما چیزی به من می‌گوید که بدش نمی‌آید با من هم کلام شود و حتا يك جور تحسین توی نگاهش حس می‌کنم. اما این وقت‌ها از همه بدتر علی است که عنقریب از آن سر سفره بگوید باشه حالا دهنش را ببند. کلاً توی خانواده‌شان سابقه دارد. يك بار نادر جلوی جمع به فروزان گفت خفه شو، خیلی عادی، انگار بگوید يك لحظه صبر کن عزیزم. بعد فروزان ساکت شد. انگار دکمه خاموشش را زده باشی.

علی دست کشید و یقه پیراهنش را مرتب کرد. از همان وقت توی راه هی حواسش به گوشه یقه‌اش بود که شکسته بود و صاف نمی‌شد. وقتی فهمید که دیگر توی تاکسی بودیم. توی همان تاکسی هم نگاه کرد و گفت: «خط اتوی شلوارم دوتاییه، خیلی ضایع‌ست.»

همیشه همین طوری است. وقتی می‌خواهیم جایی برویم یا کسی قرار است بیاید خانه ما، همه چیزمان کج و کوله می‌شود و کجی شبیه خمیری که ور بیاید بزرگ و متورم می‌شود و هیچ کاریش نمی‌شود کرد، گاهی پنهانش می‌کنیم، زیر میز، لای فرش اما باز از يك جایی می‌زند بیرون.

حالا هم یقه علی هی سیخ می شود توی چانه اش.

از پشت در پلاک بیست و سه صدای موسیقی می آید و بعد صدای دینگ و مکث و دینگ... صدا براق است، یک جور شفافی انگار توی هوا اثر بگذارد. در که باز می شود صدای موسیقی پر رنگ می شود. اصلاً آن طرف در، توی قاب درگاهی رنگ ها سرشار است و نورها زیاد، خنده ها درشت و چشم ها روشن. حسین می خندد و از پشت شانه اش صورت گرد و پیشانی روشن کتایون پیدا می شود. وارد که می شویم، می بینم خانه شان بزرگ است و تمام آن سفیدی و نور توی خانه شان ادامه دارد. روی دیوارها که یک دست سفید است. اما رنگ نیست، یک چیز دیگری است. پستی بلندی های ریز در خودش دارد و سرم را که تکان می دهم، می بینم ذرات ریز درخشانی میان پستی و بلندی هاست. مبل هایشان هم سفید است. سفید سفید که نه، اما روشن است، مثلاً آبی براق، صدفی رنگ و روکش شان خنک است. مبل های ما اما مخمل است و بالاش تاج دارد. مبل های خودمان را دوست ندارم. علی می گوید استیل است. روزی که رفتیم بخریم، هی می گفت مبل استیل و من خیال می کردم لابد فلزی و براق و سرد است. آخرش هم نفهمیدم چرا به مبل های ما می گویند استیل با آن بدنه و پایه های چوب قهوه ایی تیره و مخمل کرم رنگ که گل و خط های پر پیچ و خم دارد. یک تاج بی معنی هم بالای همه ی مبل هاست. مبل ما می خواهد ادای چیزی را در بیاورد که نیست. انگار بخواهد بگوید من مال این زیر زمین کم نور نیستم، من سلطنتی ام.

من هم بهش می گویم گه نخور. امشب تا برسم خانه این را بهش می گویم. مبل های این جا اما نرم و تپل است و دست که می کشم روش دستم سُر می خورد. يك جوری روش را نوازش می کنم که کسی متوجه نشود، روی مبل جابه جا می شوم و مثلاً دست می کشم روی دامن پیراهنم و حرکت دستم را از روی رانها ادامه می دهم تا سطح صاف و آبی روشن روی مبل. کتابیون موهاش را پشت سرش جمع کرده. پیشانی بلند نورانی دارد و صورتش سفیدتر از اولین روزی است که دیده بودمش. وقتی می خندد لب بالاش را فشار می دهد روی ردیف دندانهاش. رشته های باریک موهاش دور شقیقه ها و حوالی گوش ها توی هوا معلق است. يك پیراهن سبز روشن یقه گرد پوشیده با شلوار سفید، حتا ناخن های پاهاش هم لاک دارد، قرمز. از من می پرسد: «چند ماهته؟»

- پنج ماه.

- خیلی سخته نه؟

و توی چشم هایش حالت محبت و هم دردی می بینم. من نمی دانم سخت است یا نه. بهش فکر نکرده ام. نه که فکر نکنم اما یادم نیست پیش از این چه طور بودم. يك چیزهایی از یادم می رود و بعد خودم را همین طور می بینم، انگار از اول همین طور قل خوردم و آمدم میان صحنه. این ها را به کتابیون نمی گویم. این جا باید مودب باشم. نه که علی این را خواسته باشد. چیزی نگفته، اما برای این که بتوانم با این دیوارهای سفید و خانه

روشن هماهنگ باشم باید لبخند بزنم و به کتایون بگویم شما. کتایون می گوید: «این رو ببین خودم کشیدم.» يك قاب سفید روی دیوار است که تصویری است از شیروانی های رنگی. انگار خط کش گذاشته باشی و با خطوط مورب سیاه حدود شیروانی ها را معلوم کرده باشی. رنگ ها درخشان اند، مثلث های شاد رنگی.

حسین می گوید: «کار پیکاسوئه.»

کتایون می گوید: «اما کار اصلی خیلی خوبه، من دیگه همین قدر تونستم.» و می خندد. گوشه ی لپ هاش چال می افتد.

علی می گوید: «خیلی خوبه. شما چرا هنر نخوندین؟ یادمه با دخترای هنر هم می پریدین.»

بعد هر سه می خندند. من نگاهم به شیروانی های رنگی است. کتایون می گوید: «من به خاطر پدرم شیمی خوندم.»

حسین می گوید: «حالا هم به خاطر خودش می خواد هنر بخونه.»

علی با نوک انگشت اشاره اش عینکش را می دهد و بالا و ابروهایش هم با عینکش می پرد بالا و می گوید: «جدی؟ خیلی خوبه.»

من می گویم: «کنکور هنر خیلی سخته، به خصوص قسمت عملیش.»

کتایون می گوید: «چند شب پیش یوسف و خانومش این جا بودن، فیلم

عروسی ما رو گذاشتیم، وای همه بچه‌ها هستن، خیلی جالبه.»
 حسین می‌گوید: «آره فرهاد نبی هم هست، یادته گیر داده بود به دختر خاله کتایون؟»

علی سرش را می‌اندازد پایین و می‌خندد، انگار از کار فرهاد نبی شرمنده باشد. من ترجیح می‌دهم کتایون درباره تصمیمش برای خواندن رشته هنر حرف بزند، حداقل من می‌توانم جمله‌ام را باز تکرار کنم.

علی می‌پرسد: «خانوم یوسف فامیلشه؟»

کتایون می‌گوید: «نه انگار کسی به هم معرفی شون کرده.»

- کارمنده؟

- تو اداره بیمه کار می‌کنه.

- پس شاغله.

من می‌پرسم: «این تابلو رو از رو عکسی، چیزی کشیدین؟»

- آره یه کتاب دارم، توش یه مجموعه عکسه از کارای نقاشای معروف، الان برات می‌آرم.

حسین می‌گوید: «فیلم رو بذاریم بینیم؟»

کتایون از جایی دورتر، انگار اتاقی دیگر بلند می‌گوید: «صبر کن من

بیام.» بدو می‌آید و کتاب قطوری را که دستش است می‌گذارد توی دامن من و می‌رود سمت تلویزیون. تلویزیون‌شان روی يك قفسه چوبی است که درهای شیشه‌ای دارد. کتایون می‌گوید: «بزن.» و بلند می‌شود می‌آید سمت من، می‌نشیند کنارم. من نمی‌دانم باید کتاب را نگاه کنم یا فیلم عروسی حسین و کتایون را. این که از عروسی آدم‌ها فیلم می‌سازند برام جالب است. عروسی بیتا و صادق هم فیلم‌بردار داشتند. فیلم‌بردار به ما می‌گفت چه کنیم. مثلاً بخندیم یا کجا را نگاه کنیم. يك صحنه هم بود توی فیلم‌شان که به من گفته بود توی سالن بنشینم کنار عروس و باهاش حرف بزنم و حین حرف زدن دست بکشم به تور سرش و با گل‌های دسته گلش بازی کنم. مثل این آدم‌ها که وقت حرف زدن‌هی با مخاطب‌شان ور می‌روند. بعد من نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً حرفم نمی‌آمد با بیتا یا این که نمی‌دانم چرا هی می‌خواستم ازش سراغ علی اطریش و کارلوس را بگیرم. همه‌اش نام این دوتا توی سرم بود. اما نگفتم و به جایش از فیلم‌بردار پرسیده بودم چی بگویم. گفت روی صحنه موسیقی می‌گذاریم، هر چه می‌خواهی بگو. من هم هی لبخند زدم و دری‌وری گفتم و بیتا هم سر تکان می‌داد. دری‌وری‌های من را با لبخند تایید می‌کرد. بعدها این صحنه را توی فیلم ندیدم. فکر کنم برش داشته بودند. کتایون می‌گوید: «وای حسین این جاهاش رو بزن جلو.»

توی تلویزیون کتایون را نشان می‌دهد که می‌خندد. بعد تصویرش حرکت می‌کند به سمت راست، یا نمی‌دانم چپ. چپ من می‌شود راست

تلویزیون، نمی دانم تصویر می رود يك وری و بعد باز تصویر کتایون است که پایین را نگاه می کند و پشت پلك های برجسته اش هاله ای از رنگ آبی و صورتی است و خط تیره از امتداد پلك هاش آمده تا نزدیکی ابروها. بعد باز تصویر می گذرد و دوربین می ماند روی لب های کتایون که سرخ است و هفت لب بالاش بزرگ و برجسته است. روی تصویر مردی می خواند

رنگ چشات عسل

طعم لب عسل

اسمت چه شیرینه...

کتایون آرام می گوید: «وای این جاهاش رو خجالت می کشم.»

انگار با من است. کتاب را که هنوز باز نکرده ام روی دامنم جابه جا می کنم و به کتایون لبخند می زنم. «چرا؟ خوشگل شده بودی که.»
- می دونم، منتها الان خجالت می کشم.

فکر می کنم چه خوب که می داند خوشگل شده بوده. من نمی دانم چه کسی خوشگل است، اصلاً به نظرم اکثر آدم ها زشت هستند. مگر این که دیگران ازشان تعریف کنند. شبیه رزا که نمی فهمیدم زیباست تا وقتی که دیدم پسرها همه دنبالش هستند. یعنی آن وقت هم حالیم نبود و نمی فهمیدم چرا این همه طرفدار دارد. اصلاً آدم زیبا برای من يك چیز

دیگری است، يك چیزی که نه خودم هستم و نه دیگران زیاد امکانش هست این طور باشند. کتایون می گوید: «قبل از عروسی که رفته بودیم پیش آرایشگر حرف بزنیم، آرایشگر خیلی از چشم هام تعریف کرد و گفت عروس خوشگلی می شی. خواهر حسین نه گذاشت نه برداشت گفت میمونم آرایش کنن خوشگل می شه.»

من ناگهان زدم زیر خنده. از فکر میمون آرایش شده در لباس عروس نمی توانستم خنده ام را نگه دارم. میمون خوشگل نمی شود اما خیلی خنده دار می شود. علی از صدای خنده ام برگشت سمت من.

حسین گفت: «علی علی این جا فرهاد رو ببین میخ دخترخاله هه اس.»

علی باز برمی گردد سمت تلویزیون. دخترخاله پیراهن آبی بالای زانو پوشیده و دو طرف موهای تا شانه اش را جمع کرده و چند تار موی فرخورده روی پیشانی دارد. کسی که بهش می گویند فرهاد جلوی دختر دست و بال تکان می دهد و کمر می چرخاند. بعد دوربین می رود روی جمعیت پسرها که دارند دست می زنند و می خندند. علی هم میان شان هست. لاغرتر و با پوست تیره تر، يك جوری می خندد که من تا حالا ندیده بودم. شانه هایش را بالا داد و کف دست هایش را به هم می کوبد و خودش را به دو طرف تاب می دهد. سبیل هایش باریک تر است و فکل بالای پیشانی اش بزرگ تر. بعد دوربین عروس و داماد را نشان می دهد. حسین هم لاغر است و کراوات باریک دور گردنش لق می خورد،

انگشت نشانه‌اش را تا ته کرده توی حلق عروس، خیال می‌کنم عروس عفش گرفته اما می‌خندد. بعد تصویر يك جوری توی خودش می‌چرخد و جمع می‌شود و مثل گلوله‌ای از کتایون و حسین قل می‌خورد و می‌رود، بعد يك تصویر دیگر می‌آید از داماد که معلوم نیست با کی دارد حرف می‌زند. صدای آدم‌ها نیست و جاش روی تصویر مهمان‌ها زنی می‌خواند: کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن....

و حتا يك جایی خواننده انگار قارقار هم می‌کند. من می‌گویم: «چه قدر همه‌تون زشت بودین.» علی برمی‌گردد و لب می‌گزد. می‌گویم: «جدی. الان خیلی بهتر شدین. همه پسرها خیلی زشت و لاغرین تو فیلم.» و سرم را می‌اندازم پایین و کتاب روی پاهایم را باز می‌کنم. ورق‌های کتاب ضخیم و صیقلی است. جاهایی نور چراغ‌ها را منعکس می‌کند و تصویرها توی نور قابل دیدن نیستند. يك طوری می‌چرخم تا کتاب توی سایه‌ی تم قرار بگیرد و بشود نقاشی‌ها را بینم. اول هر بخش عکسی سیاه و سفید از نقاش گذاشته و چیزهایی درباره نقاش نوشته و بعد نقاشی‌ها، همه رنگی و تمام صفحه، عجب کتابی دارد. از مجموعه کاریکاتورهای من خیلی بهتر است. می‌رسم به ون گوگ بی‌کس، یاد اتاق خانه پدری می‌افتم. کتاب شور زندگی را گذاشته بودم زیر کتاب و جزوه‌هایم و تند تند می‌خواندم و برای تنهایی ون گوگ اشک می‌ریختم. يك جاییش که یادم نیست کجایش بود که من از بدبختی مرد نقاش به هق هق افتاده بودم. نفسم از شدت گریه رفته بود و صداهاى عجیبی بی‌اختیار از گلو

بیرون می آمد. مامان ناگهان وارد اتاقم شد. مامان همیشه در نزده می آمد توی اتاق، صادق هم. بابا این طوری نبود. اصلاً یادم نیست بابا آمده باشد توی اتاقم. مامان و صادق همیشه می خواستند مچ من را بگیرند و خیلی وقت ها هم در کارشان موفق بودند. من همیشه توی زندگی ام چیزی دارم که اگر لو برود می شود بابتش من را کشاند روی تخت معاینه بخش زنان یا دفتر دبیرستان پیش خانم گلچین یا ساختمان کمیته بخش مبارزه با مواد مخدر...

علی می خندد و می گوید: «وای این آینه هه.»

حسین می کوبد روی زانویش و ریشه می رود و به کتایون می گوید: «کتی فکر کی بود سفره عقدت آینه باشه؟ اما خیلی خوب بودا، این دخترا دور سفره می ایستادن...»

علی با نیش باز حواسش به تلویزیون است. کتایون می گوید: «حوصله تون سر نرفت؟ خاموش کنین.»

علی می گوید: «تازه رسیده جاهای خوبش.» و به حسین نگاه می کند، انگار تایید رفیقش را بخواهد.

حسین می گوید: «ما کارونای کتایون حرف نداره.» و دیس را می گیرد سمت من و علی. دور دیس سوسیس های چاق قد کوتاه چیده شده.

به کتایون می گویم: «اینا چی ان؟ چه خنده داره قیافه شون، شبیه مردای کوتوله ان.»

علی از زیر میز محکم زانوش را می کوبد به من. برمی گردم و به علی نگاه می کنم. ابروهایم را می دهم بالا و چشم هایم را درشت می کنم و بلند و کشیده می گویم: «چیه مگه؟»

کتایون می خندد و می گوید: «اینا کوکتلن، بخور خیلی خوش مزه ست. من خودم اولین بار تو یکی از رستورانای کیش خوردم.»

حسین می گوید: «داداش کتی کیش درس می خونه.»

علی می گوید: «همون بوکسوره؟ این قدر بزرگ شده، دانشجوئه؟»

کتایون می خندد، «آخ آره شما دیده بودینش.»

-آره خب ما با پدرتون اینا آشنا بودیم.

-بله پدرم گفته بودن.

من می پرسم: «مگه شما تهرانی نیستین؟»

کتایون می خندد. یک جورى انگار ته دلش از اشتباه من خوش حال شده.

انگار بگوید خب من این جورى هستم. معمولاً این طورى است که با

تهرانى ها اشتباه می شوم. می گوید: «نه، من با حسین و علی آقا همشهرى

هستم.»

احساس می‌کنم بهم خیانت شده. این‌ها همه از قبل همدیگر را می‌شناختند. خاطرات مشترك دارند. زبان هم را هم بلندند. تازه یادم می‌آید که توی شوخی‌هایشان سه تایی به زبان محلی حرف می‌زدند. فکر می‌کنم و از خودم می‌پرسم من این‌جا چه می‌کنم؟ دوست دارم همین حالا از علی بپرسم چرا با من ازدواج کرد؟ چرا او هم با کتایون عروسی نکرد؟ سه‌تایی خیلی بیشتر به‌شان خوش می‌گذشت. دوست دارم بدانم وجود غریبه‌ای مثل من توی تیم بچه‌های شاد دانشگاه، چه فایده‌ای دارد؟ جلوی چشم‌هایم تار شده و مرد کوتوله را همراه با گره توی گلوم قورت می‌دهم.

توی پارکینگ کتایون نگاهی به ماشین‌شان می‌کند و می‌گوید: «نگاش کنین شبیه بی‌ام و نیست؟»

حسین می‌خندد و می‌گوید: «آره تو تاریکی شبیه‌ئه.»

ماشین‌شان يك فیات نارنجی است. علی عینکش را با نوک انگشتش می‌دهد بالا و می‌گوید: «حسین به خدا راضی به زحمت نبودیم، یه آژانس زنگ می‌زدی کافی بود.»

حسین استارت می‌زند و سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌کند و می‌گوید: «آقا بیا بشین، سخت‌نگیر این قدر.»

من ترجیح می‌دادم با وانت شرکت می‌آمدیم تا وقت برگشت می‌ایستادم توی تاریک روشن خیابان و می‌گفتم: «هی بچه‌ها نگاه کنین وانت ما تو تاریکی هم شبیه وانت سبزی فروش‌هاست.»

تهران شب‌ها زیباست. تهران در شب شبیه مخمل نرم و یکدستی است که روش پولک‌های ریز رنگی درخشان دوخته باشند. کنار جاده تپه‌هایی پیدا است که روی پستی و بلندیشان خانه‌هایی با چراغ روشن سوسو می‌زنند. نه آدم‌ها پیدا هستند، نه ماشین‌ها، نه سنگ و سیمان. تهران توی شب زاویه ندارد، فقط انحنا و نرمی است. کتایون می‌گوید: «بریم بستنی؟»

حسین از قاب آینه عقب را نگاه می‌کند. من چشم‌هایش را می‌بینم. می‌گوید: «همون جای همیشگی؟» حسین و کتایون جاهای همیشگی دارند. خیابان‌هایی که نشانه می‌گذارند و کلمات رمز و زبان مخصوص. من با علی چی دارم؟

می‌گوییم: «می‌شه اول مارو برسونین بعد بستنی بخورین؟» علی تندی برمی‌گردد و از صندلی جلو به من نگاه می‌کند. این وقت‌ها، وقتی حالش این طوری‌هاست سیاهی چشم و ابرو و سیل‌هایش پررنگ‌تر می‌شود و پیشانی‌اش بلندتر و خطوط چانه‌اش زاویه‌دارتر. باز می‌گوییم: «چیه خب؟ من خسته‌م. نمی‌شه خسته باشم؟»

کتایون می گوید: «آخی حق داری خب با این وضعیت از سر شبم نشستی، باید زودتر بری خونه استراحت کنی.»

علی برمی گردد و صاف می نشیند سر جاش. من بیرون را نگاه می کنم. رسیده ایم به خیابانی روشن که آدم‌ها در امتدادش قدم می زنند و می خندند.

دم در خانه، دستم را گرفته ام زیر شکمم و پا به پا می شوم. علی تا کمر خم شده و پشت لاغرش به من است. حسین می گوید: «آقا بی خیال باشه یه وقتی سر فرصت.»

علی می گوید: «فردا که تعطیله، می شینیم یه چایی می خوریم، یه دست حکم می زنیم، می رین.»

من خم می شوم تا صورت کتایون را بینم. این طور که ایستاده ام سایه تیره سقف ماشین افتاده و تا نیمه صورتش توی تاریکی محو شده، فقط لب‌هایش پیدا است که بی حرکت مانده. علی شبیه میزبانی که می خواهد توی خلوت خانه اش بلایی سر مهمانش بیاورد، صاف ایستاده و با چشم‌های درخشان امیدوار به حسین نگاه می کند.

کتایون می گوید: «خب حسین بریم یه چایی بخوریم، منم خونه شهناز رو ندیدم.» دوست دارم بگویم خانه من دیدن ندارد. اما بعد می بینم علی

خودش به قدر کافی با این دعوت ناگهانی اش دارد خودش را می زند، من دیگر بار را سنگین تر نکنم. علی کلید می اندازد و با هم می رویم توی حیاط.

در راهرو را باز می کنم و به کتایون می گویم: «بفرمایید تو.» راهرو تاریک است، دست می کشم به دیوار و کلید را می زنم و در توالی را که نیمه باز مانده می بندم. يك لحظه نگاهم می افتد به زردی ماسیده بر دور و بر کاسه روشویی. به کتایون نگاه نمی کنم. شبیه علی که تصمیم گرفته بود چیزی را نبیند. کفش ها را توی راهرو درمی آورم و در اتاق را باز می کنم. خشکم می زند. خانه را دود سیاه گرفته، بوی گند و تلخی می زند زیر دماغم. کتایون پشت سر من ایستاده می گوید: «وای چی شده؟» سیاهی شبیه پرنده ای بزرگ با بال های داغ، انگار حبس شده باشد توی خانه، تا در باز می شود، می جهد بیرون، بعد توی هوا مثل جوهر پخش می شود.

علی و حسین می دونند داخل. من هم پی شان. ته حلقم تلخ شده. صدای گرگر از توی آشپزخانه می آید. خرس چنان در خودش به تکاپو افتاده که انگار می خواهد خودش را بدرد. صدایش توی سیاهی خانه انگار بزرگ تر می شود. علی می گوید: «شهناز تو برو بیرون.»

خوب است توی تاریکی من را دیده. حسین می گوید: «این چیه علی، درجه اش از نودم رد کرده. الان می ترکه.» علی می دود و شیر آب گرم آشپزخانه را باز می کند. آب با شدت و پرسر و صدا جاری می شود توی

سینک خالی، بعد می دود توی حمام و دستشویی، شلنگ دستشویی را هم باز می کند. من ایستاده ام توی راهرو و می بینم شلنگ شبیه ماری دیوانه می خورد به در و دیوار، علی خیس از آب داغ، می پرد بیرون و در توالت را می بندد. بخار داغ نفسم را سنگین کرده، خانه را مهی غلیظ گرفته شبیه جاده شمال. من و کتایون نشسته ایم روی پله های راهرو. گوشم به صدای آب است. انگار کسی از میان تاریکی دهان بزرگش را نیمه باز کرده باشد و از بین دندان های به هم قفل شده بگوید: «شیشش...»

علی می گوید: «این جاکش قمی مگه خونه نبود؟»

حسین می گوید: «(ا این چه حرفیه؟ زشته.)» و با نگاهش به ما اشاره می کند. علی از میان من و کتایون می گذرد که برود بالا، حسین دست می اندازد و آستینش را می چسبد. «علی شر درست نکنیا.»

- نه فقط برم ببینم چرا یه سر نزدن به این آبگرمکن؟

از میان من و کتایون می گذرد. چند بار زنگ می زند، بعد می کوبد به در، صدایش را از این پایین می شنوم. حتا چهره اش را هم می بینم. نه که ببینم، بلدم، این حالش را از برم. این طور که خطوط چهره اش شبیه طراحی های دورگیری شده با مداد B۹ پر رنگ و زمخت می شود. آن بالا انگار علی دست به کمر در سکوت ایستاده.

حسین می گوید: «(خدارو شکر کسی خونه نیست.)» حسین قدش

متوسط است، کمی از کتایون بلندتر، موهای سیاه پرپشت دارد که روی گوش‌هاش تاب برمی‌دارد. خوش لباس است، سگک کمر بندش بزرگ و براق است. می‌خواند: خانه‌ام ابری است، یک سره روی زمین ابری است با آن.

من می‌خندم. علی یک طوری که ساق پاش محکم بخورد به شانهِ من از بالای پله‌ها سرازیر می‌شود و باز می‌رود توی خانه و توی مه گم می‌شود.

۱۳

مامان می گوید: «آخی چه خوش تیپم بود.»

صادق می گوید: «اوا خواهر بود.» و يك طوری می خندد انگار ته خنده اش هق هق کند.

بیتا می گوید: «من اصلاً یادم نیست.»

علی با سرانگشتانش قوزك بینی اش را می مالد و می گوید: «شو میخك نقره ای رو یادتون نیست؟» بیتا می گوید نه و برمی گردد به صادق نگاه می کند.

بابا می گوید: «کار ایناست.» و رادیو را از روی میز برمی دارد و می گذارد پایین پایش.

مامان می گوید: «آخه با این دیگه چی کار داشتن؟ همیشه هم سرتا پا سفید می پوشید.»

بابا می گوید: «خب دیگه این سلطنت طلبا همچین فرار کردن رفتن تو دامن غرب، فکر کردن اون جا در امانن، می خوان از اون جا انقلاب کنن. شب تا صبح با عرق خوری و بزم و سور و مهمونی، خیال کردن آزادی یعنی این.»

مامان می گوید: «یعنی ممکنه کار اونا باشه؟»

-پس چی، کار ایناست.

-نه اینا رو نمی گم، اونا.

-اونا کیان؟

-شاه دوستا، آمریکایا

بابا مکث می کند، لبهایش را روی هم فشار می دهد و سری تکان

می دهد و می گوید: «بعیدم نیست.»

علی از بالای عینک نگاه می کند و با لبخند می پرسد: «برای چی آمریکا

باید فرخزاد رو ترور کنه؟»

بابا می گوید: «آمریکا و اسرائیل هر کاری می کنن تا این حکومت رو

بدنام کنن. شده از میون خودشونم کسی رو بکشن.»

صادق می گوید: «یعنی اینا خودشون به اندازه کافی بدنام نیستن؟»

بیتا می زند توی پهلوی صادق و آرام می گوید: «تو ول کن.»

مامان می گوید: «وا بیتا جان، خانم چرا این طوری می کنی؟ داریم حرف

می زنیم خب.»

بیتا دست می کشد روی یقه پیراهن چسبانش و می گوید: «سیاسیش

نکنین.» و می خندد، شبیه مادرش. من فکر می کنم روناك دارد کم کم وارد حلق و دهانم می شود. فکر می کنم آن قدر بزرگ شده که پنجه های پاش را فشار می دهد به گلوم و باعث می شود من نتوانم نفس بکشم و مدام گریه ام می گیرد. شبیه حالا که دوست دارم سرم را بگذارم روی میز و زار زار گریه کنم. مثل آن روزی که محسن را کشتند. آن وقت روناك کجا بود؟ کجای تنم بود؟ قلبم دو برابر می زند. قلبم توی گلوم می زند. دست می گذارم روی سینه ام و سرم را کج می کنم. شبیه تابلویی نقاشی از زنی غمگین. علی می گوید: «چته؟ می خوام بری اون اتاق دراز بکشی؟»

می گویم: «همین جا روی کاناپه دراز می کشم.»

نمی توانم بروم توی اتاق تنها باشم. می ترسم توی تنهایی یاد مرد خندانی بیفتم که کت و شلوار کرم می پوشید. می ترسم یاد لکه های سرخ بیفتم و تکه های گوشت ریش ریش شده. روناك، می خواهی همان جا بمانی؟ توی تاریکی تنم؟

علی بالشی می گذارد زیر سرم. ساعدم را می گذارم روی چشم هایم و زیر لب می گویم: «برو اون ور.» دوست ندارم علی بالای سرم بایستد و نگاهم کند. يك حالی زیر پوستم جریان دارد که نمی خواهم کسی بداند. با چشم های بسته با تاریکی پشت پلك هایم نگاه می کنم و به صداها گوش می کنم.

مامان می گوید: «کدوم اتاق رو برای بچه در نظر گرفتین؟»

علی می گوید: «فرقی نداره، هر دو تا اتاق نورگیرش خوبه.»

صادق می گوید: «اون اتاقی که حموم داره رو بردارین برای خودتون، اون یکی بشه مال بچه.»

بیتا می گوید: «وا صادق؟» و غش غش می خندد.

صادق می گوید: «چته؟» صدایش جدی است و انگار واقعاً از حالت بیتا تعجب کرده.

بابا می گوید: «قمی نپرسید چرا می خواین بلند شین؟»

مامان می گوید: «آخه اون جا هم جا بود؟ دخمه؟»

علی می گوید: «گفتیم خریدیم، اگر نه که بند می کرد بلند نشیم. یه روزم بلند شد اومد خونه رو دید؟»

-جدی؟

صدای باباست. صدایش سبک است. توی خودش دردی ندارد. خیال می کند بچه هایش سر و سامان گرفته اند. گاهی این طوری می شود. این وقت ها می گوید من از رفسنجانی هم خوشبخت ترم. نمی دانم چرا خیال می کند رفسنجانی خوشبخت است، شاید به خاطر حالت نشستنش باشد، آن طوری که يك وری لم می دهد روی مبل های بزرگ و آرام

آرام حرف‌هایش را زمزمه می‌کند یا به خاطر لبخند مدام روی صورت صاف و کم مویش، به خاطر صدای رامش، رامش، رام، اسب سپید رام، اسب سپید من مهربان و رام است، اسب سپید من چون کودکی آرام است، ای دریغ از هر چه دادم برای دوست...، يك قطره گرم از گوشه چشمم می‌سرد و می‌رود توی گوشم، روناك لگد می‌پراند، اسب سپیدم، اسب سپیدم، نفسم سخت بالا می‌آید، چیزی توی سینه‌ام می‌لرزد، نفس حالا پر صدا و لرزش از سینه و گلویم می‌جهد توی دهانم، به هق هق می‌افتم، همان‌طور که ساعدم روی چشم‌هایم است، دانه‌های گرم از گوشه‌ی چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام سرازیرند. يك صدایی می‌گوید: «چی شد؟»

صدا را نمی‌شناسم. صدا خیس می‌خورد و نمناك می‌گذرد از گوش‌هایم. مامان می‌گوید: «گریه می‌کنی؟» می‌دانم بالای سرم ایستاده. می‌گوید: «چته؟»

علی می‌پرسد: «درد داری؟ شهناز بین من رو.»

دست می‌اندازد ساعدم را از روی صورتم بردارد، نمی‌گذارم، می‌گویم: «برید.»

علی می‌گوید: «فقط به من بگو چته.»

حرارت صورتش را نزدیک دهانم حس می‌کنم. حتا حالت سوزنی نوک

موهای اطراف گوشش را. دلم می سوزد. علی که حرف بدی نزده بود. می گویم: «دلم سوخت اون خواننده رو کشتن.»

مامان می گوید: «تو با این وضعت واسه اون یارو گریه می کنی؟ تو الان فقط باید به فکر بچهت باشی.»

صدایش زیادی نزدیک است. دست از صورتم می گیرم. راست شدن تن مامان را می بینم. او هم خم شده بوده روی دهان من تا چیزی را بداند که فقط می خواستم علی بشنود. ازش بدم می آید. از همه شان، این ها خیال می کنند من دستگاه حمل بچه هستم. دستم را می گذارم روی صورتم و بیشتر فشارش می دهم.

صدای همسایه ها از پایین می آید. آفتاب که می رود آقای همسایه پایینی می آید حیاط را آب پاشی می کند. علی می گوید: «برو پایین با همسایه ها بشین توی حیاط.» من اما دوست دارم بنشینم جلوی آینه به شکم نگاه کنم. واحد بغلی ما یک خانمی است که صورت کک مکی دارد و شوهرش دیلاق و کله گنده است. دوتا پسر دارند که یکی شان عینکی است، مثلاً شاید نه ساله باشد و آن یکی پنج، شش ساله است. علی دیده بود که عینکیه با کت و شلوار داشته می رفته مهمانی، بعد آمد این را برای من تعریف کرد. چشم هایش برق می زد و آب دهانش راه افتاده بود. شاید بشود روناک را راضی کنم برای دل بابایش کت و شلوار بپوشد.

لگنم بزرگ شده، انگار مال دو نفر باشد، انحنای شکمم عظیم و براق است. نافم شبیه گرهی غریب از توی گنبد بیرون زده. دلم برای خودم می‌سوزد. وقتی می‌خواهم راه بروم يك دستم به گودی عمیق کمرم است و گشاد گشاد قدم برمی‌دارم. غیر از این باشد تعادلم را از دست می‌دهم و ممکن است با کله بخورم زمین. صادق می‌گوید: «چه شکمت بزرگ شده.»

بیتا باریک و کوچک است و همیشه شلوارهای چسبان براق می‌پوشد که زیر پاچه‌ی تنگش بند دارد می‌پوشد، می‌گوید: «چی فکر کردی صادق؟ حتما منم حامله بشم، هی‌کلم همین طوری می‌شه.»

مامان و بابا چیزی نمی‌گویند، فقط نگاه می‌کنند، يك جوری که انگار دارند به عکس سیاه و سفید آگهی ترحیم نگاه می‌کنند.

خوبی این خانه این است که زیر زمین نیست. طبقه دوم يك آپارتمان بیست واحد است. آقا جان گفت: «بیست واحد ساخته؟» و پشت تلفن ساکت شد، لابد رفت توی فکر. علی هم يك جوری خوش حال است انگار آجر به آجر بیست واحد را خودش چیده. انگار نه انگار این جا مال کس دیگری است.

این خانه قدر خانه حسین و کتایون پله دارد، پله‌ها هم همه می‌روند بالا، هیچ پله‌ای پایین نمی‌رود. هر خانه بالاتر یا روبه‌روی خانه دیگر است. پله‌های پایین‌رونده می‌رسد به پارکینگ وسیع و درهای تنگ هم و یکسان

انباری. انباری ما شماره پنج است. طبقه دوم، دوتا اتاق خواب دارد. اتاق خواب‌ها پنجره دارند رو به حیاط و کوچه پهن مقابل. پنجره‌ها بزرگ و روشن‌اند، با قاب سفید تمیز. توی هال با مبل و میز تلویزیون پر شد. کتابخانه را مقابل در ورودی گذاشتیم. کنار کتابخانه دستشویی است، اما بس که درش چوبی و کرم‌رنگ و آبرودار است، اصلاً معلوم نیست جای بدی باشد. می‌شود خیال کرد یکی از اتاق‌ها باشد. مثلاً می‌شود شبیه کتابیون و حسین که می‌گویند فیاتشان توی تاریکی شبیه بی‌امو است، ما هم بگوییم خانه‌مان اگر چراغ‌ها خاموش باشد شبیه خانه‌ای سه خوابه است. کتابیون می‌گوید خانه‌ی سه اتاقه ایده‌آل است، یکی برای خودشان، یکی برای بچه احتمالی‌شان و یکی هم برای مهمان.

توی هال هم پنجره داریم، رو به پاسیو. من خیال می‌کردم پاسیو به چیز دیگری می‌گویند. خیال می‌کردم پاسیو فقط آن چیزی باشد که توی خانه‌ی مادر جواد دیدم. آن سالی که برادر جواد را گرفتند و مامان همی رفت خانه‌شان. همان سال که دخترعموها را گرفتند و سعید از ایران رفت. مامان خجالت می‌کشید. همه يك هزینه‌ای داده بودند. بابا می‌گفت ما هزینه‌هایمان را قبلاً داده‌ایم. نمی‌دانم کی یا چی بوده؟ فقط یادم هست باید يك چیزی می‌دادی. حالا دیگر کسی یادش نیست. چیزی هم نمی‌پرسند از هم. برادر جواد دوست صادق بود، اما صادق هیچ وقت با ما نمی‌رفت خانه‌شان، می‌گفت رد من را می‌زنند. من و مامان می‌رفتیم. مادر جواد آش رشته می‌پخت. جواد موهای بور داشت و

قدش بلند بود و گیتار می زد. گیتار نمی زد، روی گیتار ضرب می گرفت و می خندید. دندان‌های درشت سفید داشت. بعد توی خانه این‌ها يك گوشه‌ای يك باغچه کوچکی پشت ویتترین بود. باغچه واقعی با گل و گیاه واقعی. مامان می گفت: «وای مارمولك جمع نمی شه؟»

مادر جواد می گفت: «مارمولك فقط اینه.» و با سر اشاره می کرد به لب پیش بخاری‌شان که عکس دختری توی قاب بود. جواد می گفت: «مامان این چه حرفیه؟»

توی راهرو سروصداست. حوصله ندارم بروم ببینم چه خبر است. يك وری خوابیده‌ام روی تخت و گوش می کنم. صداها بالا می گیرد. حالا خیلی نزدیک شده، انگار چند نفر پشت در خانه ما باشند. يك نفر می گوید: «اینا تازه اومدن.»

زنگ می زنند. زنگ این خانه بلبلی است. بلبلس يك جور پر رویی است. یعنی بلبل واقعی که می خواند يك غمی توی صدایش دارد، انگار مثلاً جفتش را صدا کند. این بلبل برقی يك جور جیغ می کشد که بخواهد بگوید همه من را نگاه کنید. دست به کمر می روم دم در. يك چیزی می اندازم روی سرم، علی گفته می روی دم در يك چیزی بنداز روی سرت. من هم همین جوری می گویم. در را که باز می کنم خانم صورت كك و مکی بغلی است، نه فقط او نیست. خانم آشوری که دوتا دختر دارد و آن تازه عروس که واحد آن طرفی را خریده، این یکی

کی ست؟ عجب لهجه‌ای هم دارد. خانم کم و مکی ریزه است، کوتاه‌تر از من انگار، موهاش رنگ لکه‌های روی صورتش است. می‌خندد، چه دندان‌های ردیف سفیدی دارد. «وای ببخشید مزاحم شما شدیم.»

آرام حرف می‌زند و حروف را می‌کشد. انگار توی کلامش يك چیزی باشد که بخواهد پنهانش کند. انگار این طور که حروف را در حرکتی نرم به هم می‌چسباند، مراقب است چیزی از لای کلمات درز نکند. می‌گوید دیروز انباری را دزد زده. می‌خواهد بداند از ما هم چیزی برده‌اند. من خبر ندارم. علی هم نیست برود پایین. خانم كك و مکی می‌گوید قالی خانم نقلچی را هم برده‌اند. روی حرف "ق" مکث می‌کند. و بعد می‌رود کنار تا خانمی که نقلچی است بهتر دیده شود. خانم نقلچی می‌گوید: «گالیمون دست بافت بودا.»

بلند و تند حرف می‌زند. می‌گوید: «من خودم مال باخت‌ام اون وگت شوهر این خانوم همه جا گفته کار پسر منه.» با سر اشاره می‌کند به زن جوانی که در را تا نیمه باز کرده و با موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده ایستاده لای در.

زن جوان می‌گوید: «وا خانوم نقلچی فرشاد کی همچین چیزی گفت؟ فقط گفت عباس آقا که با دوستاش می‌ره و می‌آد چند بار در رو پشت سرش باز گذاشته.»

خانم نقلچی با کف دست می‌کوبد روی سینه‌اش و جیغ می‌زند: «عباس

من جانباز صدوده درصده اون وگت دزد باشه؟»

نقلچی اسم فامیل مناسبی نیست، برای کسی که همه قاف‌ها را گاف تلفظ می‌کند. خانم آشوری صورت خسته‌ای دارد. هر بار که دیدمش همین‌طور بوده. حالت چشم و ابرویش شبیه این است که همین حالا از میان‌های‌های گریه‌ای بلندش کرده‌اند. موهای زردش از زیر چادرش پیدا است و توی دستی که تکان می‌دهد چندتا انگو دارد. می‌خواهم بشمرم بدانم چندتا است اما دستش را زیاد و تند تکان می‌دهد. خودم هم انگو دارم. زرد است و براق، سه تا. دور مچ دست چپم است و وقت نوشتن دستم را که می‌گذارم روی کاغذ فشار می‌آورد روی مچم، نبضم. آشوری می‌گوید: «زنگ بزنیم کلاتتری بیاد انگشت‌نگاری.»

نقلچی می‌گوید: «واخ! انگشت‌نگاری برای چی مونه؟ عباس من تا حالا پاش رو کلاتتری نداشته، یه جور بین خودمون حلش می‌کنیم.»

خانم كك و مکی همان‌طور آرام و کشیده می‌گوید: «چی رو بین خودمون حل می‌کنیم؟ قالی شما رو بردن، از ما هم که هر کدوم یکی دوتا کپسول گاز...»

زن جوان می‌گوید: «سرویس قابلمه‌های منم همه رو بردن. چه قدر به فرشاد گفتم بیارشون بالا بچینم سر کابینتا، گوش نکرد.»

بعد رو به من پرسید: «شما چند ماهته؟»

نگاه می کنم به شکمم، انگار شکمم کنتور داشته باشد و می گویم:
 «توی نه ماه هستم.»

او هم بلوز بی آستین سرخش را می چسباند روی شکمش و می گوید:
 «منم حامله ام.» و می خندد.

خانم كك و مکی می پرسد: «آخی، چند ماهته؟»
 - ده روزه پریودم عقب افتاده.

سه تا زن دیگر پقی می زنند زیر خنده. من می گویم: «شاید عفونت داشته باشی.» من بدم توی هر چیزی يك احتمال ناجور پیدا کنم و درباره اش حرف بزنم.

- نه پریودام همیشه منظمه با فرشاد برنامه ش رو گذاشته بودیم که بچه مون بهار به دنیا بیاد تا بشه اسمش رو بذاریم بهاره که با اسم خودم جور باشه.
 آشوری می پرسد: «اسم خودتون چیه؟»

-مینا

من می گویم: «اگر پسر شد بذارین عباس.» و لبم را محکم می گزم. باز حرف بی موردی از دهانم در رفت.

مینا می گوید: «نه حتماً دختره.» خدا را شکر این از من هم خل تر است و کسی حواسش به حرف های من نیست.

نقلچی می گوید: «از کجا می دونی؟»

-فرشاد تو کتاب خونده.

كك و مکی می گوید: «سر کتاب باز کردین؟» و ابروهای مختصرش را می دهد بالا.

-نه، یہ کتاب داریم توش نوشته چی کار کنین بچه تون پسر یا دختر بشه. خانم آشوری می خندد. یکی از دخترهایش با تاپ و شلوارك سیاه آمده دست به سینه کنارش ایستاده. موهایش بلند و افشان است. دختر می گوید به پهلوی مادرش.

كك مکی می گوید: «چه خوب، می شه کتابت رو به من قرض بدی؟»

مینا می دود توی خانه، من حوصله ام سر رفته. حال ندارم بگویم این کتاب را ما هم داریم و جواب نداده، نکنید بابا جان. خانم نقلچی می گوید: «من برم.» و يك دست به کمر و يك دست بر نرده ها پله ها را هن و هن می رود بالا، از پاگرد صدایش می آید که بلند بلند با خودش می گوید: «عاگیت هیچ کیم آنامادی نه اولدی.»

مینا کتاب به دست می آید. خانم كك مکی کتاب را می گیرد و ورق می زند. خانم آشوری آمده نشسته سر پله اول، روبه روی خانه ما. به من می گوید: «نظر شما چیه؟»

می پرسم درباره‌ی چی؟ و او می گوید درباره این کتاب. جا می خورم. احساس می کنم سمت حرف‌ها يك هو از عباس و قالیچه دست بافت تغییر کرده به بحث در مورد کتاب. می گویم: «چی بگم والا نمی دونم.»

می گوید: «چرا؟ شما که باید بدونین. کتاب خوبیه؟»

دیگر دارند لجم را در می آورند، يك لنگه پا با این شکم دم در نگاهم داشته‌اند که درباره فلان فرشاد و زنش نظر بدهم. می گویم: «من چرا باید بدونم؟»

-خب بالاخره شما نویسنده این.

ابروم می پرد بالا و سرم در حرکتی بی اراده مثل غاز آماده حمله می آید جلو: «من؟»

حالا زن جوان و صورت كك و مکی مشغول هم دیگرند. می گویم کی گفته من نویسنده‌ام؟

-آقاتون گفته. یه روز فرصت بشه زندگی من رو بنویسین.

دوست دارم بگویم خانم، من حرف‌های شما را که می شنوم درد زایمانم شروع می شود و بعد در را توی صورت همه‌شان ببندم و بیایم بنشینم روی مبل و خیره بمانم به تلویزیون خاموش. علی این حرف‌ها را از کجا در می آورد؟ اصلاً کی این زن را دیده؟ می گویم: «بله کاش فرصتی پیش بیاد و بشه.»

خانم آشوری يك هو صورتش در هم می رود، چانه اش می لرزد و با صدایی غیرعادی می گوید: «به خدا خیلی خودداری کردم الان چیزی نگم.» اشك از چشم هایش سرازیر می شود و از روی دست اندازه های صورت پر چینش می آید می سرد و از چانه اش می چكد پایین. ستاره و خانم كك و مکی سر از کتاب گرفته اند و خانم آشوری را نگاه می کنند. من خجالت می كشم نگاه كنم. گیج هم شده ام. نمی دانم گریه اش برای چیست. یعنی می خواهد اصرار كند تا من داستان زندگی اش را بنویسم؟ آخر چه طوری؟ مدام هم نگاه می كند پشت سرش، انگار نگران باشد كه دخترش هنوز توی درگاهی خانه شان ایستاده باشد. آهسته حرف می زند اما هق هق و لرزش نفسش صدایش را بالا و پایین می كند.

خانم كك و مکی می گوید: «اوا قربوتون برم چی شدین یه هویی؟»

-من این خانم نقلچی رو نفرین کردم. یعنی نه كه اهل این كارا باشما اما جیگرم رو آتیش زد. اون شب، آقای این خانومم بود.

به من اشاره می كند. می گویم كدوم شب؟»

خانم كم و مکی می گوید: «هفته پیش كه پایین جلسه آپارتمان بود رو می گه. خب چی شد حالا؟»

-هیچی جلسه تموم شده بودا، یه هو یه كاره من رو كشید كنار، حالا از الكی، آخه پتیاره خانم تو اگه می خواستی خصوصی حرف بزنی چرا

گذاشتی جلو این همه آدم، آقای شما هم بود، فرشاد شما هم بود مینا خانم.

مینا از میان لب‌های نیمه بازش می‌گوید: «خب خب چی شد حالا؟»

-هیچی بابا زنیکه جلو اون همه مرد نامحرم بلند بلند به من می‌گه شما حواست باشه خیال نکن ما نمی‌فهمیم مرد می‌آری خونه. من رو می‌گی رنگ از رخسارم رفت.

مینا می‌گوید: «شما مرد می‌آری؟ خب چرا آخه؟»

خانم آشوری باز بغض می‌کند و رو به خانم کک‌ومکی می‌گوید: «شهلا جون به ولای علی، جفت دخترام رو کفن کنم اگه مرد نامحرم پاشو بذاره تو خونه‌ی من.»

خانم کک‌ومکی می‌گوید: «وای قسم نخور حالا.»

می‌گوییم: «خب شما چرا به شوهرتون نگفتین همچین حرفی زده؟»

مینا می‌گوید: «بیچاره شوهر نداره که.»

ابرویم را می‌دهم بالا می‌گوییم: «آها» و ساکت می‌شوم. تکیه‌ام به ستون درگاهی است و زیر دلم درد می‌کند. احساس می‌کنم پاهایم شبیه اسفنج آب‌خورده متورم شده.

شهلا می‌گوید: «بیا بشین این جوروی سر پا برات خوب نیست.» و خانم

آشوری گوشه چادرش را از روی پله می دهد کنار و برای من جا باز می کند. پله کوتاه است و فشار زیر شکمم بیش تر می شود.

آشوری می گوید: «قربون تون برم، راستی اسم تون چیه؟»

-شهناز

-شهناز خانم تو رو خدا داستان منو بنویسین، برای مردم عبرت بشه. من شوهرم نقاش بود.

- جدی؟ اسم شون چی بود؟

به زندگی اش علاقمند شده ام.

-ابوالحسن، حالا برنداری به همین اسم بنویسی ها، نمی شه تو داستان اسمارو عوض کرد؟

-نمی دونم، حتماً می شه.

-یه روز سر کار از بالای نردبون افتاد جابه جا مرد.

-نقاشی دیواری می کردن؟

-نه داشت سقف رو رنگ می کرد.

دهانم باز مانده و نگاهم خیره روی يك نقطه ای کف زمین ماسیده. انگار لکه شیرابه زباله باشد.

يك هفته است روناك زیر پوستم نمی جنبد. خانم دكتر غلتك ليز خنك را روی شكمم می سراند و می گوید: «درد نداری؟ تهوع؟»

سر تكان می دهم كه «نه.»

-سیگار نمی كشی؟ لكه ندیدی؟

باز سر تكان می دهم. علی نگاهش به صفحه تلویزیون كوچك است. من علی را نگاه می كنم و خانم دكتر را و روناك سیاه و سفید را. می گویم: «چرا دیگه تكون نمی خوره؟ مرده؟»

ابروهای خانم دكتر در هم می رود. «چی می گی دختر جون، الان خوابیده. می خوای بیدارش كنم؟» و غلتك را می آورد زیر شكمم و چند بار با فشار خفیف می چرخاند. روناك تكانی به خودش می دهد. انگار آبی كه توش لمیده موج بردارد.

-جنسیتش رو می دونین؟

علی می گوید: «بله دیگه دختره. مامانش اسمش رو گذاشته روناك.»

«خب باید اسمش رو عوض كنین، من گفته بودم دختره؟» و از بالای عینك به من نگاه می كند. «آخرین سونوگرافیتون کی بود؟» می گویم پنج ماهگی. حالا انگار آدمی غریبه توی تن من باشد. اصلاً يك نفر از توی خیابان آمده باشد، رفته باشد توی جانم. دكتر دستمالی می دهد دستم

تا مایع چسبناک زیر شکم را پاک کنم. من اما فقط برآمدگی گوشتی براق روبه‌رویم را می‌بینم. دکتر سر خم کرده توی دسته‌ی کاغذهای روی میزش و می‌گوید: «منتها الان یه مشکلی برای زایمان داریم که جنین سرش بالا است، باید منتظر بشیم ببینیم کی می‌چرخه و جاش رو تغییر می‌ده؟ یا این که ببینم می‌تونم از روی شکم بچرخونمش، بیاد سر جای خودش؟» دکتر انگار دارد با خودش حرف می‌زند. من لب تخت نشسته‌ام و نگاهم به علی است که لب‌هایش کشیده شده، گونه‌هایش برآمده و چشم‌هایش برق می‌زند. به خودم می‌گویم اسمش را می‌گذارم مسعود. مثل مسعود خانواده کرمانشاهی، خانم کرمانشاهی به مامان گفته بود بچه نه کیلو بوده، نه کیلو توی شکم مادرش بوده. بعد که بیرون آمده مو داشته به چه بلندی، مژه داشته فرفری، لب‌هایش سرخ، پوستش مثل برگ گل، آن‌ها که همه‌شان پوست‌شان شبیه نان سنگگ بود، اما این که به دنیا آمده بود، خانم کرمانشاهی می‌گفت پنجه آفتاب بوده و چشم‌هاش را با کف دست تند و تند پاک می‌کرد و آب دماغش را می‌کشید بالا، سه تا پسر زاییده بود و بعد چهارمی زده بود و دختر شده بود، پسرها ماشین گل زده بودند بروند مادر و خواهرشان را از بیمارستان بیاورند، می‌گفتند بچه را که توی پارچه پیچیده بودند انگار نه انگار نوزاد یک هفته‌ای باشد، بس که درشت و کامل بوده، سیاه پوشیدند به خاطر نوزاد چند روزه. دو سال بعدش مسعود به دنیا آمد، مو فرفری با پوست سبزه و چشم‌های سیاه درخشان. همان‌طور شبیه برادرها قلیچماق

و درشت، من می ایستادم توی بالکن و با دوربین چشمی مسعود را نگاه می کردم که با پیراهن بندی گل دار توی حیاط دوچرخه سواری می کرد و با صدای دو رگه اش فحش می داد. مامان نمی گذاشت بروم توی حیاط و با بچه های همسایه بازی کنم، می ماندم توی بالکن و از آن بالا می شدم خدای خدایان و مسعود که مثلاً عاشق پوریا بود را نگاه می کردم، بعد مسعود می آمد زیر بالکن که مثلاً معبد بود و شبیه دختر فیلم شعله از من می خواست برایش يك شوهر خوب پیدا کنم.

علی می گوید: «دیگه مطمئن پسره دیگه؟»

خانم دکتر همین طور که نگاهش به کاغذهای توی دستش است، سر تکان می دهد. اسمش را می گذارم مسعود و برایش دامن چین دار می دوزم، فوقش صادق می گوید اوا خواهر است.

۱۴

مسعود دیگر هیچ تکانی نمی خورد. سه روز است آمده ام خانه پدری. هر صبح روپوش کتان سبز آبی ام را می پوشم و با مامان می روم بیمارستان دولتی سر خیابان. علی می گوید دکتر بی ناموس می خواهد يك كاری کند تا من سزارین بشوم و این جوری پول بیشتری گیرش بیاید. زایمان طبیعی توی این بیمارستان مجانی است. خانم دکترم در بیمارستان جای روسری براق روی شانهاش، مقنعه طوسی سر می کند و در راهروی سفید و خالی بیمارستان که راه می رود کلی پسر و دختر دانشجو پیاپی اش روان اند. من نشسته ام روی نیمکت بیرون بخش زنان، سنگین و خسته ام. مامان رفته داخل، خانم دکتر را پیدا کند. در بخش زنان لولایی بزرگ دارد و وقتی آدم ها داخل و خارج می شوند، برای خودش تا مدتی تاب می خورد و تا آرام می شود باز با صدایی تکان می خورد و کسی می رود و کسی می آید. دختری با روپوش سفید و سینه جلو داده، مردی با لباس کار همراه زنی که چادرش را دور کمرش بسته. چند دختر و پسر جوان خندان، دسته گل به دست. برای این که سرم گرم شود به در نگاه می کنم و خیال می کنم حالا کی از بخش بیرون می آید. از ته راهرو صدای دویدن می آید. صدای حرف زدن که گنگ و مبهم است. روی برمی گردانم، يك نفر، مردی انگار دارد جلو جلو می دود، پشت سرش زنی بر تختی

چرخ‌دار دارد جیغ می‌کشد، تخت را مردی با روپوش سفید هل می‌دهد و زنی پرستار شاید، هی می‌گوید: «چه خبرته؟ چته؟ آبرومون رو بردی، هیس...» و صدای سین کشیده‌اش تیز می‌رود توی گوشم. زن میان پاهایش غرق خون است، خون تمام زانو و کمرش را آغشته کرده و از مقابلم که می‌گذرد با چشم‌های بی‌تابش من را نگاه می‌کند. روی صندلی خشکم زده، اگر همین حالا مامان بیاید بیرون و بگوید بیا برو بزا، من چه کار کنم؟ زاییدن همین است؟ این طوری رود خون از میان پاها راه می‌افتد تا کف زمین؟ اصلاً مسعود خودش راضی می‌شود این جوری به این دنیا بیاید؟ ارزشش را دارد؟

در هنوز توی خودش تاب می‌خورد که مامان می‌آید. احساس می‌کنم چانه‌ام می‌لرزد و دوست دارم خودم را بیندازم توی بغل مامان و بگویم بیا برویم خانه. دلم می‌خواهد انگشت بیندازم ته حلقم و تمام چند سال اخیر زندگی‌ام را بالا بیاورم و بشوم دانش‌آموز دبیرستان خیابان عباس‌آباد. مامان می‌گوید: «بیا دکترت اومده.» مامان چیزی بیش از این نمی‌گوید، به من نگاه هم نمی‌کند. جلوتر از من راه نمی‌رود، بازوم را گرفته و آرام من را می‌برد داخل بخش زنان.

میان آدم‌های غریبه، بین آن همه روپوش سفید، چشم می‌گردانم پی خانم دکتر خودم. می‌بینمش خم شده بر پیشخانی و با مردی بگو و بخند می‌کند. راست که می‌ایستد می‌بینم گوشی پزشکی‌اش را انداخته

روی شانهاش و هنوز دارد حرف می‌زند، بی آن که به مرد نگاه کند. مرد اما هنوز دارد نگاهش می‌کند و می‌خندد. مامان می‌رود طرفش، من ایستاده‌ام، خودم را می‌بینم که گردنم کج شده و آن قدر کوفته‌ام که انگار سر بالای خیابان اندیشه را پنج دور با رزا دویده باشم. مامان می‌گوید بیا. ابروهای باریکش را داده بالا، ابروهاش دیگر سفید شده‌اند. می‌روم داخل اتاقی و می‌نشینم لب تختی، نه میزی هست و نه صندلی، فقط يك تخت چرك بدون بالش و روانداز است. می‌نشینم لبش و نگاه می‌کنم به نوک پاهام که توی دمپایی راحتی باد کرده. دکتر داخل می‌شود با پنج نفر دیگر، همه روپوش سفید پوشیده، همه مرد، نه یکی‌شان دختر است. مامان تکیه‌اش به دیوار است. دکتر می‌گوید: «دراز بکش و دامنت را بده بالا.» چه آسان. خانم دکتر با دانشجوها مشغول است و من دراز کشیده‌ام روی تخت و به سقف نگاه می‌کنم. لکه و پيس‌های سقف شبیه تکه‌های ابر هر کدام يك شکلی است. خانم دکتر می‌آید بالا سرم و می‌گوید: «اوا هنوز که آماده نشدی، زود باش دختر، دامنت رو بده بالا، لباس زیرتم در بیار.»

مامان در سکوت روپوش و دامنم را می‌دهد بالا، شورتم را در می‌آورد. من ران‌هایم را چسبانده‌ام به هم، دوست دارم حالت لب و دهانم را يك طوری کنم که انگار گریه‌ام گرفته، اما غمگین نیستم، فقط خسته‌ام، این طوری که زیر سرم چیزی نیست، نمی‌توانم نفس بکشم. آدم‌ها کنجکاوند توی تن من را ببینند. خیلی جدی‌اند، حرفی نمی‌زنند، فقط

خانم دکتر حرف می‌زند، دست می‌کشد روی شکمم و می‌گوید: «طبق آخرین سونوپی که داریم وضعیت جنین در حالت نشسته کامله، توی این حالت می‌تونیم با وی‌ام‌ای جنین رو از روی شکم مادر بچرخونیم تا سر جای درستش قرار بگیره، در واقع سر جنین بیاد به سمت پایین، خانم شل کن، پاهات رو باز کن. خب وی‌ام‌ای تو پنجاه درصد موارد جواب می‌ده اما این جا مادری داریم که لگنش کوچیکه و طبق آزمایش و نتیجه سونوگرافی مایع آمنیوتیک داخل رحمش کمه، پس ریسک بالاست و... زایمان چندمته؟»

گوشه‌ی روسری‌ام را از جلوی دهانم کنار می‌زنم و می‌گویم اول. احساس می‌کنم صدایم مال خودم نیست، شبیه تنم که مال خودم نیست و پهن شده جلوی غریبه‌ها و آن‌ها نگاه‌شان بین تن من و دفترچه‌های توی دست‌شان در حال حرکت است.

-خانم شل کن، شل کن بابا جون.

لبم را می‌گزم. خانم دکتر سرش میان پاهای من است با پنج تایی دیگر که از پشت شانه‌های هم سر می‌کشند.

-پاهات رو باز کن درست و حسابی، من این جور نمی‌تونم کاری کنم.

دامن پیراهنم را مشت کرده‌ام توی دست‌هایم و سعی می‌کنم بدانم

بزرگ‌ترین و تیره‌ترین لکه روی سقف شبیه چیست. دکتر ناگهان دست از کار می‌کشد و با پشت دست می‌زند به رانم.

- خانم بلند شو برو اصلاً، شما این قدر خجالتی هستی می‌رفتی بیمارستان خصوصی، این جا دانشجوییه باید اینا بالا سرت باشن، درس شون رو یاد بگیرن.

زیر بغلم عرق سرد نشسته، حرف نمی‌زنم، نگاه نمی‌کنم. مامان می‌آید بالا سرم، می‌گوید: «پات رو باز کن دیگه، باید معاینه کنن.»

دستم را می‌گذارم روی صورتم و با هر حرکت دست دکتر بر میان پاهایم، با فشار کف پام خودم را می‌کشم بالا. دکتر می‌پرسد: «درد نداری؟»

- نه

- زیر شکمت اصلاً احساس درد نداری؟

- نه

- عجیبه اصلاً دهانه‌ی رحم دچار افالمان نشده.

صدایش هنوز از میان پاهام می‌آید.

- شوهرش کجاست؟ بیاد امضاء بده بریم سزارینش کنیم تا دیر نشده.

حالا جهت صدایش عوض شد، دستکش‌های آلوده‌اش را از دست می‌کند و می‌اندازد توی سطل.

-ببرینش پایین یه سونو دیگه ازش بگیریم، بچه تکون نمی خوره، باید سزارین بشه.

از اتاق می رود بیرون.

دستم پشت کمرم است و توی راهرو قدم می زنم، مامان نشسته روی صندلی نارنجی رنگ. می گوید به علی تلفن کردم.

حرفی نمی زنم فقط نگاهش می کنم، حالا دیگر نگاه هم نمی کنم. احساس می کنم غافلگیر شده ام. شاید هم مامان خبر داشت، حتا علی هم می دانست، از این کارها که می خواهند آدم را توی عمل انجام شده بگذارند. شبیه وقتی بچه بودم و می گفتند آمپول درد ندارد و هنوز آمپول را فرو نکرده می گفتند آه بین تمام شد و تا باورم می شد که شروع نشده تمام شده، یارو سوزن بلند و نازک و تیز را فرو می کرد میان بافت های عضلات رها شده ام.

پرستار زنی است با روپوش آبی تیره پر لك و پیس و سینه های درشت مهربانی دارد، جدی است، نمی خندد، خسته است. يك بسته نایلونی را می اندازد روی تخت و می گوید: «همه لباس هات رو در بیار و اینارو بپوش.» توی اتاق من هستم و مامان و سه تا دکتر مرد که دارند با هم حرف می زنند. منتظرم دکترها بروند بیرون، مامان باحوصله نایلون را باز می کند، پرستار برمی گردد. «هنوز آماده نشدی؟»

می گویم: «قراره سزارین بشم؟»

پرستار می رود بیرون. دکترها بحث شان بالا گرفته. یکی شان که پاهای بلندی دارد می گوید: «امشب دکتر مافی آن کاله.»

مامان می گوید: «اینا که حواسشون نیست درار لباست رو.»

به دیوارها نگاه می کنم، رنگ شان آبی سرد است، یک پنجره هم رو به حیاط بیمارستان دارد و یک تخت خالی با ملافه های زرد شده که قرار بود سپید باشند و یک صندلی نزدیکی تخت. یاد تابلوی اتاق ون گوگ می افتم. به مردها پشت می کنم و لخت می شوم. آن ها را نمی بینم، به صدایشان گوش می کنم. به صدای آن ها و صداهای دورتر، صدای راه رفتن آدم ها و صدای زنی که کمی تودماغی نامی را به نرمی می خواند، صدای ونگ ونگ نوزاد، و صدای مامان که آه می کشد. لباس آبی جنس غریبی دارد، شبیه مشمایی است که پرز داشته باشد، پشتش کاملاً باز است و با دو گره به هم وصل می شود، کلاه هم دارد، یک کلاه کشدار که مامان می کشد سرم. لابد زشت شده ام. مامان کمکم می کند تا دراز بکشم روی تخت، شبیه لاک پشتی که دمر افتاده، نمی توانم از جام تکان بخورم. پرستاری که پستان های درشت گرم دارد برمی گردد، یک خودتراش دستش است. نکند می خواهد همین طوری زنده زنده شکمم را بشکافد و بچه را از توش بکشد بیرون؟ یک طوری ایستاده که فقط از شانه به بالایش را می بینم، دست هاش کجاست؟ معلوم نیست، شکمم

جلوی دیدم را گرفته، يك خنکی لیزی را زیر شکم و میان پاهام حس می‌کنم، بعد سردی فلزی خود تراش روی پوستم، تیغ را می‌آورد تا گنبد شکم و دور ناف غمگینم، پوست شکم آن قدر کشیده و براق است که می‌ترسم از تماس تیغ بر سطحش قاچ بخورد. چشم می‌بندم، صدای خرت خرت خشك تیغ را می‌شنوم. مامان می‌گوید بلند شو اما زن سینه درشت پیراهن آبی خسته می‌گوید: «نه صبر کن.»

صبر می‌کنم.

- مشت کن دستت رو.

دستم را مشت می‌کنم. زور ندارم، زیر پوستم ماهیچه‌های نازکم در خودشان می‌لرزند. سوزنی را فرو می‌کند توی رگی که از لولای دستم می‌گذرد، رگ سبز بیچاره‌ام. رو می‌گردانم به دیوار. یادم می‌رود تا خانه آقا جان، توی انزلی، آن پنجره که رو به دیوار سیمانی پشت خانه باز می‌شد و صدای آدم‌ها که سبک و درخشان از خانه‌های همسایه می‌آمد و بوها، بوی رطوبت، بوی برنج دم کشیده، بوی ماهی سرخ شده، بوی اتوی داغ که خاله می‌کشید بر پیراهن آقا جان و دل من آشوب می‌شد نمی‌دانم چرا. یاد آن تاریکی عمیق چاه مستراح توی حیاط می‌افتم. آن لامپ لاغر زرد کم نور. پرستار می‌گوید: «پاهاتو باز کن.»

چیزی که هست این است که تا وقتی این جا هستم يك نفر مدام سرش میان پاهای من است، این یکی برود، نفر بعدی می‌آید. آی... کثافت

چه کار می کنی؟

-خب بلند شو.

نشسته ام لب تخت، پرستار دوتا محفظه پلاستیکی داده دستم. یکی سرم است و آن یکی کیسه ای که با لوله باریک به میان پاهام وصل شده. لوله رفته توی تنم. نمی دانم چیست، احساس ادرار دارم، و سوزش و درد و گریه. از بیرون صدای علی را می شنوم که می گوید من بروم... انگار می گوید می رود چیزی بخرد. نمی بینمش و صدایش باز دور می شود.

صندلی چرخ دار سرد است، راهرویی که می رود سمت اتاق عمل سرد است، دندان هایم از سرما به هم می خورند، صدای دندان هایم را می شنوم. علی آمده، بابا هم هست، صادق و بیتا هم، ماما باز پيله های زیر چشمش آب انداخته. این ها چرا این طوری صف کشیده اند؟ انگار دارند من را می برند سر ببرند. لجم می گیرد از کارشان. سرم را می اندازم پایین تا نبینم شان، پاهای لختم از دامن پیراهن آبی بیرون زده، پاهای زیادی سفیدم، شبیه پای مرده، دست هایم می لرزند، می بینم که انگشت هایم دچار رعشه های ریز هستند. از خودم آمده ام بیرون و ایستاده ام یک جای دیگری، یک جایی که تا حالا نبوده ام. یک جایی که از آن جا خودم را تمام قد می بینم، لخت، با چیزی میان تنم، چیزی زیر پوستم و از تونل آدم ها می گذرم. بابا صدایش را رها می کند:

من زنم!

با دست هایی که دیگر دلخوش به النگوهای نیست

که زرق و برق شخصیتم باشد!

بغض کرده و صدای لرزانش توی راهروی بیمارستان چند برابر می شود.
مامان می گوید: «هیس...»

صادق همین طور که چشم های سبزش را آب گرفته به بابا نگاه می کند.
می دانم پلک بزند، قطره های درشت از مژه های بلندش آویزان می شود.

پرستار می گوید: «خب دیگه بریم؟»

می خواهم بگویم نه حالا چه کاری است؟ همین جا باشیم، همین طوری،
بابام شعر بخواند برایتان. اما پرستار منتظر نمی ماند، صندلی را هل می دهد
و ما از در بزرگ دو لته ای میگذریم.

من نشسته ام روی صندلی چرخ دار کنار زنی که چاق است و قدش
آن قدر بلند است که همین طور دراز کش روی تخت روان، پاشنه های
پاش از لب تخت بیرون است. دوتا پرستار با روپوش های خیلی سفید و
لب های سرخ بالای سر زن هستند، یکی دارد فشارش را می گیرد. آن
یکی می گوید: «وزنت بالاست، قند داری، چهارتا هم پسر داری، باز
حامله ای؟ شوهرت باید امضاء بده، مُردی مسئولیتش با خودته.»

زن چاق می خندد و شکم بزرگش می لرزد. آن یکی نفس عمیقی می کشد و گوشی را از گوشش را درمی آورد.

-الحمدالله فشارتم بالاست.

-دیگه مُردش، نیست که مسئولیت قبول کنه یا نکنه.

-چه می دونم والا. نه جدی انگیزه‌ات چی بود؟

من فکر می کنم زن چرا باید بمیرد؟ زاییدن مرگ هم دارد؟ انگار فکر من روی پیشانی ام نوشته می شود، یکی از پرستارهای خندان سپید می گوید: «وای خانم کوچولو تو ترسیا. این دیابت داره.»

زن چاق از شنیدن دیابت پقی می زند زیر خنده. من خیلی سردم است. می لرزم و از حال خودم خجالت می کشم. شبیه ماهی لختی هستم که توی یخچال تنش را تاب بدهد.

نشسته ام لب تخت. پشت به دکتر، نمی دانم خانم دکتر کجاست. دکتری که این جا هست مردی قد بلند است با چکمه های لاستیکی سیاه، شبیه ماهیگیرهای انزلی. صورتش پیدا نیست. دست می کشد بر مهرهای پشتم. دستش گرم است. دارد با کسی حرف می زند. می گوید: «خوبیش اینه که چاق نیست و مهره هاش معلومه.» و باز دست می کشد یکی یکی روی برآمدگی مهره های استخوانی ام. حالا دستش مانده بین دوتا از

مهره‌ها کمی پایین‌تر از قوس پشتم که خمیده‌ام در خودم. می‌گوید: «این جا.» و دست برمی‌دارد. حالا يك چیزی، تیز و سرد فرو می‌رود توی تنم، آخ... دکتر می‌گوید: «نه نه این جا نه، درش بیار...»

می‌دانم کسانی دیگری هم پشت سرم هستند، از صداها می‌فهمم، از نفس‌ها و خنده‌ها و گفت‌وگوی آدم‌ها. باز سوزنی فرو می‌رود میان مهره‌ها. بعد زنی می‌گوید: «دراز بکش.» با چشمان باز خوابیده‌ام. پارچه‌ای سبز می‌کشند جلوی چشم‌هام. من با چشمان باز خواب می‌بینم. می‌بینم که سینه‌ام سرد می‌شود، نوک پاهام سرد می‌شود. می‌بینم خوابیده‌ام روی تخت که روکش پلاستیکی سیاه دارد، مثل صندلی‌های اتوبوس‌های دو طبقه که همیشه طبقه‌ی بالایش، آن‌ته، زن و مردی با هم عشق‌بازی می‌کردند. دستی لای پایی می‌خزید و آن یکی لرزش می‌گرفت. مثل من که لرزم گرفته. سردم است یا ترسیده‌ام؟ کسی نامم را می‌پرسد.

«من شهناز هستم.»

خودم را می‌بینم خوابیده روی تخت، دست‌ها بسته. سرم سریده از روی بالش، آویزان است. صدا می‌گوید: «شهناز سرت را بلند کن و بگذار روی بالش.»

سرم آویزان است، دایره‌های سفید نور بالا سرم می‌چرخند. دستی سرم را بلند می‌کند. مردی می‌گوید: «تا ده بشمر.» می‌شمارم. خیلی دقیق و حتا می‌توانم تا یازده هم بشمارم و حتا بیشتر، خیلی بیشتر. حالا می‌بینم

دست انداخته‌ام گردن مرد بدون صورت. مرد می‌خندد و من این را از انعکاس نور در شیشه عینکش می‌دانم. باز می‌شمارم. از اول، يك، دو... و هرچه فکر می‌کنم یادم نیست بعد از چهار چه عددی است؟ و هیچ یادم نمی‌آید نامم چیست.

خوابیده‌ام اما می‌بینم کسی، مردی یا زنی، شکمم را از هم باز می‌کند و لخته‌های خون می‌پاشد بر زمین. من همه آن چیزی را که پشت پرده سبز مقابل چشم‌هام است می‌بینم. يك ماهی قرمز بزرگ با فلس‌های درشت، توی بغل جراح دُم می‌زند، ماهی را می‌دهند بغلم و می‌گویند این بی‌چهی توست، چکمه‌های لاستیکی جراح را می‌بینم. زنی می‌آید بالای سرم. ماهی را سر و ته گرفته، ماهی که ماهی نیست، توده‌ی گوشت سیاه و سرخی است که دست و پا می‌زند. می‌گوید: «معلومه حسابی هم به خودت رسیدیا، چه پسر درشتی.» دهان باز می‌کنم. چانه سنگینم را تکان می‌دهم. حرف‌ها انگار قیر باشند به لب و دهانم که می‌رسند سنگین می‌ماسند بر زبانم.

«سالمه؟»

کسی می‌گوید: «شما خبر داشتی یه هد نرس جدید برای بخش دو اومده؟» و دیگری، مردی انگار می‌خندد.

۱۵

چشم می بندم و در تاریکی عمیق و گرم فرو می روم. جوری می خوابم که خواب نمی بینم. جوری صداها را می شنوم که انگار هیچ تجربه ای از هیچ صدایی ندارم. جوری تنم سنگین است که انگار خستگی يك معنای جدیدی پیدا کرده. جایی حوالی پیشانی ام شاید، نقطه ای میان ابروهایم، ابرو می گویند؟ حسی شبیه گرما و قلقلک دارم. چشم باز می کنم. چهره ای از مقابل نگاهم فاصله می گیرد، بابا را می شناسم.

مامان بالای سرم است. علی و صادق و بیتا دورتر ایستاده اند. گنبد شکمم، فرو ریخته، می خواهم دست بکشم به تنم، به جای خالی چیزی که نیست، نمی توانم دستم را بالا بیاورم. تنم مال خودم نیست و احساس می کنم زنی دیگر از چشم خانه ام دارد به آدم ها نگاه می کند. مامان حرفی می زند که نمی دانم چیست. صدایش واضح است اما معنی کلمات را نمی فهمم. چشم هایم بسته می شود. حالا درد دارد شبیه موجودی زنده در بچه دان می چرخد. انگار مثلاً گرگی در رحمم باشد که گرسنه پی خودش گذاشته، آیی... گرگ چهار دست و پا افتاده روی سینه ام و نفسم را بریده، عرق سرد می کنم، گرگ حالا زیر پوستم است، دارد قلبم را می درد، می آید توی دهانم، درد را قورت می دهم، تهوع دارم، از

این درد زنده خلاص نمی شوم، پتوی زبر را توی دستم مشت می کنم. دندان هایم روی هم قفل می شود. دستی با قدرت شکمم را فشار می دهد، داد می زنم، صدایی می گوید: «هیس... آروم خانوم.»

کلمات را واضح و برجسته می شنوم، چشم باز می کنم، می زنم زیر گریه، هق هق، پر صدا، از درد و از چیزی که نمی دانم چیست.

مامان می گوید: «بیاین بینین.»

علی می گوید: «وای چه قدش بلنده. چرا این جوری می کنه؟»

-دنبال سینه مامانش می گرده.

توی تاریکی خودم صداها را می شنوم. رطوبت دست علی را روی پیشانی ام حس می کنم. چشم باز می کنم. مامان بسته ای را که توی دستش دارد می گیرد طرفم. بیتا خم شده و خیره مانده، ابروهای سیاهش را بالا داده و موهای بورش را يك وری از روسری ریخته بیرون. از توی بسته صدای ونگی خفیف می آید. این بسته، بچه من است. می خواهم بنشینم تا بگیرمش توی بغلم، اما انگار زیر شکمم آتش روشن کرده اند، درد يك هو شعله می کشد. فقط نگاه می کنم. يك تن زنده با دهان باز، چشم های بسته، پوست سرخ و سیاه، سر پر مویش را يك وری نگه داشته و انگار بخواهد هوا را ببلعد لب های صورتی اش را کج و کوله می کند.

علی بچه را از مامان می گیرد، صادق می گوید: «این جارو نگاه کنین.»
 زل می مانیم به دوربین و من نمی دانم چرا انگشت هایم به نشانه پیروزی
 می رود بالا. چیزی که توی عکس ثبت می شود يك مادر خوشحال است.
 اما من یادم می ماند که فقط درد دارم و خسته ام و می ترسم با این گوشت
 زنده ای که توی پارچه پیچیده اند تنها باشم.

مامان می گوید: «بیا سینه تو بذار دهندش.»

هنوز لباس نایلونی اتاق عمل تنم هست. لباس آبی از عرق و خون و
 کثافت چسبیده به تنم. مامان بند پشت گردنم را باز می کند و علی زیر
 بغلم را می گیرد. موجود زنده بی نام توی تخت کوچکی کنار تخت من
 دست و پا می زند. خطی زیر شکمم داغ می شود و قطره ای عرق از
 گوشه گیج گاهم می سرد تا نزدیکی گوشم. من تا کمر عریان نشسته ام
 توی تخت، تنم زرد و خیس است و بوی بتادین می دهم. این جا، این طور
 که من هستم، تن معنای دیگری دارد و سینه ها چیزهایی هستند که لازم
 نیست پنهان شوند، حالا همه چیز، تنم، لحظاتم، زخمی که خورده ام،
 خونی که نشسته بر ملحفه های سفید، تمام در اختیار موجود زنده ای
 است که از زیر پوستم بیرون آمده. من اما برای خودم هنوز همانم که
 بودم، حتا با این که يك سره چیز دیگری شده ام. شهنازی هستم که تن
 دیگری را سوار اسکلتم کرده اند. پوستی که برایم گشاد و آویزان است
 و سینه هایم که از سنگینی شان نمی توانم گردن راست کنم. با این همه

نمی‌خواهم این را با همه شريك شوم، نمی‌خواهم آن چیزی را که بیست و چند سال با خودم داشته‌ام نشان کسی بدهم. آن هم توی روشنی این مهتابی‌های سفید.

پوست لب‌های بچه می‌خورد به نوک سینه‌هایم، رگی از سر شانهام تیر می‌کشد و برجسته می‌شود، مامان پستانم را می‌گیرد و می‌گذارد توی دهان بچه، تماس با دهانش، شبیه تماس سرانگشت‌های علی بر نوک سینه‌ام نیست، یا دست‌های جست‌وجو گر رازی بر سپیدی گریبانی که حالا به زردی می‌زند. شبیه هیچ چیزی نیست، شبیه يك حالت حیوانی است. حیوان كوچك پنجه می‌کشد بر تنم و صورتش زیر سینه‌های درشتم پنهان می‌شود. انگشت‌هایش خیلی لاغر است، خیلی بلند است، ناخن‌های صورتی شفاف دارد. بیتا می‌گوید: «وای چه نازه.»

می‌خواهم بدهم‌اش به بیتا و بگویم بیا نازش کن تا من کمی بخوابم. اما جانور دارد زیر سینه‌ام دست و پا می‌زند و من را می‌مکد. صدایی شبیه هق‌هق از خودش درمی‌آورد. علی می‌گوید: «خفه نشه؟»

پرستار می‌خندد و می‌گوید: «با این یکی دستت سینه‌ات را بگیر.»

- سِرْم دارم.

- مهم نیست، سر سوزن پلاستیکیه، انعطاف پذیره، نترس، تا کن، ها...
دستی را که سِرْم دارد خم می‌کنم، سوزشی خفیف توی رگم حس

می کنم. سوزشی عمیق و داغ توی سینه‌هایم. پرستار صورتش نزدیک صورت من است. چشم‌های خاکستری دارد. بوی کرم پودر می دهد. بوی میز آرایش و خانه و مهمانی و لباس‌های تمیز. می گوید: «بذار بمکه، هر چی بیش تر بمکه بیش تر شیرت می آد.»

علی، بابا، صادق، بیتا، مامان، سر پا ایستاده‌اند و به پستان‌های من نگاه می کنند. نوک دماغم می خارد و دوست دارم بچه را بدهم به پرستار و موهایم را که ریخته توی صورتم، بدهم پشت گوشم. اما پرستار نمی ماند، می رود بیرون، تند، با پاشنه‌هایی که تق تق صدا می دهند.

غروب بیمارستان دلگیر است. ملاقاتی‌ها رفته‌اند. یک هو خلوت شده، توی خالی بودن اتاق‌ها، تنهایی بزرگ تر می شود و صداها در این سکوت حجیم تر. اتاق من یک پنجره کوچک رو به حیاط بیمارستان دارد، پنجره کنار تخت بغلی است. توی تخت بغلی زنی خوابیده که پرستارها گفته بودند می میرد. زنده مانده و یک دختر شایسته قد و هیكل خودش به دنیا آورده. دور و برش پر از خرس‌های عروسکی و گل و جعبه‌های شیرینی است. دیگر نمی خندد، حرف هم نمی زند. می نشیند توی جاش و موهایش را شانه می کند، میبافد و بعد باز می کند و دوباره... مامان می گوید دیوونه است.

آرام می گوید، یک جوری تا زن نشنود. بچه تازه آرام شده. از وقتی آمده

بیرون چشم بر هم نگذاشته، یا سینه‌ام توی دهانش است و یا دارد گریه می‌کند، اشک ندارد، جیغ می‌کشد، حالا آن قدر جیغ زده دیگر صدا هم ندارد. من سعی می‌کنم از قاب پنجره روبه‌رو بیرون را ببینم. قسمتی از تنه پیر و خشک درختی پیدا است. شاید کاج باشد. همه چیز آن بیرون در بنفشی تیره حل شده. پرستارها دارند شیفت‌هایشان را به بعدی تحویل می‌دهند. این یکی جدید است. درجه می‌گذارد زیر زبانم. درجه خنک است و دوست دارم بمکماش. دیگری رو اندازم را کنار می‌زند و چشم می‌دراند.

- این چه وضعشه؟

من صورتم را برگردانده‌ام و خیره مانده‌ام به تخت کوچک موجود زنده. چیزیش پیدا نیست. به خودم نگاه می‌کنم، تا کمر خونم. و سر آستین پیراهنم تا بازو لکه‌ای بزرگ و تیره و خیس است. مامان خواب آلود از روی صندلی کنار تخت می‌پرد: «ای وای!»

صورت مامان رنگ ناخن‌های موجود زنده است. صورتی آبکی، انگار زیر پوست صورتش جای خون، آب جریان دارد. می‌گوییم: «چرا این طوری شدم؟» دهانم خشک است.

پرستار می‌گوید: «چرا دستت رو تا کردی؟ دستی رو که سرم داره نباید خم کنی، خون برگشته تو لوله، نشت کرده.»

مامان می گوید: «پرستار قبلی گفت عیبی نداره که.»

پرستار جدید جواب نمی دهد، می رود سراغ زن چاق، آن یکی می گوید:
 «باید ملافه رو عوض کنم.»
 درد دارم و تتم سنگین است.

علی می گوید: «آقا جون اینا او مدن خونه مون.»

می گویم: «یعنی حالا تو خونه ان؟»

ماشین می افتد توی دست انداز. احساس می کنم یکی از آن دوخت های دکتر همین حالا باز شد. علی می گوید: «تو بالاخره شکمت کار کرد؟»
 سرم را می اندازم پایین و می گویم نه. از وقتی این بچه آمده من شبیه سفره ای جلوی چشم همه گشوده شده ام، همه درباره تمام ماجراهای تتم با هم حرف می زنند. پرستار جلوی بابا بلند بلند لیست وسایل لازم را می خواند و علی با بسته ی نوار بهداشتی زیر بغلش وارد می شود.

به خیابان و مردم نگاه می کنم. به نظرم این زندگی که بیرون بیمارستان جریان دارد چیزی نو و شگفت است. آدم های این جا از آدم های آن تو، توی بیمارستان و آدم های خوابیده بر تخت هایی با روکش پلاستیکی و غرق در بوی عرق و خون و مواد ضد عفونی کننده خبر ندارند. صداهای خیابان فرق دارد با صداهای بیمارستان. آن جا که من بودم صبح، زود

شروع می شد با صدای غلتیدن چرخ‌های چرخ دستی صبحانه، پیش‌ترش صدای شلپ شلپ رشته‌های کنفی تی خیس بود بر کف پرلك و پیس اتاق‌ها و صدای ناله‌ای از دور و پچ‌پچ دکترها و پرستارها. این جا صدای بوق ماشین‌ها و گاز موتورهاست، صدای آدم‌ها که بلند بلند حرف می‌زنند و تند و محکم گام برمی‌دارند. این جا يك اطمینانی هست که انگار قرار نیست هیچ وقت کار کسی به بیمارستان بیفتد. می‌گویم: «کی می‌رسن؟»

-اومدن.

چشم از خیابان می‌گیرم.

-شیوا اینا؟

-آره با محترم و شوهرش و نادر اینا و شراره و محمد و داداش و زن داداش، اونا تنها اومدن. دخترا رو نیاوردن.

بچه پشت ماشین ونگ می‌زند. نمی‌توانم برگردم پشت سرم را نگاه کنم. درد دارم. مامان زیر لب صداهایی درمی‌آورد که مثلاً بچه را آرام کند.

-الان اینا همه خونه ما هستن؟

-حالا تو نگران نباش.

مامان می‌گوید: «ناهار چیزی درست نکردم. این همه آدم گشنه، تشنه

چی کار کنن؟»

توی خیابان مردم راه می روند و می رانند. مامان آرام می گوید: «لا لا لا...»

چشم هایم گرم می شود.

می ایستم مقابل راه پله ها که طولانی و پیچ پیچ است. دوست داشتم انبری عظیم بود یا مثلاً دست خدا از پس گردن بلندم می کرد مثل بچه گربه و می برد می گذاشت دم در خانه. با هر قدم که برمی دارم، با هر باری که زانوم خم می شود توی شکمم، آن بریدگی عمیق زیر دلم، آتش می گیرد. از راهرو صدای حرف و خنده می آید. صداها بم و درهم و کلمات گنگ است. نه که نشنوم، صداها بلند است و می پیچد توی راهرو و چند برابر می شود. اما کلمات مفهوم نیست. معنی اش را نمی فهمم. جز چندتا اسم که آشناست. آدم هایی که همدیگر را صدا می کنند. آدم هایی که توی خانه من دارند راه می روند و به همه چیز نگاه می کنند و حرف می زنند. بچه هم یک ریز ونگ می زند. صداها توی سرم بزرگ می شوند، و صدای جیغ بچه تیز است و مثل سیخی داغ از یک گوشم وارد می شود، از بافت نرم مغزم می گذرد و می رسد به آن یکی گوش. با گوش های خون ریز وارد خانه می شوم.

آدم‌ها توی خانه شصت و سه متری ما می لولند. مردم به هم تنه می زنند و بلند بلند همدیگر را صدا می کنند و من را با انگشت نشان می دهند. از آدم‌ها، از قوم و خویش علی، من فقط سایه‌ای می بینم. به نظرم همه غریبه‌اند. رنگ‌های تار متحرك. بچه جیغ‌اش را بلندتر می کند. یکی می گوید: «اوه اوه چه کولی‌ام هست.»

- چه سیاهه.

فروزان می گوید: «من به نادر گفتم اگه شهناز دختر زایید که هیچی، اگه پسر زایید ما هم یه بار دیگه امتحان می کنیم.» و می خندد. دندان‌های جلوش ریز و زردند. شیده عروسک توی دستش را پرت می کند طرف مامان، مامان جاخالی می دهد، عروسک می خورد به دیوار. مادر جان می خندد، می گوید: «حسودی می کنه، حسودی می کنه.»

مامان بچه را توی بغلش تاب می دهد. فری می گوید: «گشنه‌شه دنبال سینه مادرش می گرده.» انگار بگوید مادرش کو؟ کجاست؟ دستگیرش کنید و بگذاریدش تو دهان این بچه.

من را می نشانند روی مبل و سینه‌ام را لخت می کنند. یکی می آید يك روسری می اندازد روی تن لختم. بچه ناگهان صداش می برد. من را می مکد. دست و پا می اندازد. سینه‌ام شبیه بادکنکی ترکیده در خودش مچاله شده. محترم اسپند دود می کند و نوك انگشتش را می زند توی خاکه اسپند و آرام می کشد میان دو ابروی بچه. بچه سینه را ول می کند

و باز جیغ می کشد. دستی می آید پستانم را فشار می دهد. يك قطره آب شیری رنگ از نوک سینه ام می زند بیرون. پستانم عبوس و خسته است. شیوا برام چایی می ریزد. دخترش را با چادر بسته به کولش و دختر که ونگ می زند بالاتنه اش را بالا و پایین می کند تا ساکت شود. می گوید:

«بخور شیرت بیاد.»

محترم می گوید: «صبر کن خوب سرد بشه، دهن بچه می سوزه.»

شراره نشسته پایین پایم. لبهاش نارنجی است. می گوید: «اگر بدونی این مرد وقتی شنید پسر زایدی چه حال شد.»

می گویم: «کدوم مرد؟»

- پدرشوهرمون رو می گم. سر ناهار بود. بلند شد رفت توی حیاط یه دوری زد برگشت، دستاش رو گرفت به آسمون گفت شکرت. چشماش پر اشک بود.»

فروزان می گوید: «دیگه ارزش رفت بالا.» و گردنش را بیش تر فرو می کند توی شانہ اش.

فری می پرسد: «چند کیلوئه؟»

- چهار کیلو و بیست گرم.

- من همه بچه هام بالای پنج کیلو بودن.

تشنہ ام و گرمم است. دلم آب یخ می خواهد. به مامان می گویم. محترم بچہ را روی دست گرفته و میان آدم‌ها می چرخاند. مردها آن طرف نشسته‌اند، يك جوری کہ من را نبینند. بچہ را می برد میان‌شان. صدایش را نازک کرده و به آن‌ها سلام می کند. می گوید: «من او مدم مردونه.» مردها می خندند. آقا جان می گوید رضا رضا...

خم می شوم روی بریدگی تنم تا آقا جان را ببینم. صورتش را می گرداند، دود سیگارش را می دهد بیرون، از پشت سرش مه بلند می شود، باز تو روی بچہ می گوید رضا... آقا رضا.

مادر جان از این طرف می گوید: «اسشمو گذاشتین رضا؟ خوبه، خوبه.» و می خندد.

بابا می گوید: «اسم عربی نمی‌ذاریم. اسمش رو بذارین احمد، مثل احمد زیبرم.»

علی می گوید: «احمد هم عربیہ کہ.»

مامان می گوید: «اون وقت با عمو بزرگش هم قاطی می شه.» و لیوان آب یخ را می گیرد سمتم، نگاهم به بخار خنک نشسته بر بلور لیوان است. شیوا لیوان را از دست مامان می گیرد، می گوید: «آب یخ؟ بخیهات آب می آر.»

چای دوم را توی لیوان بزرگ دسته دار می دهد دستم. می خواهم چای

را بریزم توی صورتش، نمی ریزم. کله کوچک سمیه از پشت شانه‌های مادرش پیداست. بلند می شوم بروم حمام.

شیوا می زند به در حمام. از پشت در می گوید مادر جان گفته زائو را نباید تا چهار روز تنها گذاشت. صدای صادق را می شنوم که بی‌تا را صدا می کند. بی‌تا می گوید: «جانم جانم؟» من ایستاده‌ام وسط حمام. شکمم هنوز بزرگ است. دست می کشم زیر شکمم رد نخ را روی پوستم حس می کنم، می ترسم، برایم غریبه است، این چیزی که از تن من نیست و باور این که این تن شکافته شده.

مامان از پشت در حمام صدا می کند، می گوید: «باز کن غش می کنی توی حموم.»

در را نیمه باز می کنم، می گویم: «بذارین یه کمی راحت باشم، من اون بیرون باشم غش می کنم.» و در را می بندم و از داخل قفل می کنم. کف حمام خنک است. زانوهام سستند. باز در می زنند. دوست دارم جیغ بکشم. بگویم همه‌تان بروید گم شوید. آن قنداقی جیغ جیغو را هم بدهم بهشان. من دلم می خواهد توی بخار گرم حمام بخوابم. از پشت در صدای علی می آید. آرام صدا می کند. این لحنش را می شناسم. مال وقتی است که شرمنده است. مال وقتی است که اوضاع آن طور که دلش می خواهد پیش نمی رود. نمی خواهم علی تنم را ببیند. دیگر تمام شد، از

امروز نمی گذارم هیچ کسی من را عریان ببیند. به قدر کافی همه چیزم را با همه شریک شدم. با مردهای بیمارستان، با بابا و صادق و زنی که موهای زیر شکمم را تراشید و مامان که بند پشت لباس اتاق عمل را بست. دیگر تمام شد. پشتم را می چسبانم به خنکای در حمام. می گویم: «ها؟»

- در رو باز کن برات صندلی آوردم.

در را باز می کنم و خودم پشت در پنهان می شوم. در که باز می شود صداها هجوم می آورند توی حمام. سر علی می چرخد دنبال من. در را هول می دهم، برام مهم نیست سر علی بماند لای در.

- نگاه نکن، برو.

صندلی را می کشم زیر دوش. می نشینم و خیره می مانم به قطره های تیره خون بر آبی کاشی ها. زهره می گفت می دانی چرا لباس اتاق عمل آبی یا سبز است؟ نمی دانستم. گفته بود خیال کن سفید بود یا هر رنگ دیگری، لکه های خون چه ترسناک می شد. این طور فقط لکه های خاکستری است. خاکستری خشتی.

اسمش را می گذارم کیارش.

۱۶

کیا لالا لالا لالا

مامان لالا لالا لالا

عزیز لالا لالا لالا

کیارش چشم‌های درشت همیشه باز دارد. نگاهش توی تاریکی شب وقتی علی خواب است و خودش توی بغل من است یا روی پاهایم تکانش می‌دهم یا سینه‌ام را می‌گذارم توی دهانش، همین‌طور باز است. دو روز است روی پاهایم تکانش می‌دهم. دو روز است ظهرها تنها توی خانه کیارش را می‌اندازم توی چیزی که من را شبیه کانگورو می‌کند، همین‌طور آویزان من است و من توی اتاق راه می‌روم، دستم را می‌گیرم به قفسه‌های آشپزخانه تا نیستم و می‌روم قابلمه کوچک قیمه را می‌گذارم روی گاز تا گرم شود. دو روز است کیارش من را می‌پاید تا پلک‌هایم روی هم نیفتد. گاهی فقط زیر گرما و نرمای سینه‌ام خوابش می‌برد. پلک‌های چروکش می‌افتد روی هم. دهانش از مکیدن می‌ماند. من آرام نوک سینه‌ام را از دهانش می‌کشم بیرون، سینه‌ام شبیه آدامس میان لب‌های باریک و لثه‌های صورتی کیارش کش می‌آید. گردنم را چپ و راست می‌کنم و شانه‌ام را آرام می‌چرخانم. دو روز است نخوابیده‌ام. دو

هفته است موهایم را شانه نکرده‌ام. گاهی خودم را توی آینه دستشویی نگاه می‌کنم. دور چشم‌هایم شبیه نوک سینه‌ام سیاه شده. جلوی آینه شکلک درمی‌آورم. می‌خندم یا زبانم را می‌دهم بیرون یا چشم می‌درانم. دیشب کیارش را که روی پا تکان می‌دادم همین جوری دست انداختم و کتاب مجموعه کاریکاتوری که از ترکیه برایم فرستاده بودند از میان کتاب‌ها و مجله‌های زیر میز کشیدم بیرون. کلاً خیلی وقت است زیر میزم، نشسته روی زمین و تکیه داده به پایه‌های میزی که قبلاً پشتش نقاشی می‌کردم. کتاب به نظرم خیلی غریبه آمد. چند بار به حروف اسم خودم نگاه کردم. اسمم که انگلیسی نوشته شده بود. انگار آن طوری اهمیت بیشتری داشت. انگار قرار بود من به کسانی خارج از دایره قوم و خویش و آشنا معرفی بشوم. انگار شهناز را با این حروف هیچ آشنایی نمی‌شناخت و حالا خودم هم.

حالا دیگر پشتم قوز در آورده بس که خم مانده‌ام روی کیارش، سینه در دهان او. آرام تکیه‌ام را می‌دهم به تخت، سرم را می‌دهم بالا، گردنم کشیده می‌شود، چشم‌هایم را می‌بندم. علی بالای سرم روی تخت جابه‌جا می‌شود. تاریک است. سایه‌ای از هم‌دیگر می‌بینیم. علی دست می‌گذارد روی گردنم و پشت گردنم را می‌مالد. می‌گوید خوابید؟ دهانم باز نمی‌شود حرف بزنم، احساس می‌کنم هر چه آب توی بدنم بود، کیارش مکیده. پشت پلک‌هایم می‌سوزد. می‌گویم انگار و لب‌هایم نیمه‌باز می‌ماند. می‌دانم که نباید تکان بخورم یا کیارش را بگذارم پایین.

دور چشم‌هایم داغ می‌شود و سیاهی گود می‌شود در خودش. یادم می‌رود کجا نشسته‌ام. حالت تنم را از خاطر می‌برم. حجم تن کیارش را توی آغوشم از خاطر می‌برم. حالت انگشت‌های علی را پشت گردنم، شل شدن تدریجی فشار انگشت‌هایش و بعد قطع تماس سرانگشت‌هایش با مهره‌های برجسته گردنم را از یاد می‌برم. بزرگی سینه‌هایم، برآمدگی شکم، تصویرم در تاریکی محو می‌شود و صداهای دور انگار حل بشوند و رنگ تاریکی بگیرند، صداهای توی خانه، استارت یخچال و صداهای خیابان، موتوری که می‌گذرد، طبقه بالای سرم کسی انگار راه می‌رود. تاریکی شبیه فراموشی است. می‌مانم در دنیای ناآشنای خودم. دنیای بی‌تصویر و صدا، بی‌خاطره. نمی‌دانم چه قدر گذشته. یک چیزی توی بغلم می‌جنبد. زود یادم می‌آید کیارش است. اول تصویرش را در تاریکی مجسم می‌کنم و بعد صدایش را می‌شنوم. نمی‌دانم ساعت چند است. فقط می‌بینم خانه هنوز تاریک است. آسمان هم تاریک است. برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. سایه تیره علی بی‌حرکت روی تخت است. همیشه آدم‌ها که می‌خوابند خیال می‌کنم نکند بی‌صدا توی خواب مرده باشند. آن قدر به‌شان خیره می‌مانم تا بالا و پایین شدن تن‌شان را ببینم. علی توی تاریکی نفس می‌کشد. کیارش گریه می‌کند. کیارش همیشه دارد گریه می‌کند. از روزی که به دنیا آمده دارد گریه می‌کند. مامان می‌گوید شب و روزش را گم کرده، برای همین شب‌ها بیدار است و روزها می‌خوابد. من ندیدم روزها هم بخوابد. توی کتاب نوشته

نوزادان معمولاً پانزده تا هجده ساعت در شبانه روز می خوابند. کیارش معمولی نیست. شك دارم حتا روزی چهار ساعت هم بخوابد. من دارم دیوانه می شوم. از بی خوابی و گردن درد و پشت درد و از این که چهره خودم را یادم رفته، از این که حرف زدن فراموشم شده، از این که علی تا از سر کار می آید می پرسد شکمش کار کرد و بعد می خندد و می گوید: «مامانت گفتا بچه به دنیا بیاد اولین چیزی که از هم می پرسیم همینه.»

بعد من گاهی می گویم بله کار کرد و رنگ عنش سبز بود. برای علی که حرف می زنم نمی گویم "عنش" می گویم "پی پی اش" من از علی خجالت می کشم. همیشه اگر بخوام درباره چیزی که مربوط به تن است با هرکسی حرف بزنم خجالت می کشم. علی این طور نیست. دوست هایم هم این طور نبودند. توی مدرسه آرزو می گفت: «شونهام رو بمال.» بعد می گفت: «وای تحریک شدم.» راحت این را می گفت. علی هم شکمش که قار و قور می کند می گوید جان. جان را کشیده و شل می گوید، انگار دارد معده اش را نوازش می دهد. توی خانه شان هم همین است، آروغ می زنند و حتا کارهای دیگر می کنند. به کارهای دیگرشان می خندند. آروغ را نشنیده می گیرند. يك طوری انگار اصلاً بد نباشد. من خمیازه هم که بکشم جلوی دهنم را می گیرم. من مودب نیستم. من فقط از هر چیزی که به تن آدم مربوط باشد خجالت می کشم.

کیارش را توی بغلم تکان می دهم. بغلم خسته و کلافه است. تتم درد

می کند. يك هفته است حتا خودم را توی آینه نگاه نکرده ام. يك ماه است که انگار دری باز شده و من را هل داده اند توی اتاقی تاریک و نمی توانم قدم از قدم بردارم. کورمال دست می کشم به چیزهای زندگی ام و همه چیزش برای من ناآشناست. من حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم جز این که بخوابم.

زهره موهایش را از پشت سر محکم بسته. می گوید مد این طور است. می گوید توی مهمانی خانه الهام موهایش را همین طور سفت بسته بود. دستش را می گذارد روی شقیقه هاش و گوشه چشم ها را می کشد: «چشمام این طوری کشیده شده بود. الهام می گفت عین ماده روباه شدی.»

من فکر می کنم چرا حالا شبیه روباه نیست؟ یا شبیه گرگ یا حتا گربه؟ زهره به نظرم فقط شبیه پدرش است. نه به خاطر کون گنده اش، به خاطر چیزهای دیگرش. می گوید: «زن جاهدم دیدم. یعنی کاملاً مشخصه جاهد از لج من رفته این دختره رو گرفته. لپت رو باد کن.» صورتم را برمی گردانم طرف زهره و لپ همان طرف را پر باد می کنم. صدای ریشه کن شدن موهای روی گونه ام را می شنوم. زهره دست می کشد و نخ را توی انگشت هایش یک دور می چرخاند و باز مشغول می شود.

- یه دختر چاق از اینا که روسری گلی براق می ذارن.

- روسری گذاشته بود؟

باد گونه‌هایم خارج می‌شود.

-زنشم دکتره؟

-نه بابا. پشت لب‌ت رو زبون بنداز، خونه‌داره. می‌گم اصلاً جاهد بعد از اون همه دختر بازی بیاد این رو بگیره، خیلی تابلوئه فقط از رو لج بوده.

-از لج کی آخه؟

-می‌گم که از لج من. همون شب مهمونی الهامم مست کرد، اگه بدونی چی شد. حالش بد شد، فشارش افتاد پایین. پسر خاله‌های الهام، رضا بود که سیزده به در برگشتنی تو ماشین برام آواز می‌خوند، یادته؟

یادم نیست. می‌گویم آره آره

کیارش ناخن‌های خیلی ریزش را که شبیه تکه بلورهای شکسته است، فرو می‌کند توی سینه‌ام. زهره نخ دور گردنش را می‌کند و میان دست‌هایش را مچاله می‌کند. می‌گوید: «این پات رو دراز کن.» بوی الکل می‌زند زیر دماغم. روی ناخن‌هام خنک می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد از بوی الکل یا خنکی یا رنگ سرخ شفاف.

زهره ادامه می‌دهد: «هیچی دیگه رضاشون اومد گفت جاهد می‌گه فقط خانم دکتر بیاد بالا سرم. حالا زنشم اون جا نشسته.»

«اوا...») من لب می گزم و به ناخن های بچه که فرو رفته توی گوشتم نگاه می کنم، دور هاله سیاه پستانم خط های سرخ افتاده. سر انگشت هایم را می کنم میان یقه اش، روی شانها و کتف هایش کرک های بلند سیاه دارد. شبیه حیوان است. توله سگ مثلاً یا میمون. نه که زشت باشد. زیبا هم نیست. کلاً به نظر از شکلی که آدم ها دارند دور است. يك جور دیگری است. انگار باید يك دوره تکامل را طی کند تا بدنش و قیافه اش شبیه آدم ها بشود. توی خودش می پیچد و مشت های ریزش را با حرکتی آهسته اما با فشار توی هوا تکان می دهد.

- من هی خودم رو زدم به نشنیدن. دیدم نه نمی شه، اینا ول کن نیستن. بلند شدم رفتم تو اتاق، دیدم دراز کشیده روی تخت، رنگ به رو نداره، اومدم نبضش رو بگیرم، یه هو دست انداخت گردنم که ماچم کنه.

پسرم پیشانی برجسته دارد و موهای سرِ گردِ نرمش شبیه کرک تن جوجه است. علی می گوید شبیه پینوکیو است. وقتی مامان قنداقش می کند شبیه تکه چوبی خشك و بلند می شود.

- حالا هی می خوام در اتاق رو باز کنم بیرون، در باز نمی شه، با شونه کوبیدم به در، یه هو در باز شد، رضا هم پشت در، کثافت درو از پشت گرفته بود.

علی می آید توی اتاق و باز تندی برمی گردد بیرون. «آخ ببخشید.»

زهره در لاک را می بندد و می گوید: «بفرمایید علی آقا.»

کیارش غرغری می کند و من توی بغلم تابش می دهم. علی می گوید:
«سینه‌ت همین جوری تو دهنش؟» و می خندد.

ابروهایم درهم می رود، می گویم: «خنده داره؟»

علی به زهره نگاه می کند و می گوید: «خانم دکتر از روزی که پسرم به دنیا اومده جیجی مامانش رو ول نمی کنه.» و باز می خندد، بلندتر.

می گویم: «نمی فهمم واقعاً برات خنده داره؟ سه روزه نخوابیدم.» زیر پوست شقیقه هام نبضم را حس می کنم. زهره دستش را روی زانوم آرام فشار می دهد و نگاهش به علی است.

-من به شهنازم گفتم. این بچه سیر نمی شه. وزنم کم کرده، باید شیر خشک کمکی بخوره.

علی سرش توی کشوی کنار تخت کیارش است. «شیر خشک پف می آره.»

می گویم: «اون تو دنبال چی می گردی؟»

-پیچ گوشتی.

-پیچ گوشتی تو کشوی بچه‌ست؟

علی کشو را می بندد. «چایی بخوره شیرش زیاد می شه. اصلاً چایی

نمی خوره.»

زهره می خندد و روی پاهایش جا به جا می شود. «وا علی آقا این چه حرفیه؟ چایی که تئوبرومید داره، بدتر بچه رو بی خواب می کنه. شهناز باید به بچه شیر خشک بده تا بچه آروم بگیره، یه کمی بخوابه، شهناز بتونه استراحت کنه تا شیر داشته باشه. اگر نه این طوری آنتی بیوتیک که مصرف می کنه، خواب هم که نداره، به خاطر خستگی بی اشتها هم شده، دیگه از مادر چی می مونه که به بچه بده؟»

علی می گوید: «شیر خشک گروونه ما پولش رو نداریم.» و نیش بازش از زیر سیل های کش آمده اش پیدا است. نوک سینه ام را از میان لب های جنبان کیارش می کشم بیرون.

می گویم: «آره؟ گروونه؟ بیا بگیر بغلت یه ساعت بچرخونش حالت جا بیاد.»

کیارش غافل گیر چشم هایش از حدقه می پرد بیرون و جیغش درمی آید. ابروهای بی رنگش به هم گره خورده و دهانش کج و کوله می شود و چانه ظریفش می لرزد. صورتش از درد و رنج مچاله شده و مدام تغییر رنگ می دهد، سرخ و سیاه می شود. صدایش شبیه آدمیزاد نیست. یک طوری زیادی واضح و حجیم است، انگار صدایش از توی بلندگو دربیاید. خیلی هم روشن وقت گریه می گوید "اونگ" این کلمه را کامل با کشیدگی روی حرف آخر هی تکرار می کند. بچه را همان طور نشسته گرفته ام

بالای سرم و منتظرم علی بگیردش. علی می خندد و بچه را می گیرد. روی دو دست، با فاصله از خودش. کیارش به هق هق افتاده. شستم را روی گوش هایم فشار می دهم و پیشانی ام را میان دست هایم گرفته ام و خودم را همین طور که نشسته ام تاب می دهم، چشم بسته. نفسم به خس خس افتاده. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و چیزی کنار گوشم گرگر می کند. زهره شانه هایم را می مالد. صدا می کند: «شهناز، شهناز جان.»

بعد جهت صدایش عوض می شود. می گوید: «علی آقا بچه رو ببرین بیرون، چراغم خاموش کنین.»

تاریکی پشت پلک هایم عمیق تر می شود. صدای کیارش دور می شود. فشاری از ته وجودم، انتهای تنم، آن جایی که آدم تمام می شود، زیر پوستم حرکت می کند، می آید تا شکمم و بالاتر، توی شش هایم را پر می کند، بعد شبیه دستی دور گلویم را می گیرد و می ریزد توی دهانم. زهره حالا دارد پشتم را می مالد. نوک بینی ام تیر می کشد. فشار شبیه حروفی بی معنا از دهانم بیرون می ریزد، شبیه داد و اشک. سرم را می گذارم روی شانه زهره و لرزش تنم را در آغوشش حس می کنم. حالا نفسم برگشته سر جاش. حالا انگشت های باریک زهره را میان موهایم حس می کنم. حالا خوابیده ام.

۱۷

حاجی عابدینی یک پیکان سفید به ما داده. علی پشت پیکان پتوی سربازی، منقل و چند سیخ کباب گذاشته. سیخ‌ها را پیچیده میان پارچه‌ای تا تیزیش را نبیند یا مثلاً تیزیش جایی نگیرد لابد. یادم نمی‌آید ما از منقل پشت پیکان استفاده کرده باشیم. منقل مال سوله است. مال وقت‌هایی که علی می‌رود سوله عابدینی و شب را با دایی علی می‌ماند. من دایی علی را ندیده‌ام. امروز او را هم می‌بینم. علی می‌گفت بیست و چند سال تریاکی بوده و حالا ترک کرده. سومین باری که علی رفت سوله و شب آن جا ماند، پتوی سربازی را قد یک بشقاب پلوخوری سوزاند. انگار نقش یک خورشید زرد بزرگ باشد روی پتوی خاکستری. حالا می‌رویم تا برای اولین بار سوله را ببینم. عابدینی و زنش و شرکای دیگرشان همه با زن و بچه‌هاشان هستند. من کیارش را بغل کرده‌ام و نشسته‌ام جلو و از توی ماشین به مردم و خیابان‌ها نگاه می‌کنم. ساختمان‌ها دارند دانه به دانه نو می‌شوند. توی کوچه ما بعد از بابا خیلی‌ها خانه‌هایشان را کوبیدند تا از نو بسازند. مامان می‌گوید در هر خانه که باز می‌شود بیست تا بچه می‌ریزد توی کوچه. بابا می‌گوید مردم مصرف‌گرا شده‌اند. می‌گوید حالا که شوروی نیست، جهان یک قطبی شده، بعد مردم توی تهران تحت تاثیر زندگی آمریکایی خانه‌های بلند می‌سازند. صادق می‌گوید

سقف خانه را آن قدر بلند گرفته‌اید که زمستان‌ها خانه گرم نمی‌شود. سر کیارش توی بغلم روی گردن باریکش لق می‌خورد. دستم را می‌گیرم زیر گونه‌اش و سر کوچکش را نگه می‌دارم توی دست‌هایم. به علی می‌گویم: «من خجالت می‌کشم پیام.»

علی می‌گوید: «چرا؟» سینه‌اش را نزدیک فرمان ماشین گرفته. پیراهن سفید با خط‌های باریک سفیدتر پوشیده. صورتش را صبح که می‌آمدیم خانه بابا تراشیده و پوست گونه‌هاش هنوز نازک و سرخ است.

-از اون همه آدم غریبه خجالت می‌کشم.

-غریبه نیستن که. حاجی و زنش رو قبلاً دیدی. زنش اصلاً اون جور نیست که اون روزی دیدی، جلوی طاهریان اون‌طوری بود.

-یعنی چی؟ چرا؟

-چون طاهریان حزبله. اگه نه خانمش اصلاً چادری نیست. حالا می‌ریم می‌بینی چه‌طوری‌ان.

من لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم. غروب زمستان است و هوا زود تاریک می‌شود. دارند اذان می‌گویند، کلمات عربی توی آسمان شناورند. ماشین‌ها با چراغ‌های روشن، پشت هم نفس نفس می‌زنند. دیوار بزرگ تیره‌ای که میان میدان گذاشته‌اند زیر نور ماشین‌ها و مغازه‌ها سایه روشن می‌شود و من تصویر مردی را می‌بینم که دستش

را از میان نقش‌های دیوار گرفته بالای سر مردم. آدم‌ها از میان تاریکی‌ها می‌گذرند، علی که فرمان را می‌چرخاند، بدنم خارج از اختیارم تاب می‌خورد طرفش، شانه‌اش را حس می‌کنم و می‌شنوم کسی توی سردی خیابان داد می‌زند: «شوش دو نفر، شوش...»

هر چه می‌رویم جاده تاریک‌تر و خیابان‌ها خلوت‌تر می‌شوند، خانه‌ها تک‌وتوک شبیه تکه نان‌های کوچک خشکیده، کنار جاده پخش و پلا هستند. یک جایی نوشته اگروز، جوشکاری شاسی احسان. سکوت بین من و علی شبیه تاریکی جاده غلیظ است. لب‌هام یک جوری سنگین روی هم افتاده که انگار صد سال است حرف نزده‌ام. کیارش توی بغلم خوابیده، هر بار کش و قوسی به خودش می‌دهد، دلم هری می‌ریزد که حالا جیغ و دادش را شروع کند. پلک‌های گرم سنگینم را باز می‌کنم و توی بغلم تابش می‌دهم تا باز خوابش سنگین شود. به نظرم خیلی آرام شده، اگر چه هنوز ترس گذشته با من است، اما دیگر شب‌ها تا صبح زل نمی‌ماند به من و چند ساعتی می‌خوابد. روزها می‌گذارم‌اش جلوی تلویزیون و می‌روم پی کارهایم، بعد می‌آیم برایش آواز می‌خوانم و دلقک‌بازی درمی‌آورم. کیارش را دوست دارم؟ نمی‌دانم. دوست دارم توی هوا بچرخانمش و او از خنده غش کند. دوست دارم توی خانه بگردانم‌اش و نام اشیاء را یکی‌یکی برایش بگویم و هی تکرار کنم و خیال کنم توی خاطرش مانده، دوست دارم تنش را بشویم و کهنه‌اش را تدتند عوض کنم تا کونش سرخ و سوخته نشود. اما نمی‌دانم خودش را

هم دوست دارم یا نه. نمی دانم کسی را دوست داشتن یعنی چه؟ من فقط می توانم بگویم نقاشی را دوست دارم. چون نقاشی من را نمی ترساند، نقاشی شب تا صبح سینه های ناسورم را مک نمی زند، نقاشی سرم داد نمی کشد یا این که دروغ نمی گوید یا با تاسف نگاهم نمی کند. نقاشی کاری با من ندارد و همیشه هر وقت که بخوام هست. فقط باید دست دراز کنم و بخزم در فاصله بین تخت و دیوار و کاغذها و رنگ ها را از آن زیر بکشم بیرون.

می افتمیم توی دست انداز، ضربه از انتهای کمرم می آید و می رسد تا گردن و سرم. چشم باز می کنم، دهانم باز مانده و حلقم خشک شده. علی فرمان را می چرخاند و جاده نیم دور می چرخد. نور روی صورتش می آید و می رود. توی رادیو یک نفر دارد می گوید: «رتبه اول اختراع و نوآوری...»

«بلندشو رسیدیم.» چراغ های ماشین در بزرگ مقابل مان را روشن کرده، علی بوق می زند و در آهنی باز می شود، مردی چاق با شلوار کردی می خندد و دست تکان می دهد. علی شیشه را می دهد پایین: «چه طوری سیف الدین؟»

مرد می خندد. سرش را که می آورد توی ماشین چشم های تنگ و ریش تنکش را می بینم. «دیر کردین مهندس.»

کیارش را توی بغلم فشار می دهم و می گویم: «علی شیشه رو بده بالا

یخ کردیم.»

علی لب می‌گزد و همین طور که دارد گاز می‌دهد می‌گوید: «زشته جلوی این یارو.»

من سر تکان می‌دهم که بگویم چی؟ نمی‌گویم. تاریک و سرد است و من شاید حوصله‌ام این جا سر برود. علی می‌گوید: «همین جا پیاده بشین تا من ببرم ماشین رو اون ته پارک کنم.»

ایستاده‌ام توی تاریکی و به صدای دور پارس سگ‌ها گوش می‌کنم. سیف‌الدین می‌گوید: «خانم مهندس بفرماید تو.»

سر تکان می‌دهم که باشه اما تکان نمی‌خورم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. کیارش ققاش درآمده، توی پتو دست و پا می‌اندازد، در آغوشم تابش می‌دهم. علی از دور می‌دود و روی سنگ‌های ریخته کف زمین سکندری می‌خورد تا به ما برسد. تن کشیده‌اش توی تاریکی پیدا است. برای کسی که نمی‌بینم دست تکان می‌دهد. «چرا نمیری تو؟»

در آلومینیومی که باز می‌شود انگار وارد یک فصل دیگری می‌شویم، که نه زمستان است و نه شب است و نه ورامین است اصلاً. زنی که نمی‌شناسمش می‌آید جلو و یک جوری می‌خواهد بگوید آشناست. قد بلند است با مچ‌های کلفت و ران‌های بزرگ در شلوار جین تنگ، موهای قهوه‌ای تیره‌اش از زیر شالی که شل روی سرش انداخته، پیدا است. زن را

وقتی می شناسم که حاجی را خندان پشت سرش می بینم. نوک دماغش به سرخی می زند و چشم هایش چپ شده. با علی دست می دهد و به من که می خندد متوجه کبودی لب هایش می شوم. آن دوتا دختر و پسر، کوثر بود؟ داریوش؟ چی بود اسم پسرش؟ سلام علیک بلد نیستند، کنار ایستاده اند. حالا دیگران هم آمده اند جلو، یکی شان زنی است لاغر و ریزنقش که موهای درهم تیره دارد و تا به ما برسد قدم های ریز برمی دارد، سرش پایین است و دست هایش را با فاصله از بالاتنه اش نگه داشته. به علی که می رسد می خندد و می گوید: «خوبی مهندس؟» و دست بلند می کند سمتش. علی هم دست می دهد و می خندد و بعد دست می گذارد روی شانه من و می گوید: «فریبا خانم هستن.»

یک طوری می گوید که انگار مثلاً قبل تر حرفش را پیش من زده باشد. من هم می خندم می گویم: «اوا فریبا خانم شماین؟ علی خیلی تعریف شمارو پیش من کرده بود.» و کیارش را از این شانه به آن شانه می کنم.

فریبا می گوید: «جداً؟» و ابروهایش را بالا می دهد و چانه اش را جوری فرو می کند توی گردنش که غبغبش پیدا می شود. یک زن دیگر هم هست که بلوز و شلوار سیاه پوشیده، قدش بلند است و موهای زرد خیلی بلندش را با گیره ای بزرگ بالای سرش جمع کرده و از پشت شانه های مردی که انگار شوهر باشد، سر می کشد و با حرکت سر سلام می کند. مردش جلو می آید گیتار دستش است. گیتار را توی دستش

جابه جا می کند و علی را توی بغلش فشار می دهد. با من هم دست می دهد. دستش گرم و مرطوب است. علی نگاه نمی کند که من دستم توی دست مرد گیتاری است. رفته ایستاده کنار حاجی و کمی قوز کرده تا پچ پچه های حاجی را بشنود. بعد سر تکان می دهد و می خندد.

خانم عابدینی می گوید: «بفرمایید، بفرمایید توی اون اتاق لباساتون رو عوض کنین، بچه بغل تونه خسته شدین سرپا.» با دست به راهرویی اشاره می کند: «ته راهرو.» و کلید را می زند و راهرو با نور زرد روشن می شود. کیارش پیچیده توی پتو و کاپشن سرهمی اش دیگر کلافه شده و هی توی بغلم لگد می پراند. می گویم: «جانم؟ چیه مامان؟»

از پشت سرم کسی می گوید: «آخ آخ خسته شده.»

برمی گردم سمت صدا، مردی ایستاده توی درگاهی اتاقی شبیه دستشویی. از در نیمه باز رد نور و انعکاسش افتاده روی کاشی هایی که قرار است سفید باشد اما به زردی می زند. مرد دست های خیسش را می مالد به پشت شلوارش و می خندد. یک دندان نیشش نیست. از سر راهرو حاجی می گوید: «به احوال دایی علی... رو به راهی؟»

من می روم سمت اتاق، می شنوم که حاجی می گوید: «آقا بالاخره ما نفهمیدیم تو امشب چی خوردی که ربه رتوالتی؟» در اتاق را که می بندم صدای قه قهه حاجی خفه می شود.

حاجی بلند بلند می خواند: «امشب شب مهتابه مامانم رو می خوام...»
 علی برمی گردد به من نگاه می کند، می خندد و چشم هایش از جرقه های
 آتش برق می زند. حاجی می گوید: «زری سیخ کردی؟»

دایی علی خم می شود و چیزی زیر گوش حاجی می گوید، غش غش
 می خندند. فرشید می زند زیر آواز: «اگه یه روز بری سفر...» و دست
 می کشد به گیتارش. حاجی داد می زند: «کورش بابا یه ابی بخون.»
 فرشید ساکت می شود. زری شالش لیز خورده روی شانهاش، موهاش
 توی تاریک و روشن شب و آتش ذغالها تیره تر به نظر می رسد. کیارش
 توی اتاق خوابیده، می روم بهش سر بزنم. از کنار علی می گذرم.

- کجا می ری؟

- می آم حالا.

توی اتاق کنار بخاری فریبا دارد سیگار می کشد. من را که می بیند لبخند
 می زند. «چند وقتشه؟»

می گویم: «چهار ماه.» گونه های کیارش گل انداخته. وقتی می خوابد
 دوست دارم بروم کنارش دراز بکشم تن نرمش را بو کنم.

توی حیاط کورش دارد سعی می کند صدای ابی را تقلید کند. با پاهای

باز ایستاده و خم شده و زور می زند و می گوید: «عجب شبیه امشب...»
 علی دست می زند و می خندد و به من نگاه می کند. من نمی خندم.
 نگاهش می کنم. علی را نگاه می کنم و فرشید را که خم شده روی
 گیتارش و زن سیاه پوش، که او هم نمی خندد و خیره مانده به نقطه‌ای
 و صورتش و موهای زردش از گرمای ذغال‌ها گر گرفته و دایی علی که
 بادبزنی را با شدت تاب می دهد بالای سر منقل و هی فوت می کند به آتش
 و می بینم که فریبا که خم می شود سیخ‌های جوجه کباب را بگذارد روی
 منقل خط میان سینه‌هایش از چاک گریانش پیداست، حاجی سیخ‌ها را
 می گیرد و داد می زند: «زری، ملیکا سفره رو آماده کنین.»

به علی می گویم: «حاجی، چه جور حاجیه که مشروب می خوره؟»

علی لب می گزد و سینی لیوان‌های خالی را می دهد دستم. صدایم را
 بلندتر می کنم که: «نه جدی؟» علی می خندد. می فهمم سر علی هم
 گرم است. هر وقت مشروب می خورد نرم و خوش اخلاق می شود و
 بابت همه چیز می خندد. سینی را می گذارم توی لگن ظرفشویی کنار
 کاسه بشقاب‌هایی که فریبا دارد می شوید و سارا آب می کشد. ملیکا یا
 کوثر یا فاطمه زهرا نشسته کف آشپزخانه و تکیه داده به دیوار و کیارش را
 توی بغلش گرفته. صورتش را می کند توی شکم کیارش و بچه از خنده
 نفسش می رود. دختر می گوید: «کیارش کیارش...» و سرش را تکان

می دهد انگار بگوید چیه؟ و باز صورتش را می کند توی سینه و شکم بچه و کیارش باز می خندد. زری می گوید: «همین جا بشینیم چایی بخوریم؟»

فریبا می گوید: «من برم سیگار و فندکم رو بیارم.» و مثل همان اول شب که دیده بودمش ریز قدم برمی دارد و باسنش را وقت راه رفتن، تکان های ظریفی می دهد. کوثر یا نمی دانم چی از من می پرسد: «شما چند سال تونه؟»

-بیست و دو

-جدی؟

می خندم، بی صدا. زنی که سیاه پوشیده می گوید: «یعنی هم سن منی؟ خیال کردم سه چهار سال کوچیک تری.»

می خواهم بگویم من خیال کردم شما سی ساله هستی. نگفتم. زری می گوید: «خب تو درشتی، شهناز خانوم ریزنقشه.»

می گویم: «خسته شدین، می خواین بچه رو بدین به من؟ ببخشید من اسم تون رو هی یادم می ره.»

-ملیکا، نه کاری نداره.

زری می گوید: «ملیکای ما عاشق بچه س.»

فریبا سیگار بہ لبش می گوید: «یکی بیار.»

زری عمیق نفس می کشد و می گوید: «ما خیلی وقته تعطیل کردیم.»

فریبا پکی بہ سیگارش می زند و می گوید: «یعنی کلاً خبری نیست؟»

زری لب می گزد و با سر بہ دخترش اشارہ می کند. فریبا می گوید: «اصلاً بیابین ہر کی تعریف کنہ چہ جوری با شوہرش آشنا شدہ. اول خانم مهندس بگہ.»

من فکر می کنم از ہمہ کوچک ترم. فکر می کنم دختر ہمہ این ہا ہستم، حتا دختر ملیکا. این طوری احساس تازگی دارم و انگار رد ہیچ زخمی روی شکم نیست. می گویم: «خب علی معلم بود.» ہمین طوری ناگہانی می گویم و می دانم کہ حالا ہمہ ہیجان زدہ می شوند. ہمہ من را نگاہ می کنند. می دانم حالا ہمہ می خندند و جابہ جا می شوند و می گویند جدی؟ خب... بعدش...

ملیکا چشمش برق می زند. لابد خیال می بافد کہ یکی از این معلم ہا نصیب خودش بشود. فریبا می گوید: «مگہ علی آقا مهندس نیست؟»

کیارش توی بغل ملیکا دیگر بی تاب شدہ و نق می زند. بچہ را می گیرم و چند دکمہ از یقہ ام را باز می کنم. سینہ ام را می گذارم توی دہان کیارش. حواسم ہست کہ آرام باشم و کشش بدہم. می دانم نوبت نفر بعد کہ برسد تا داستانش را بگوید، دیگر نگاہ ہا از روی من برداشتہ می شود.

می گویم: «معلم خصوصیم بود.»

ملیکا می گوید: «چی درس می داد؟» پوست سفیدش شبیه مادرش است و لب‌های باریکش به پدرش رفته. یک پیراهن چسبان بافتنی پوشیده که روش عکسی کارتونی از یک اردک دارد. موهایش را هم با کش حوله‌ای بسته.

- جبر و فیزیک و شیمی.

فریبا می گوید: «یعنی عاشقت شد؟»

یادم نیست. می گویم: «خب من خودم از علی خواستگاری کردم. یعنی خودم اول بهش گفتم که ازش خوشم اومده.» درست یادم نیست که همین چیزها باشد. اما این طور می گویم و به چشم‌ها و دهان‌های باز نگاه می‌کنم و باز تازه می‌شوم.

زری می گوید: «محمود هم عاشق من شد. نامه می‌داد اولش می‌نوشت به نام عشق، بعد نقطه‌های عشق رو شبیه قلب می‌کشید.»

به ملیکا می گویم: «اسم پدرتون محموده؟»

ملیکا با حرکت پلک تایید می‌کند. زری می‌خندد و دستش را توی هوا تکان می‌دهد، انگار مثلاً مگسی را پیراند. فریبا می گوید: «هنوزم نامه‌هاش رو داری؟»

- تا همین چند سال پیشا داشتیم، اومدیم این خونه جدیده، گم و گور شد.

زن پیراهن سیاه می گوید: «من رو به زور برای فرشید گرفتن.»

من از دهانم در می رود که: «یعنی چی؟»

- فرشید عاشق یه زن بیوه بود. اسمش آهو بود. واقعاً هم شبیه آهو بود.

فربا می گوید: «مگه تو دیده بودیش؟»

- آره بعدها عککش رو نشونم داد. عککش رو نگه داشته.

- خب تو چرا می ذاری نگه داره؟

- چی کار کنم؟ مثلاً من بگم بندازش دور، می ندازه؟ یه جایی قایمش می کنه بدتر. عاشق زنه بود. می خواست بگیردش، مامانش اینا برای این که دست و پاش رو ببندن اومدن خواستگاری من. یعنی مامانش فردای بله برون گفت ما قرار گذاشته بودیم اولین جایی که رفتیم خواستگاری، دست فرشید رو بند کنیم. تا همین چند وقت پیشم خونه خواهرش می رفت زنه رو می دید، هنوزم شاید ببینه، من از کجا بدونم.

من به زن نگاه می کنم. به نظرم بلوز و شلوار قشنگی پوشیده. می پرسم:

«لباس تون رو از کجا خریدین؟»

- دادم دوختن.

بعد ساکت می شویم. فریبا می رود توی اتاق پیش مردها. بعد ما هم تک تک می رویم، می نشینیم پیش شوهرهامان. فریبا می گوید: «مهندس بیا بریم سوله رو نشون مون بده.»

علی می خندد و سرش را می اندازد پایین. حاجی می گوید: «راست می گه دیگه مهندس بلندشیم بریم سوله رو نشون بده، توضیح بده قراره چی کار کنی برای ما.»

بیرون هوا سرد و تاریک است. صدای پارس سگ می آید و سیف الدین توی تاریکی داد می زند: «هیش هیش... هوی...» و پارس سگ قطع می شود و سایه‌ای چهار دست و پا توی تیرگی می دود و دور می شود. باز داد می زند: «آقا در سوله رو باز کنم؟» و می دود سمت ساختمان بزرگی که کمی دورتر از خانه‌ای که توش بودیم قرار دارد. فضای داخل سوله روشن و سفید است. یک اسکلت آهنی و مقداری رول بزرگ کاغذ انتهای سوله به چشم می خورد. یک ماشین بالابر هم گوشه‌ای پارک است. باقی فضای بزرگ و خالی است که صدا توش می پیچد. علی میان تکه‌های آهن و رول‌های کاغذ راه می رود و حرف می زند. به یک فضای خالی اشاره می کند و دستش را توی هوا تکان می دهد و یک مسیر فرضی را رسم می کند و می رسد تا یک جای دیگری و می گوید: «اون جا قراره...» و من یادم می رود که چه می گوید. یعنی صدایش برایم گم و پیدا می شود مثل سر کلاس وقتی معلم زیست‌شناسی درس می داد

و من نمی فهمیدم چی می گوید و هی سرم را تکان می دادم تا خیال کنم می فهمم حرفش را، اما از یک جایی به بعد جمله ها یادم نمی ماند و سر رشته کلام از دستم می رفت و از پنجره کلاس به کوه ها نگاه می کردم. حالا می دیدم که توی سقف مهتابی های زیادی گذاشته اند و علی می گوید یک جور کاغذی است که پوشش پارافینی دارد، از این کاغذها که برای پاکت شیر استفاده می کنند. بعد کورش می گوید: «بیاین والیبال بازی کنیم.»

اتاقی را که بخاری داشت دادند به ما. علی می گوید بیا بخواب. پشتم را بهش می کنم و سرپا خیره می مانم به شعله های آبی بخاری. يك لحظه که بایستم کیارش دادش درمی آید. بیرون همه خوابیده اند. بالاتنه ام را تاب می دهم و با دست آرام و پیوسته می زنم پشت بچه. علی می گوید: «چرا این جوری می کنه؟» پشت سرم ایستاده، صورتش نزدیک صورتم است. دهانش از بوی الکل گرم است، دستش را می گذارد روی شانه ام و خودش را از پشت می چسباند به من. نفسی عمیق می کشم و شانه ام را از میان دست هایش خلاص می کنم. خوابم می آید و حوصله علی را ندارم.

خروس می خواند. کیارش را آرام می گذارم پایین. بخاری را کم می کنم

و سرم را می گذارم روی بالش.

۱۸

بابا روزنامه را می‌بندد و می‌گوید: «کار خودشونه.»

نمی‌دانم "خودشان" یعنی چه کسانی؟ "خودشان" توی سر من تصویری ندارد. مامان می‌گوید: «الهی بمیرم.» و بعد یک کاری می‌کند که رنگ از صورتش برود و لب‌هایش کبود شود و نگاهش از اشک بلرزد. صادق می‌گوید آخرین جمله خلبان این بوده: لعنت به این زندگی.

بی‌تا می‌گوید: «تو از کجا می‌دونی؟» و ابروهای باریکش را گره می‌اندازد.

-صداشون تو جعبه سیاه ضبط می‌شه دیگه. صدای تمام مسافرا، جیغ و دادشون وقت سقوط هواپیما، همه هست.

مامان می‌گوید: «آخ مادرمرده‌ها. خدا اینارو ذلیل کنه که جوونای مردم رو این جور به کشتن می‌دن.»

صادق می‌گوید: «همه هم عروس و داماد بودن، داشتن می‌رفتن ماه عسل.»

بابا می‌گوید: «هه، لابد آقا طلبیده بود دیگه. اینم نتیجه مذهب و خرافه پرستی.»

من با سر اشاره می‌کنم به علی که کیف بچه را بدهد. علی می‌گوید: «چه ربطی داره آقا؟ مثلاً مشهد نمی‌رفتن هواپیماشون سقوط نمی‌کرد. اتفاقاً هواپیماشون توپولوف روسی بوده.» و لب‌هایش زیر سبیلش کش می‌آید.

بابا می‌گوید: «نه آقا خود لنیگرادم می‌خواستن برن این هواپیما سقوط می‌کرد. برای همین می‌گم کار خودشونه. اینا برای این که وجهه شوروی رو خراب کنن هر کاری می‌کنن. مشخصه دیگه هواپیمای سپاهی خورده به هواپیمای مسافرتی.»

مامان می‌گوید: «من بیام؟»

می‌گویم: «نه خودم عوضش می‌کنم.»

زیرانداز نایلونی را پهن می‌کنم و کیارش را می‌خوابانم روش. پسر روی طرح بادکنک‌های رنگی و دلکک سرخ‌پوش دست و پا می‌اندازد و از ته حلقش صداها می‌آورد. صادق می‌گوید: «کدوم شوروی؟»

مامان می‌گوید: «یعنی این کثافتا این قدر جنایتکارن؟ یعنی خودشون مخصوصاً زدن هواپیما رو؟»

علی می‌گوید: «نه خانم، این چه حرفیه؟ اون خلبان هواپیمای سپاه هم کشته شده. تصادف شده. چندتا هواپیما هم‌زمان بلند شدن، این هواپیمای مسافرتی هم همون وقت داشته فرود می‌اومده.»

کیارش خودش را به پهلو می‌غلتاند و نمی‌گذارد شلوارش را دریاورم. بیتا می‌آید بالا سرش و سوت می‌زند. «کیا کیا... زن دایی رو ببین.»

کیارش ابروهای سیاهش را می‌دهد بالا و ناخن‌های رنگی بیتا را توی هوا تعقیب می‌کند، روی پیشانی‌اش چین‌های ریز افتاده و چهره‌اش را پیر کرده. بیتا دستش را نزدیک می‌کند و بچه انگشت سفید و باریک زن‌دایی‌اش را توی مشت می‌گیرد.

مامان می‌گوید: «به درک گه به گورشون بیاد.»

من کهنه خیس سنگین را مچاله می‌کنم توی کیسه مشمع‌ی و سر کیسه را گره می‌زنم. بوی تند و گرمی بلند می‌شود.

بچه را می‌دهم علی و می‌روم دستشویی. در را می‌بندم. خودم را نگاه می‌کنم. بیرون صداها گنگ است. آب سرد می‌پاشم به صورتم. عضلات خسته چهره‌ام کش می‌آید. در را باز می‌کنم می‌گوییم: «بریم علی؟»

خیلی کفری هستم. نه برای این که نمی‌شود شب را بمانیم خانه مامان. از این که فری و احمد و فائزه قرار است بیایند خانه‌مان اعصابم خرد است. از این که هر چند وقت یک‌بار ناگهان در خانه را می‌زنند و می‌بینم علی با گردن کج کیف و چمدان فک و فامیلش توی دستش است و از درگاهی که کنار می‌رود حداقل دوتا آدم گنده پشت سرش مهمان آمده، کلافه‌ام. نمی‌فهمم چرا قبل از آمدن تلفن نمی‌کنند، چرا هماهنگ

نمی‌شوند، چرا خیال می‌کنند من باید همیشه توی خانه آماده باشم؟

می‌تمرگم توی ماشین و تا برسیم خانه یک کلمه حرف نمی‌زنم. علی می‌پرسد: «چیزی برای شام لازم نداریم؟» جوابش را نمی‌دهم. دارم فکر می‌کنم کاش شماره خانه بابا را نداشتند تا زنگ بزنند و بگویند رسیده‌اند تهران. اصلاً کاش وقتی علی گوشی تلفن را گرفت طرف من تا ازشان خواهش کنم تو را به خدا بیایید هوار شوید روی سر ما، گوشی را نمی‌گرفتم و به چشم غره‌های علی و لب گزیدن‌هایش بی‌اعتنا می‌ماندم. اما من گوشی را گرفتم و به صداهای آن طرف خط گوش دادم، صدای راه رفتن آدم‌ها را روی آن سطح طولانی براق می‌شنیدم و صدای زنی که با صدای تودماغی نام آقای دکتر فلانی را کشیده و ناز می‌خواند و صدای گریه فائزه که لابد توی بغل داداش بود که داداش هی می‌گفت: «بیا با زن عمو حرف بزن.» اصلاً کاش زن عموی فائزه نبودم. زن یک عموی دیگری بودم.

در خانه را که باز می‌کنم تپه ملحفه و روبالشی‌ها را که می‌بینم تازه یادم می‌افتد می‌خواستم چه کنم. به خودم می‌گویم چرا این کار را کردم؟ چرا ملحفه را این طور تپه کردم میان‌ها؟ ملحفه‌های چرک‌انگار روی هم که افتادند از خودشان بخاری بویناک متصاعد کرده‌اند، انگار بوی کهنگی و عرق تن، خانه را پر کرده و لکه‌های علی و کیارش نه فقط روی ملحفه‌ها که انگار روی تمام خانه افتاده. کیارش را می‌گذارم روی

تشکچه گوشه هال. بچه دست و پا می اندازد و با دهان باز هوای خانه را می بلعد. می روم آشپزخانه، بوی تندی می زند زیر دماغم. ظرف های نشسته از دیشب توی لگن ظرفشویی مانده. صبح که علی رفت سر کار روکش تشکها و بالشها را کندم و ریختم میان هال، بعد آمدم ظرف های دیشب را بشویم، دیدم دوتا در قابلمه یک جوری میان ظرف ها قرار گرفته انگار سینه های زنی باشند. ایستادم دورتر و نگاه کردم و دیدم حوصله ندارم ظرف بشویم و حوصله ندارم ملحفه بشویم و فقط حوصله دارم کیارش را بغل کنم و بروم خیابان و مثلاً تا کسی بگیرم و بروم خانه مامان. نه که دلم برایشان تنگ بشود. نمی دانم صبح چی بود که خواستم آن جا باشم و این جا نباشم و خیال کردم شب را هم می مانم همان جا و قرارم با خودم این بود که فردا صبح که علی من را می رساند خانه و خودش هم می رود سر کار، ظرف ها و ملحفه ها را بشویم و قرار نبود علی این چیزها را بداند. یک رازی بود میان من و در و دیوار خانه. این را مامان گفته بود. نه که این طور بگوید. گفته بود همه چیز خانه را که مرد نباید بداند. این را آن روز گفته بود که پیچ در قابلمه افتاده بود توی خورش فسنجان و من و بیتا توی سیاهی خورش هی می گشتیم تا پیچ را پیدا کنیم. مامان گفت صدایش را در نیاوریم و آن جمله تاریخی را شبیه پندی زنانه با ما در میان گذاشت. بابا همان وقت هولکی از پشت میز بلند شد و تا به دستشویی برسد من دیدم که دندان مصنوعی اش توی دست هایش است. بعد که نشست گفت که یک چیز فلزی لغزیده زیر قالب دندان هاش.

انعکاس هیکل علی را توی برآمدگی براق در قابلمه می بینم که کش آمده و تاب برداشته. می گوید: «صدام حمله کرده؟»

عصبانی و دستپاچه است منتها خجالت زده هم هست. زن برادرش را دوست ندارد اما نمی خواهد این را جلوی من بگوید، چون خیال می کند پررو می شوم. حالا به این چیزها فکر نمی کنم. حالا فقط می خواهم علی کیارش را بگیرد و برود یک جا بنشیند تا من بینم باید از کجا شروع کنم. هیکل علی درگاهی آشپزخانه را پر کرده، می دهم اش کنار و به حرکتی ملحفه ها و روبالشی ها و روتختی مخمل سبز را می گیرم توی بغلم، دنباله ملحفه کشیده می شود روی زمین و می پیچد توی پاهام و سکندری می خورم. علی می گوید: «چی کار می کنی؟»

-می ریزمشون تو حموم تا بعد. فعلاً از زیر دست و پا جمع بشه.

کیارش ونگ می زند. علی می گوید: «ظرفا رو من بشورم؟»

-تو کیارش رو بگیر.

خجالت می کشم. دوست ندارم علی بچه را بگیرد. تصویر علی را هم توی آشپزخانه و در حال شستن ظرف نمی توانم تحمل کنم. علی لاغر و بلند است و اگر بخواهد بایستد مقابل ظرفشویی باید پشتش را خم کند. مثل آن وقت ها که من هنوز جای بخیه هایم درد می کرد و او با لبخند از پشت شانهاش به من نگاه می کرد که با شرمندگی نشسته بودم

روی صندلی مقابل آشپزخانه، جوری که بشود بینمش و همان طور که سینه‌ام توی دهان کیارش بود، می‌خواستم از شرم و بدبختی گریه کنم. همین حالا هم فکر می‌کنم من و این بچه آویزان علی هستیم. علی باید می‌شد که برود فوق‌لیسانش را بگیرد و روزهای تعطیل با دوستان قدیمی‌اش والیبال بازی کند و مجبور نباشد این همه کار کند. اما خرج ما زیاد است. من هم با این همه چای که می‌خورم شیرم آن قدر نیست که کیارش را سیر کند و هی باید شیر خشک بخریم. توی قفسه‌های آشپزخانه پر است از قوطی‌های خالی شیر خشک، هر جا چشمم می‌افتد، عکس خرس خندان آبی رنگ را می‌بینم که از روی قوطی دارد برایم شیشکی می‌بندد. قوطی‌ها را شبیه اثر ننگ و جرم پنهان می‌کنم توی کمد و زیر تخت و توی کیف کیارش، قاطی کهنه و پستانک و خرت و پرت‌هایش. شیوا می‌گوید شیر خشک باعث می‌شود بچه پف کند. با این همه کیارش پف ندارد، فقط خط‌های عمیق بندمانند دور میچ دست و آرنج و ران‌هاش دارد. اصلاً آخرین بار که دختر شیوا را دیدم، زیر چشم‌های بچه دوتا پيله صورتی برجسته بود. مادر جان می‌گفت عین بابایش است. علی هم پرسید: «فقط شیر خودت رو می‌خوره؟»

شیوا هم خوب یادم هست همان وقت دست کرد توی گریانش و پستان بزرگ سیاهش را درآورد نشان همه داد.

علی می گوید: «مرغ بذارم بیرون؟»

ایستاده‌ام مقابل لگن دستشویی و ابر کف آلود را می‌مالم به کاسه چینی لیز و براق. کیارش بغل علی است و علی همین‌طور که بچه را روی شانه‌اش تاب می‌دهد در فریزر را باز کرده و آن تو را نگاه می‌کند. می‌گویم: «بچه سردش می‌شه.»

علی در یک رفت و برگشت، سه بسته مرغ برمی‌دارد و می‌گذارد روی قفسه. می‌پرسم: «چند نفرن؟» و دستم را با کهنه کنار گاز خشک می‌کنم و کهنه را می‌کشم دور و بر گاز.

- نمی‌دونم. حالا تو همین قدر رو درست کن، اگه دیدیم غیر از خود داداش و زن داداش کسی دیگه هم بود اضافه می‌کنیم.

این حالت معلق بودن را نمی‌فهمم. این اصرار بر ماندن در بی‌خبری، نرسیدن و همان‌طور در ندانستن دست‌وپا زدن و غافل‌گیری خودخواسته. مهمانی برای علی و خانواده‌اش یعنی دویدن با سینی چای، با پیش‌دستی میوه، با قابلمه غذا، با ران مرغ سرخ شده. بعد هی سکندری خوردن و ریختن و پاشیدن و بلندبلند حرف زدن و بدون محافظ‌ظرف‌های داغ را برداشتن و جابه‌جا کردن. شراره راست می‌گوید. یعنی اصلاً شراره با این که تازه عروس این خانواده شده اما خیلی جسور است یا این که اصلاً حالی‌اش نیست یا نمی‌دانم چی که بلندبلند مسخره‌شان می‌کند و من از خنده ریشه می‌روم. مخصوصاً وقتی ادای مادر جان و شیوا و محترم

را درمی آورد وقتی دارند بهار دانه درست می کنند. آن جور که دانه های برنج را هولکی از روغن درمی آورند و قاطی شهد می کنند و داغ داغ در حالی که هی فوت می کنند و سرانگشتان شان را توی آب می زنند و شبیه قابله هایی که زائویی بدحال داشته باشند مضطرب و هیجان زده، تپه داغ دانه های برنج را با دست پهن می کنند کف دیس و سرانگشتان سوخته شان را توی هوا تکان می دهند، از خنده غش می کنم و البته غمگین هم می شوم که همه این کارها را می شود در سکوت با وسیله ای شبیه پشت قاشق هم انجام داد.

تن یخ زده مرغ را می اندازم توی روغن داغ، تکه سفت و سرد که می افتد کف ظرف، قابلمه روی گاز تابی می خورد و روغن دود می کند و شعله می کشد و ذرات ستاره ای شعله دور و بر ظرف توی هوا پیدا می شود. درش را فوری می گذارم در حالی که قطره ای سوزان می پرد پشت دستم و صدای جیزی خشک و خراشنده بلند می شود.

فری همیشه موهایش را خیلی کوتاه می کند. موهایش انگار زنده نیست، حرکتی ندارد، یک مشت پشم که نه، نرمی و انعطاف پشم را هم ندارد، مثلاً شاید بشود گفت دسته ای از سیم های باریک است که مشت و مچاله شده اند روی کله مکعبی اش. تمام چهره اش زاویه دارد، خط هایی که همدیگر را قطع می کنند و من نمی دانم چهره اش باعث شده رفتارش

این طور باشد یا این خلق و خوی دائمی اش است که روی حالت چهره اش تاثیر گذاشته. این همه چیزدانی اش و مخالفت با هر چیزی که بهش بگویی.

می گوید: «ما پسر امون رو این جور می بندیم.»

من فکر می کنم پسرهای آن ها چه کسانی هستند؟ کهنه خشک کیارش را به کندی تا می کنم و شبیه ساندویچ نان لواش درش می آورم. از آن ساندویچ ها که همیشه رزا با خودش می آورد. نان سفید نرم و لاش ورقی نازک از کالباس که رنگ صورتی اش از لای لقمه گاز زده که پیدا می شد انگار به آدم می خندید. سر کیسه ساندویچ اش را که باز می کرد دلم از بوی سیر و نان غش می کرد. مامان به من ساندویچ های عجیب و غریب می داد. خورش فسنجان را می ریخت لای نان بربری و می گذاشت توی کیسه و می داد دست من. ظهر توی مدرسه کیسه را که باز می کردم یک تکه نان خیس خورده از هم پاشیده داشتم که رنگ سیاه خورش را به خودش گرفته بود. خوردنش یک مکافات بود و تحمل مسخره بازی بچه ها شکنجه ای بزرگ تر. کیارش لخت است و پاهای کوچک خنده دارش را بالا نگه داشته. فری می گوید: «وای زود بیندش الان جیش می زنه.»

توی دلم می گویم جیش را نمی زنند، می کنند و چه خوشحال می شوم پسر همین حالا بشاشد به سر و صورت تو. پاهای بچه را می گیرم بالا

و پودر سفید نرم را می‌پاشم روی تن سبزه‌اش. تنش خشک و خنک می‌شود. فری می‌گوید: «چرا باسنش کبوده؟»

دنباله کهنه را از لای پای بچه می‌گذرانم. «همه بچه‌ها این طوری‌ان، وقتی به دنیا می‌آیند به باسن شون تا گریه کنن و نفس شون در بیاد. اثر اوئه.»

-نه من اولین باره چنین چیزی می‌بینم. بچه‌های ما هیچ‌کدوم این طوری بودن. این مادرزادیه. شاید از کبدش باشه.

دستم را می‌کنم زیر لباس بچه و شکم نرمش را نوازش می‌کنم و باقی پودر را می‌مالم به تنش. فری باز می‌گوید: «این که می‌زنی به بچه همه شیمیاییه‌ها. همین چیزا باعث انواع سرطانا می‌شه. ما هیچ وقت به بچه‌هامون از این چیزا نمی‌زنیم. اینا همه مصنوعیه.»

کیارش غشی می‌کشد و پاهایش باز می‌پرد بالا و ران‌های کوچکش چین می‌خورد. «این جوروی بچه رو می‌خندونی گوشت تنش آب می‌شه‌ها.»

می‌گویم واقعاً؟ می‌دانم حرفش بی‌ربط است اما خودم را می‌زنم به ندانستن. جلوی فری همه باید نادان باشند، کم‌اطلاع و تازه‌کار تا فری مدام در جمله‌های کوتاه دانستنی‌هاش را منتقل کند. بعد که تیترا را گفت مفصل درباره موضوع مورد نظر حرف می‌زند، آن قدر حرف می‌زند که صدایش محو می‌شود و آدم فقط حرکت جنبان لب‌هایش را می‌بیند.

کیارش مشتش را توی دهانش کرده و خیره مانده به جایی. چشم‌هایش بزرگ، براق و سیاه است. فری می‌گوید: «چرا دست‌هاش همیشه مشته؟»

«بله؟» خودم را می‌زنم به نشنیدن تا فرصت پیدا کنم جوابی مناسب بدهم. نمی‌دانم. تا حالا به این فکر نکرده‌ام. همین را می‌گویم. «نمی‌دونم. مگه اشکالی داره؟»

-آره خب تو خودت همه‌اش صبح تا شب دست مشت باشه، انگشتات کج و کوله نمی‌شه؟ اصلاً خدا چرا انسان رو این جور خلق کرده؟ چرا انگشتا تا می‌شن؟ باز و بسته می‌شن؟ اینا همه دلیل داره. من از سر شب دارم می‌بینم این بچه همه‌ش دستش مشته.»

به صورتش نگاه می‌کنم. تا حالا نفهمیده بودم که پوستش خیلی سفید است. گونه‌های درشت دارد و دور چشم‌هاش پیش‌تر این همه خط نداشت. فائزه می‌آید توی اتاق یک عروسک بزرگ هم‌قد و هیکل خودش توی بغل دارد. می‌آید می‌ایستد بالای سر کیارش. یک دستم را حائل می‌کنم میان فائزه و او و با دست دیگر کمر شلوارش را مرتب می‌کنم. کیارش انگار قلقلکش گرفته باشد باز می‌خندد. صدای خنده‌اش شبیه این است که چیزی سر گلویش قُلُقُل کند. فری می‌گوید: «این بچه کمبود کلسیم داره از حالت دست‌هاش پیدا است.»

جوابش را نمی‌دهم حوصله‌اش را ندارم و دوست دارم زودتر شام‌شان را

بدهم و کیارش را بغل کنم و به بهانه خواباندنش بروم توی اتاق.

داداش سیگار روشن می کند و علی بلند می شود می رود توی آشپزخانه. از همان جا می پرسد: «شهناز جاسیگاری نداریم؟» و می شنوم که در قفسه ای را باز و بسته می کند. کیارش روی پاهایم است، می خواهم بگذارمش پایین و بروم آشپزخانه دنبال زیرسیگاری که نیست بگردم. بی خودی بگردم و بعد بیایم بگویم یادم نیست کجاست. داداش می گوید: «ولش کن همین نعلبکی خوبه.» بعد بلندتر که: «علی بیا ولش کن.»

علی برمی گردد می نشید سر جایش مقابل تلویزیون. نگاهش به مردی است که دارد از روی کاغذ یک چیزهایی می خواند. مرد سرش را بالا می کند و از توی قاب تلویزیون به ما نگاه می کند. صورت کشیده، نگاه خیره و لب های باریک دارد. علی عینکش را روی چشم ها جابه جا می کند و سرش را یک طوری از گردنش جلوتر گرفته که انگار بخواهد برود توی تلویزیون بنشیند کنار مرد لب باریک و دست بکشد دور یقه کت سورمه ایش و پرسد: «خب دیگه چه خبر؟»

داداش می گوید: «ما فردا صبح بخواهیم با اتوبوس بریم سمت بیمارستان علی اصغر باید از کجا بریم؟»

علی دیگر رفته نشسته بغل دست مرد توی تلویزیون. من کیارش را روی

پایم تاب می دهم و یک جوری به داداش نگاه می کنم که مثلاً دارم فکر می کنم. داداش می گوید: «ها؟ بلد نیستی؟»

می گویم نه و می خندم و لب می گزم. فری می گوید: «چه طور بلد نیستی؟ مگه بچه تهران نیستی؟»

داداش می گوید: «او...وه، تهران به این بزرگی مگه می شه همه جاش رو یاد گرفت؟»

فری بالش زیر سر فائزه را مرتب می کند و می گوید: «وا، مگه کاری داره. اتفاقاً این جا که خیابوناش همه اسم و شماره داره، خیلی راحتیه.»
و صدایش را می کشد و ته صدایش که می پیچد انگار یک نفر ته یکی از همان خیابان های نام و نشان دار ایستاده باشد و جیغ بکشد. می گوید:
«علی...»

علی خیره مانده به تلویزیون، حالا دوتا مرد نیمه عریان آن تو روی هم افتاده اند. بلندتر می گویم: «علی بیمارستان علی اصغر کجاست؟»
مردها سر پا ایستاده اند و دارند نفس نفس می زنند. علی انگار از خواب پریده باشد نگاهم می کند و با انگشت میانی اش قاب عینک را روی بینی اش می دهد بالا.

فری می گوید: «اون رو که من خودم می دونم کجاست. ظفره، اون بالا، من خودم برادرم خوندهش اون جاست. بالای شهره.» و سرش را روی

گردنش تاب می دهد. نگاه می کنم می بینم آن فرق هفت مانند سرش، آن پیش روی سیاه موهایش توی پیشانی اش که مثل خلیجی از جنس مرجان های خاردار برآمده، پر رنگ تر شده. دور دهانش کف آورده و عجله دارد که هر چی درباره خیابان های آن بالا می داند رو کند.

علی می گوید: «سمت ظفره من خودم می برم تون.»

داداش می گوید: «نه مزاحمت نمی شیم. فقط بگو مسیر اتوبوسش کجاست؟»

علی می گوید: «چشم، چشم.» و سرش را تکان می دهد و خیره می ماند به جایی، شاید زل زده به فائزه که خوابیده و ابروهایش را یک جوری داده بالا، انگار دارد گریه می کند.

فری می گوید: «علی شما بدون عینک مشکل داری؟»

- من از دبیرستان عینکی ام دیگه.

- نه خب اشتباه می کنی مداوم می زنی.

- نزنم که نمی بینم.

- نه من یادمه اون وقتا همیشه نمی زدی. الان یکی دو ساله هر وقت می بینمت عینک به چشمته. خب چشم عادت می کنه. شما سعی کن از چیزای طبیعی استفاده کنی.

«عینک طبیعی بزمن؟» و می خندد. من هم می خندم، بلندتر از علی و درست پشت بند علی، انگار خنده او به من هم مجوز بدهد بابت همه چیزهایی که از سر شب شنیده ام بخندم. فری اما همان طور جدی است. جدی تر از دکترهایی که می آیند توی تلویزیون و به پرسش های تلفنی مردمی که صورت شان جوش می زند یا محتویات روده شان صبح ها شل است، پاسخ می دهند، با همان اعتماد به نفس و قدرت. می گوید: «شما آب هویج بخور. غذاهای مقوی بخور، هویج خیلی مهمه، هویج پلو، تو سالادت هویج داشته باش حتماً. اینا طبای سنتی اسلامیه. قدیم مگه کسی عینک می زد؟»

احمد می گوید: «خانم قدیم کسی سواد نداشت این بچه از اول سرش تو کتاب و درس بوده، عینکی شده.» که فری می پرسد حکیم ابوعلی سینا عینکی بود؟ و من فکر می کنم حتماً عمرخیام هم عینک نمی زد. علی می گوید بعله... و نفسی پر صدا بیرون می دهد.

یک نفر آرام می زند به در یا این که من خیال می کنم. صدا واضح تر می شود و بعد صدای زنگ می آید. علی بلند می شود. به ساعت نگاه می کنم، یازده و ربع است. علی با کسی دم در سلام و احوال پرسی می کند. یک جوری پشت در پنهان شده که تنش پیدا نباشد. می گوید: «ای بابا ببخشید این وقت شب مزاحم شما شدم.»

من گوش می کنم. صدای زن همسایه بغلی است. شهلا، همان که

صورتش لک و پیس‌های نارنجی دارد. «نه چه حرفیه ما خودمونم بیدار بودیم، فقط...» و صدایش باز گنگ می‌شود.

علی می‌گوید: «چشم چشم...» و به دو می‌رود سمت اتاق خواب. در خانه نیمه‌باز است. کسی حرفی نمی‌زند. علی در حالی که دارد دنباله پیراهنش را می‌کند توی شلوارش می‌رود بیرون، در را هم نمی‌بندد.

احمد می‌گوید: «چی شد؟»

من شانه بالا می‌اندازم که یعنی نمی‌دانم. باز همه ساکت می‌شوند. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری را می‌شنوم و صدای استارت یخچال و صدای چک‌چک شیر آب آشپزخانه، دو قطره می‌چکد و بعد قطع می‌شود. صدای علی از خانه همسایه می‌آید. صداهای درهم و بعد صدای واضح مرد همسایه که می‌گوید آقا در خدمت باشیم. و علی داخل می‌شود، در را می‌بندد و می‌رود توی اتاق خواب. من آرام پاهایم را باز می‌کنم و کیارش را از میان پاها می‌گذارم زمین. بلند که می‌شوم، می‌گویم: «برم بینم چه خبره...» و می‌خندم، لبخند می‌زنم، یعنی که هر خبری هم باشد چیز بدی نیست، محض فضولی می‌روم. علی ایستاده میان اتاق تاریک و سرش را انداخته پایین. سایه‌اش پیدا است، دست‌ها به کمر و شانه‌هاش با هر نفسی که می‌کشد بالا و پایین می‌رود. «چی شده علی؟» برمی‌گردد، شبیه کسی که سرش توی گنجه مشغول جست‌وجوی چیزی پنهانی باشد یا کشف رازی.

«هیچی، چراغ رو روشن کن.»

کلید را می‌زنم. در روشنی می‌بینم که علی سبیلش را می‌جود. «کسی مرده؟» عادت دارم همیشه بدترین چیز را به زبان می‌آورم، نه که آماده بدترین‌ها باشم، حتا درست می‌دانم بدترین چیز برای من چیست. فقط حساب می‌کنم ترسناک‌ترین احتمال برای دیگران چیست. همه آدم‌های دور و بر من از مرگ می‌ترسند. پس من هم همین را می‌گویم، حالا که انتهایش برای آدم‌ها این است، من هم از آخر شروع می‌کنم تا برسم به جایی که هست، آن‌جا که واقعیت اتفاق افتاده.

علی می‌خندد و می‌گوید: «نه، به خیر گذشته، بین نترسی، هیچی نشده. خدا رحم کرده.»

کلافه می‌شوم نه از وحشت شنیدن خبری، از معطلی از این که ایستاده‌ام این‌جا و حالا لابد فری‌گوش‌ها را تیز کرده تا صدای پیچ ما را بشنود. «خب بگو چی شده؟»

- صادق از طبقه پنجم افتاده. اما هول نکنیا، صحیح و سالمه، باورت می‌شه؟ معجزه شده.

حساب می‌کنم که خانه بابا چهار طبقه است. «طبقه پنجم از کجا گیر آورده؟»

- ما که رفتیم اونم غروبی می‌ره سر ساختمونی که با خسرو توش کار

می کنن. از اون جا افتاده.

- خسرو؟

- شوهر ستاره.

- خب از کجا معلوم که زنده باشه؟

علی می خندد. شبیه کسی که شب با این فکر خوابیده که دیگر روز را نخواهد دید و چند ساعت بعد با اولین اشعه گرم و روشن آفتاب از جا جسته. «با خودش حرف زدم. فردا می آرنش خونه. صبح می ریم اون ور. جلو اون هیچی نگیا.»

- نه بابا

ته دلم راضی ام. صادق که نمرده و من هم با علی رازی مشترک دارم. حالا دوست دارم فری هی پرسد چی شده. اما قبل از آن خودم از خودم می پرسم دوست داشتن دیگری یعنی چه؟

۱۹

بیتا خیره مانده به تلویزیون. دارد به زنهای توی قاب نگاه می کند. به جیغ کشیدن شان و پریدن شان و با کف دست کوباندن به گردی توپ. توپ که می خوابد کف زمین بیتا می گوید: «مرسی...» و روی حرف "ر" مکث می کند و "یای" آخر را می کشد و می خندد و به من نگاه می کند. من نمی خندم، فقط نگاهش می کنم و می بینم بیتا دوست دارد حالا به جای شلوار سیاه و تی شرت سفیدش، یک بلوز و شورت ورزشی پوشیده باشد و از قاب تلویزیون بگذرد و برود میان آن زن ها و توپ را چنان توی زمین حریف بخواباند که صدای ضربه اش به توپ و کوبش توپ به کف سالن، بیچد و چند برابر خودش برسد به گوش تماشاچی ها و همه فریاد بزنند: «تیم ما تیمش تکه، کاپیتان تیمش تکه...» می بینم که بیتا توی خیالش دور زمین می دود و کف دو دستش را یکی یکی به کف دست های اعضای تیمش می کوبد و روپوش سورمه ای و مقنعه سیاه میچاله اش را از کوله پشتی درمی آورد و می رود رختکن.

صادق توی رختخوابش که پهن شده میان هاں مقابل تلویزیون جابه جا می شود. آرنج هایش را ستون تن لاغرش کرده و می خواهد خودش را روی بالش بکشد بالا. اما هنوز تکان نخورده رنگ از رویش می رود و

دندان‌هایش از درد روی هم قفل می‌شود. مامان می‌گوید: «این مادر مرده یه جایی‌ش شکسته. دکتر الاغش نفهمیده.»

بیتا یک لحظه زیرچشمی صادق را می‌پاید و باز زل می‌زند به تلویزیون. توی تلویزیون صدایی زنانه می‌گوید: «(Russia 15, Poland 10) صدا سرد و جدی است. شبیه صدایی که شب‌ها از رادیوی بابا که روی میز آشپزخانه بود می‌آمد. رادیو هنوز هست، آمده روی میز ناهارخوری شش نفره توی هال، اما صدا دیگر نیست. آن صدا نیست، یک صدای دیگری هست. یکی که می‌گوید: «این جا واشنگتن رادیو صدای آمریکا، وظیفه ما تنها خبررسانی است.» بابا همیشه گوشش چسبیده به رادیو، بابا همیشه با رادیو در گفت‌وگوست. سر آدم‌های توی رادیو غر می‌زند و با همه صداهای پس و پیش پارازیت‌ها دعوا دارد، با تلویزیون هم. وقتی گورپاچف را می‌بیند تلخ می‌خندد و سر تکان می‌دهد. حالا هم تا اسم روسیه را شنید گوشش را از رادیو دور کرد. می‌گوید: «چی گفت؟ روسیه با لهستان داره بازی می‌کنه؟ الان اینا روسن؟ کجاست؟ ایرانه؟» صادق همین‌طور که ناله می‌کند می‌گوید: «آره آره صدا و سیماست.» مامان می‌گوید: «ایران این جوری زنای لخت نشون می‌ده آخه؟» و پشت چشم نازک می‌کند.

بابا می‌گوید: «بین روسا به چه روزی افتادن. آمریکا همین رو می‌خواست دیگه، زن بشه ابزار غرب.» علی دارد به ابزارهای غرب نگاه می‌کند.

کیارش روی سینه‌اش بلند شده و سرش روی گردنش لق می‌خورد.

مامان می‌گوید: «اصلاً نپرسیدی سر این مادر مرده چی اومد.» با من است. من چیزی نپرسیدم. صادق می‌خندد. امروز هر وقت خندیده ابروهایش را بالا داده و چشم‌هایش پر از اشک شده.

- خدا فقط به بیتا رحم کرد. یعنی بین بیتا کجا به کار خیری کرده بود، به نونی به یکی داده بود، به گرسنه‌ای رو سیر کرده بود که من الان زنده‌م.

مامان می‌گوید: «خدا بگم اون خسروی تریاکی رو چی کار کنه.»

بابا می‌گوید: «چه ربطی به خسرو داره؟ تریاکی چیه می‌چسبونی آخر اسم هر کی؟»

- تریاکیه دیگه، تریاکیه.

مامان آب دهانش را قورت می‌دهد و ساکت می‌شود. توی تلویزیون یک نفر دارد روی برف‌ها سر می‌خورد، یک عده‌ای هم دارند می‌خندند. علی می‌گوید: «اما جدی معجزه شدا، اصلاً چی شد پرت شدی؟»

صادق دستش را روی پیشانی‌اش فشار می‌دهد و می‌گوید: «معجزه شد؟ اصلاً کاملاً حواسم بود چی کار می‌کنم.»

بابا می‌گوید: «خوبه حواست بود و از طبقه پنجم پرت شدی.» و بلند

می شود می رود دستشویی. کیارش دمر خوابش برده. دست می برم صورتش را یک وری برمی گردانم.

صادق می گوید: «اصلا می دونین چی شد؟ من برق کشی یه واحد رو تموم کردم، خواستم برم اون یکی واحد، لب پنجره بودم، گفتم دیگه از در نرم، همین جوری از پنجره اتاق خواب این واحد رفتم تو اون یکی.»
من می گویم: «بعد خسرو بهت گفت از پنجره رفت و آمد کنی؟»

صادق می گوید: «ای بابا. حالا من از پنجره رفتم کارمم کردم، منتها برگشتی دیگه راه نبود باید باز از همون جا برمی گشتم واحد بغل، اون وقت یه هو سرم خورد به چارچوب پنجره، یه لحظه گیج شدم از عقب پرت شدم.»

من لبم را می گزم. کیارش وول می خورد، آرام می زنم پشتش، باز می خوابد. بیتا می گوید: «یا حسین.» و گردنش را چنگ می زند. علی لبخند می زند.

صادق می گوید: «به جان بیتا همون وقت تا برسم پایین، بین زمین و آسمون، به خودم گفتم صادق افتادی، له شدی، پاشیدی به در و دیوار، فقط به مامان و بیتا فکر می کردم، یعنی گفتم بمیرم، اینا هم مردن. همون وقت تو هوا ملق زد، چهار دست و پا افتادم زمین، یعنی با سر می افتادم تموم بودا.»

از توی دستشویی صدای سیفون می آید. بابا می آید بیرون. مامان می گوید:
 «اون تهویه رو بزن.»

بابا می گوید: «ای بابا تو هم هی بند می کنیا، چیه تهویه رو بزنم؟»
 مامان می گوید: «خب بو می آد.»

بابا می گوید: «برنامه های این ور تموم نشد؟ بزنین اخبار ببینیم چه خبره.
 از صبح تا شب رقص و آواز، یه برنامه آموزنده هم نداره که.»

بیتا دست می کشد دور و برش و یک وری می شود و کنترل تلویزیون
 را از زیرش می کشد بیرون. علی می گوید: «اولین دوره بازیای زنای
 کشورهای اسلامی هم تو تهران داره برگزار می شه ها، می تونین برین
 ببینین.»

نگاهش به بیتاست. بیتا می گوید: «با چادر مسابقه می دن؟»

بابا می گوید: «اینا همه کارای دختر رفسنجانیه، می خوان ژست غربیا رو
 بگیرن.» و ابروهای سیاه پرپشتش را می دهد بالا، همین طور که نگاهش
 به تلویزیون است، می گوید: «اوامده بود مغازه من.»

مامان می گوید: «من دیدمش انگار باباش این رو ریده.»

بابا عینکش را تند از چشمش می گیرد و می گوید: «اُه! این چه حرفیه؟»
 و خیره می ماند به نقطه ای روی میز.

می گویم: «دختر رفسنجانی واقعاً اومده بود مغازه شما؟» می خواهم فضا را عوض کنم. دلم برای مامان می سوزد با صدای بلند به همه فحش می دهد و فحش ها توی سکوت بابا برجسته تر می شود. می خواهم حرف بزنم تا همه یادشان برود و مامان خجالت نکشد. مامان وقتی خجالت بکشد بدتر می کند، تلخ تر می شود. شروع می کند به پدر و مادر بابا هم فحش می دهد. برای این که از خودش دفاع کند، برای این که شلوغش کند، خودش را پشت صداهاى خودش پنهان می کند.

-آره اومد شش جفت کتونی می خواست. من نداشتم. گفتم ما کفش ورزشی نداریم، برین مغازه بغلی. گفتم شش جفت کتونی برای خودتون می خواین.

مامان گفت: «اینا بایدم شیش جفت شیش جفت بیوشن، آشغالا.»
کیارش با گریه از خواب می پرد. می گیرمش بغلم، کمر شلوارش را کمی می دهم پایین، بویی تند می زند زیر دماغم.

بچه وزن کم کرده. مدام گریه می کند و شبها زیر سینهام تا صبح دست و پا می زند. شهلا خانم می گوید بچه سیر نمی شود. شیر خشکش را قطع کرده ام. شیر خشک قوطی فلان قدر است. یادم نیست چه قدر اما گران است. شهلا خانم می گوید: «خب عزیزم بچه خرج داره.»

- همیشه دارم آب می خورم، چای، شیر، پسته، جگر، پیاز نمی خورم تا بچه نفخ نکند.

انگار بند نافش را از تن من نبریده اند. هر چی من بخورم اثرش را توی تن او می بینم. من نمی بینم، دیگران می گویند. من فقط زخم های نوک سینه ام را می بینم. انگار با چاقو قاچش زده باشند، شبیه انار ترکیده سرخی از زیر پوست زده بیرون. برای سینه هایم شعر می خوانم. می گویم تا اناری ترکی برمی داشت... برای سینه هایم و برای کیارش شعر می خوانم. کیارش آرام می شود و من را نگاه می کند. انگار شعر را بفهمد. دست می کشم به ابروهای سیاهش، به سر نرم و درازش. فشارش می دهم به سینه ام و می گویم: «قل قل تالاپ تالاپ، قل قل تالاپ تالاپ» و کیارش از خنده به سسکه می افتد. اما تا خنده اش تمام می شود باز نقاش درمی آید. شهلا خانم می گوید: «اون همه آنتی بیوتیک که بعد از عمل خوردی شیرت رو خشک کرده. باید بهش شیر خشک بدی.» و بچه را از بغل من می گیرد و توی آغوشش آرام تاب می دهد. کیارش پستانک قرمزش را با غرغر می مکد.

-باید بری درمانگاه کارت شیر بگیری. می ری درمانگاه محل، بینن شیر نداری، بهت کارت می دن، کوپن می دن. دو سه ماه بهش شیر خشک بدی، بعدش دیگه می افته به غذا.

-همین جوری برم بگم شیر ندارم؟

صدای خودم را می شنوم که خسته ام و ساده ام و چیزی نمی دانم.
- من دقیق نمی دونم. اما شما برو پی گیر باش. بچه ضعیف می شه ها.

بیمارستان یا درمانگاه یک چیزی در خودش دارد که باعث می شود من ضعف کنم. دست و پایم شل می شود و می خواهم بنشینم یک جا و خیره بمانم به نقطه ای روی زمین. دوست ندارم به آدم ها نگاه کنم که درد دارند یا یک جایی شان زخم یا باندپیچی است. روی زمین را هم با احتیاط نگاه می کنم. نمی خواهم گلوله پنبه ای بینم، یا سرنگی که سر سوزنش کج شده و افتاده کنار سطل آشغال. این جور جاها به نوشته ها نگاه می کنم. همیشه چیزی هست برای خواندن، شعارهای سلامتی یا اسم اتاق ها، متخصص چشم، سونوگرافی، همه با هم مادران شیرده را حمایت کنیم، اهداء خون اهدای زندگی، نه این یکی هم دست و پایم را سست می کند. کیارش توی کالسکه آبی اش وول می خورد، کلاه اش آمده توی صورتش و کلافه اش کرده. کلاه را می دهم بالا تا بتواند روبه رویش را ببیند. همان طور نشسته کالسکه را جلو و عقب می برم تا آرام شود. مقابلم اتاقی است که داخلش پیدا است. زنی با روپوش سفید پشت میزی نشسته و زنی دیگر راه می رود، همان طور سفید پوشیده و ادامه مقنعه توی روپوشش، سینه هایش را برجسته کرده. زن حالا دستش را کرده توی جیب هایش و پشت به من ایستاده، مردی سینی چای به

دست داخل اتاق می شود، خم می شود روی میز و باز صاف می شود و زنی که پشتش به من است انگار دست هایش را بیشتر توی جیبش فشار می دهد. مرد که دور می شود زن می گوید: «آقای حقانی من خانومت رو بینم...» و می خندد و حقانی راه رفته را برمی گردد و صدایش توی جیغ پسر بچه ای که بغل مادرش نشسته و بازوی لختش پیدا است، محو می شود.

مادر می گوید: «تموم شد، تموم شد...» دروغ می گوید هنوز حتا شروع هم نشده. چند زن بچه بغل می روند توی اتاق و بعد می آیند بیرون و باز چند نفر دیگر می روند و می آیند. کیارش دیگر کلافه شده، از کالسکه می آورمش بیرون و بغلش می کنم. توی راهروی درمانگاه راه می رویم و چشمم هست که کسی کالسکه را نبرد. کیارش جیغ می کشد و آرام نمی شود. راهرو تقریباً خالی است. دهانم تلخ شده. حوالی ظهر است. صداها توی خلوتی درمانگاه وضوح بیشتری دارند. بچه به بغل می ایستم مقابل اتاق زن های سفیدپوش. آن یکی که از صبح ایستاده می گویدک «کارت چیه خانوم؟»

می گویم: «برای کارت شیر خشک او مدم.» خجالت می کشم. "نداشتن" شرمنده ام می کند. باید می شد بروم داروخانه و راحت شیر خشک بخرم. زن می گوید بروم داخل. کیارش را توی بغلم جابه جا می کنم. کالسکه خالی را هم پی خودم می کشم، گره روسری ام شل شده و موهایم ریخته

توی صورتم، کاپشنم توی تنم میچاله شده و یقه‌اش دارد خرخره‌ام را می‌جود. کیارش هم هی بالاتنه‌اش را می‌دهد عقب و من فکر می‌کنم حالا زن‌ها می‌گویند این بچه که این همه ورجه ورجه می‌کند شیر خشک برای چی می‌خواهد. زنی که پشت میزش نشسته می‌گوید کارت رشد. - بله...؟ بله، چشم.

کیارش را می‌دهم دست دیگرم و توی کیفم را جست‌وجو می‌کنم. روسری‌ام سر می‌خورد روی شانه‌ها، روسری را می‌کشم روی سرم، موهایم درهم می‌ریزد، کیارش می‌زند زیر گریه. زنی که ایستاده می‌گوید: «عجله نکن خانوم.»

می‌گویم: «نه الان پیدااش می‌کنم.» کیارش جیغ می‌کشد. زن بچه را از بغلم می‌گیرد.

- پسره؟

سر تکان می‌دهم و بی آن که نگاهش کنم لبخند می‌زنم.

- چقدر هم کولی‌ئه.

آن دیگری می‌گوید: «مرده دیگه.» و از پشت میزش بلند می‌شود.

- بذارش رو ترازو.

کارت را پیدا می‌کنم. کارت واکسن را هم می‌دهم. کیارش با چشم‌های

گشاده به سقف نگاه می کند و شبیه لاک پشتی وارونه کف ترازو دست و پا می زند. زن می گوید: «وزنش کم شده. شیر نداری خانومم؟» می گویم نه. بعد انگار بخواهم بگویم دیدید گفتم؟ اما ساکت می شوم. می دانم که در نگاه آن ها مادر جوانی هستم که ساده و دستپاچه ام. این تصویر را دوست دارم. تصویر دخترانه ام را دوست دارم. جوان بودن و ندانستن. کوچک و لاغر بودن. خودم را که توی آینه نگاه می کنم دست می کشم به برآمدگی شکمم، بعد دستم را می برم پایین تر جایی که حس ندارد، شبیه توده ای پیه مرده است و سرانگشتم را می کشم روی رد بریدگی. باز دستم را می آورم بالا، نافم را بین انگشت هایم می گیرم. شبیه صورتی عبوس در خود فرو رفته است. با سر انگشت هایم از هم بازش می کنم شبیه آن یارو توی تابلوی جیغ می شود، حیران و ترسیده و تنها. توی آینه نگاه می کنم و می بینم از آن دخترانگی چیزی نمانده. اما با لباس این طور نیستم، تنم که پیدا نباشد، خطها و افتادگی ها را که کسی نبیند، می شود که کسی بگوید: «اصلا بهتون نمی آد...» و من همین را می خواهم، می خواهم که به من نیاید، می خواهم همه بفهمند من چیزی نیستم که نشان می دهم، بدانند یک آدم دیگری در من راه می رود.

زن می رود پشت میزش می نشیند و آن دیگری می گوید: «سینه هاتو لخت کن.»

من می نشینم لب تختی که ملافه سفید چرک دارد. ملحفه کثیف

نیست اما تازه هم نیست، استفاده شده و هزار بار شسته شده. کاپشنم را درمی آورم و دکمه‌های روپوشم را باز می‌کنم و پیراهنم را بالا می‌دهم. حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نیست. پهلوهایم چین خورده و دست که می‌برم توی سینه‌بندم، سینه‌هایم شبیه دو کیسه بزرگ مچاله از تنم آویزان است. خودم را نگاه نمی‌کنم، به زنها هم نگاه نمی‌کنم. چشم می‌دوزم به تصویر زرافهی خندانی که روی باریکی گردنش مدرج است. زن سینه‌ام را در مشتش گرفته، فشار می‌دهد. می‌گوید: «اصلاً رگ نمی‌کنه؟»

- بله؟

نمی‌دانم رگ کردن یعنی چی. فقط من را یاد چیزی می‌اندازد که گنگ است. همنشینی "ر" و "گ" من را یاد "رگل شدن" می‌اندازد. مامان این را می‌گفت و من چندباری روزنامه‌های مچاله توی سطل زباله را با پوشک‌های خونین میان‌شان دیده بودم و به نظرم چیز ترسناکی بود. سفید پوشک، سرخی خون و سیاهی نوشته‌های روزنامه، بعضی از صفحات حتا عکس هم داشت، عکس زنها و مردهای مچاله شده توی سطل زباله. زن نوک سینه‌ام را فشار می‌دهد و مایعی آبکی و سفید رنگ از سینه‌ام ترشح می‌کند. زن دیگر پشت میز چیزی می‌نویسد و کارتی را مهر می‌کند و می‌دهد دستم. نوک سینه‌هایم ناسور شده.

کیارش توی کالسکه خوابش برده. از مقابل مغازه‌ها که می‌گذرم به

تصویر خودم توی ویتترین‌ها و انعکاس شیشه‌ها نگاه می‌کنم. می‌ایستم مقابل کتاب‌فروشی و به کتاب‌ها نگاه می‌کنم بی‌آن‌که نگاه‌شان کنم. کتاب‌ها مثل همیشه شبیه خودشان هستند، سایه‌ای محو از کلماتی ناخوانا. از روی کیف مطمئن می‌شوم کارت شیر همراهم است. یک جوری که لب‌هایم بجنبند می‌خوانم فاتح شدم، بله فاتح شدم...

۲۰

کیارش خیلی بی‌قراری می‌کند. تب کرده و دهانش پر کف می‌شود. یک لاستیک آبی رنگ دارد که همیشه دستش است. لاستیک را می‌جود، کمی آرام می‌شود و باز جیغ‌اش درمی‌آید. گاهی که لاستیک دم دستش نیست انگشت من را می‌چسبد و به زور می‌کند توی دهانش. علی می‌گوید: «ساکتش کن.»

صدای کیارش می‌پیچد توی خالی راهروی بزرگ و براق آپارتمان کتایون و حسین. بچه را توی بغلم تاب می‌دهم. علی چند قدم جلوتر می‌رود، انگار با هم نباشیم. به هم مربوط نباشیم. گاهی این طوری می‌شود. نه همیشه، فقط وقتی کیارش جیغ می‌کشد یا من روسری چهارخانه رنگی‌ام را می‌گذارم یا شمال که توی خیابان راه می‌رویم.

دم در واحد کتایون و حسین، دست می‌کنم توی ساک بزرگی که روی دوشم است و از میان کهنه‌های تاشده و بالش و لحاف کوچک کیارش پستانکش را پیدا می‌کنم و می‌گذارم دهانش. کیارش به جای مک زدن، پستانک را می‌جود و آرام می‌شود. علی دست می‌کشد به موهایش و زنگ در را می‌زند. من از جلوی چشمی کنار می‌روم. دوست ندارم از توی آن سوراخ ریز من را ببینند. دوست ندارم من را توی یک زاویه

عجیب بینند، از بالا مثلا، در حالی که سرم بزرگ است و پاهام باریک و کوتاه یا این که پوزه عظیم جلو آمده‌ای داشته باشم. در که باز می‌شود، خشکم می‌زند. صورت کتایون بانداپیچی شده و دور چشم‌هایش حلقه‌ای کبود، خیلی کبود که به سیاهی می‌زند پیدا شده. لب‌هایش خشک و متورم است و بالای لبش خونابه ماسیده. از حالت نیمه‌باز دهانش می‌فهمم دارد می‌خندد اما انگار درد بیچند توی سرش، صورتش ثابت می‌ماند. حسین در حالی که دست‌های خیسش را با پشت شلوار جینش پاک می‌کند، خندان سر می‌رسد و چند بار پشت هم می‌گوید: «خوش اومدین، خوش اومدین...»

به کتایون می‌گویم: «تصادف کردی؟» و حواسم هست که کیارش را طوری نگه دارم که کتایون را نبیند. با خودم می‌گویم شاید هم حسین کتکش زده. اما احتمال تصادف نزدیک‌تر است، با آن وضع رانندگی حسین. لابد جلوی ماشین خوشگلشان هم درهم رفته. دیگر توی تاریکی شبیه بی‌امو نیست، شاید حالا شبیه بی‌امو تصادفی باشد.

حسین می‌گوید: «نه بابا چیزی نیست، بینی‌ش رو عمل کرده.» و می‌خندد و کتایون هم سرش را بالا می‌گیرد، جوری که سیب گلایش پیدا می‌شود.

علی می‌گوید: «ای بابا می‌گفتین مزاحم نمی‌شدیم تو این شرایط.»

حسین می‌گوید چه شرایطی؟ و می‌خندد. این‌ها همه چیز را خیلی آسان

می گیرند. آدم‌های سهل انگار، حالا فردا که دماغش کج و کوله شد می فهمد که نباید دست بهش می زد یا این که حالا که عمل کرده باید خیلی مراقب باشد. تازه بعد از این هم اگر يك بادی بهش بخورد، حتماً تا مغز استخوانش تیر می کشد. این دماغ دیگر دماغ نیست، يك تکه گوشت ناسور است.

کتایون همان طور سر بالا، در حالی که دست‌هایش را جلوتر از خودش گرفته یک جایی روی کاناپه پیدا می کند برای نشستن. من را هم می نشاند روی مبل کناری. کیارش پستانکش را تف می کند بیرون. حسین می گوید: «ببینش کتی، چه بزرگ شده.»

کتایون می گوید: «کو نشونش بده.» و فرو می رود توی مبل، تقریباً درازکش است و سرش را همین طور بالا نگه داشته. حسین بچه را بغل می کند و یک طوری که زنش ببیند، نگاهش می دارد. کتایون می گوید: «چشماش چه شیطونه.» صدایش از لابه لای باند و چسب‌ها جور دیگری است. حسین کیارش را توی هوا تکان می دهد و کیارش آب از دهان نیمه بازش روان می شود. کتایون می خندد، یک طوری که انگار حواسش به باندها و فتیله‌های سنگین از خونابه نیست، اما مثل این که باز درد می پیچد توی سر و صورتش که ناگهان ساکت می شود.

علی کیارش را بغل می کند و توی صورتش می گوید: «عمو رو دیدی؟» و بچه را می دهد بغل من و خودش می رود پیش حسین که حالا پشت

پیشخان است. حسین یک لحظه خم می‌شود، انگار از آن پایین‌ها چیزی بخواهد، باز نمایان می‌شود، یک بطری پیچیده در کیسه‌ای مشمع می‌گذارد روی میز. علی می‌نشیند طرف دیگر، روی یکی از صندلی‌های بلند نزدیک پیشخان، دم دستش چندتا ظرف بلوری است که از این جا نمی‌دانم چی توش هست.

کتایون دیگر کاملاً دراز کشیده. می‌گوید: «حسین یه کم از اون الویه بریز بیار برای شهناز.»

می‌گویم: «نه ممنون.» بوی کالباس را از همان دور می‌شنوم. الویه‌اش هم لابد سرد است و دانه‌های سبز نخود فرنگی از لای سفیدی غلیظ سس پیدا است. الویه غذای خوشحالی است. حسین خم می‌شود بشقاب را می‌گذارد روی میز مقابلم. از فاصله بین دست‌ها و بدنش صفحه تلویزیون را می‌بینم. می‌گویم: «ا این آقاهه...»

حسین می‌گوید: «این جا باشه؟ دارین می‌بینین؟»

علی از همان دور می‌گوید: «نه آقا بزن ماهواره، بزن هر جا دوست داری.» و به من نگاه می‌کند و کله تکان می‌دهد که مثلاً چه می‌گویی؟

حسین کنترل تلویزیون توی دستش ایستاده و نگاه می‌کند. کسی، مردی با صدای کشدار حرف می‌زند، یک جوری حرف می‌زند انگار توی خواب است، انگار این چیزها را که می‌گوید دارد توی خوابش می‌بیند

و همان وقت برای آدم‌ها تعریف می‌کند. پس زمینه حرف‌هایش صدای گلوله می‌آید و صدای حرف زدن آدم‌های دیگر که توی خاک و خل می‌دوند. آدم‌هایی که معمولی حرف می‌زنند. اما معمولی حرف زدن‌شان پشت حجم صدای یک‌نواخت مرد، غیرعادی به نظر می‌آید. حسین همین‌طور که خیر مانده به تلویزیون می‌گوید: «این مُردا.»

می‌گوییم: «جدی؟» و چشمانم را درشت می‌کنم و ابرو هام را بالا می‌دهم، یعنی تعجب کرده‌ام، یعنی برایم مهم بوده. «همسایه ما بود.» حسین می‌گوید: «جدی؟» و بی آن که شبکه را عوض کند، کنترل تلویزیون را می‌گذارد روی میز و می‌رود سمت علی. «آره علی؟ همسایه شماست؟»

می‌گوییم: «همسایه خونه بابام اینا.»

علی می‌گوید: «همه همسایه خونه باباش اینان.» و می‌خندد و لب استکانش را می‌زند به استکان حسین.

کتایون می‌گوید: «یه جاحوله‌ای درست کردم، از این عروسکیا.»

من خم می‌شوم توی صورتش و می‌گوییم بله؟ می‌گوید: «برو بالا ببین. تو اتاق خوابمونه، لب تخت.»

برای من راه رفتن توی خانه مردم سخت است. اصلاً راه رفتن جلوی چشم آدم‌ها. این که مردم به دست‌وپاهایم نگاه کنند. وقت راه رفتن

خیال می‌کنم یک بندی از چشم آدم‌ها می‌آید و می‌رسد تا تن من و شبیه پيله بب من می‌تند و در برمی‌گیردم. برای همین سرم را می‌اندازم پایین، این طور چشم‌ها و رد نگاه‌ها را نمی‌بینم. برای همین چیزها خیره می‌مانم به تلویزیون. علی می‌گوید: «مهندس بزن یه جا دیگه تو رو خدا.»

حسین می‌پرسد: «شهناز خانم نمی‌بینی؟» و خم می‌شود روی میز.

- کی مُرد؟

- همین چند روز پیشا مثل این که موقع ساخت یه قسمت دیگه از همین مستنده، رفت رو مین.

کتایون می‌گوید: «حسین قرصای من رو می‌آری؟» و دست می‌گذارد لبه کاناپه و نیم‌خیز می‌شود. رو به من می‌گوید: «من پیام بیرمت بالا؟»
- نه نه خودم می‌رم می‌بینم.

کیارش را توی بغلم می‌گیرم. توی تلویزیون یک نفر گیتار می‌زند و می‌خواند و زن‌ها و مردها در حال رقص جایشان را عوض می‌کنند. حسین می‌ایستد مقابلم و می‌گوید: «عمو؟ عمو؟» و دست‌هایش را از هم باز می‌گذارد و سرانگشت‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. کیارش می‌خندد و بالاتنه‌اش را متمایل می‌کند سمت حسین. «بدینش به من.» و دست‌هایش را می‌اندازد زیر بغل کیارش. «کتی ببینش.» صورتش را فرو می‌کند زیر گلوی بچه و می‌گوید: «اووم... بوی پودر بچه جانسون

می ده.» علی را نگاه می کنم که تنهایی نشسته و خیره مانده به میز مقابلش، شاید دارد به انعکاس تصویر خودش توی شیشه پیشخان نگاه می کند.

پله ها پیچ می خورد تا برسد به یک هال کوچک، دوتا اتاق خواب و دوتا در بسته که روی یکی اش تصویر کوچکی از پسر بچه ای است که ایستاده دارد می شاشد و روی در دیگر همان بچه دارد زیر دوش خودش را می شوید. کتایون گفت جاحوله ای دست سازش توی اتاق خواب است. اتاق خواب لابد یعنی همانی که تخت خواب دارد. به اتاق دیگر نگاه نمی کنم. سرم را یک طوری می اندازم پایین که حتا آدم های آن پایین هم بفهمند من چه طور آدمی هستم. مثل وقتی که با شماره حرف می زنم. می گویم خانم برادرم گفت فلان... او می پرسد: «منظورت زن داداشته؟» من خوشم می آید که این طور باشم. یک جورى که فرق کنم و بگویم من خیلی آرامم و خوب حرف می زنم. مثل وقتی که توی خانه آقا جان روی زمین می نشینم. به جایی تکیه نمی دهم و روی دو زانو صاف می نشینم. آقا جان هی می گوید تکیه بده و هی می گوید راحت باش و دست می کشد پشتم را نوازش می کند. من می گویم راحتم. اما زانوهایم دارد از فشار و خشکی سوزن سوزن می شود. همان وقت فری دارد بلند بلند حرف می زند و فروزان هم قوز می کند وقتی می نشیند. عروسی و مهمانی هم که باشد من حرفی نمی زنم. ساکت می نشینم و یک جایی روی زمین را نگاه می کنم که یعنی به حرف کسی گوش نمی کنم. خیلی هم

نمی فهمم چه می گویند. خانواده علی به زبان خودشان حرف می زنند و محترم می گوید: «چه عروسی داریم ما، نه زبون ما رو بلده، نه بلده برقصه.» و می خندد، یک جوری که انگار بابت من شرمنده است. من هم حرف نمی زنم و با روپوش و روسری می نشینم توی عروسی هاشان که همه غیر از عروس، روی زمین می نشینند و پایم خواب می رود. کاش جای دقیق جاحوله‌ای را از کتایون می پرسیدم. چشم می گردانم روی اشیاء اتاق. اشیاء زبان دارند. من صدایشان را می شنوم. حتا وقتی حرفی نمی زنند. مثل حالا که من غریبه را دیده‌اند و شبیه سگی که بیگانه‌ای ببیند اما حوصله نکند پاچه بگیرد، در سکوت نگاهم می کنند و آرام پلک می زنند. به اشیاء نگاه می کنم و فقط دنبال جاحوله‌ای می گردم. به رنگ تخت و کمد نگاه نمی کنم و به شیشه‌های عطر و قوطی‌های روی میز مقابل آینه. نوشته‌های روی قوطی‌ها را نمی خوانم. به قاب عکس نگاه نمی کنم، به تصویر زنی که سرش را کج کرده روی شانه مرد، به حالت نرم و درخشانِ روتختی ساتن و انحنای بالش‌ها و نوارهای رنگی دوخته شده رویشان. جاحوله‌ای از دستگیره کمد آویزان است. شبیه عروسک دختری است با موهای کاموایی که دم اسبی بسته شده، موهای حنایی و صورت کک‌مکی و چشم‌های نقطه‌ای و لب‌های قیطانی دارد و پیراهن نخ‌خردلی پوشیده و درست از جلوی دامنش حلقه‌ای زرد آویزان است که می شود حوله را از آن آویخت. خب حالا باید چه کنم؟ بروم پایین بگویم دیدم؟ یا این که مثلا با خودم بیرمش پایین و نشان علی

هم بدهم و هی ازش تعریف کنم؟ نمی دانم چه کنم.

علی صدا می کند: «شهناز شهناز»

از راه پله ها صدای حسین را می شنوم می گویدک «دندونه.»

کتایون از لای باندها می گوید: «ای جانم.»

می رسم پایین می بینم علی کیارش را نشانده توی بغلش و دارد توی دهانش را نگاه می کند. حسین دست به کمر ایستاده بالای سرشان و کتایون همان طور سر بالا آرام دهانش را یک طوری می کند که انگار دارد می خندد. علی می گوید: «بیا پسر ت دندون درآورده.»

خم می شوم روی بچه، روی لته صورتی اش یک نقطه سفید است. شبیه دانه برنج. دست می کشم، انگار چیزی چسبیده باشد، می خواهم تمیزش کنم. دانه تیز است. کیارش اولین دندانش را درآورده. چرا گریه ام گرفته؟

در میدان صادقیه میان آدم های غریبه یک قیافه به نظرم آشنا می آید. قیافه که نمی شود گفت، دور است، قد و هیكلش، حالت راه رفتنش انگار آشنا باشد. می ایستم و می گذارم مردم از جلوی نگاهم بگذرند، زنی ریز نقش تند قدم برمی دارد و از پی اش پسر جوان درشت هیكلی می آید. پسر یک طوری راه می رود انگار تعادل نداشته باشد، انگار برای راه رفتن با پاهای پرانتری اش باید بیش از حد معمول دقت کند، نگاهش به زمین

است، به قدم‌هاش شاید. من و زن در جهت مخالف هم می‌رویم یا این که می‌آییم. من دارم می‌روم خانه. کیارش توی آغوش بند می‌جنبد و مدام صورتش را می‌مالد به قفسه سینه‌ام. دستم را می‌گیرم زیر باسنش و تکانش می‌دهم تا آرام شود. زن ریزنقش نزدیک شده، می‌بینم پوست خیلی سفیدی دارد و چشم‌های برجسته بی‌رنگ. می‌شناسمش و دستم می‌رود سمت روسری‌ام و موهای درهم‌ام را می‌چپانم زیر روسری. جوان درشت‌هیکل هم کنار زن می‌ایستد، کنارش نه، پشت سرش و شبیه کسی که شاش داشته باشد هی این پا و آن پا می‌شود. خانم گلچین روسری سرش است. روسری سیاه و مثل همان سال‌ها موهایش پیدا نیست. فقط خیلی که دقت می‌کنم می‌بینم صورتش مچاله شده و یک دسته باریک مو که به زردی می‌زند انگار آمده روی گونه‌اش تا نزدیکی لب‌هایش. می‌گوید: «چه طوری شکوهی؟»

می‌خندم، می‌گویم: «چه خوب اسمم رو یادتونه.»

-هر کی رو فراموش کنم، تو یکی رو که خاطرم می‌مونه. هنوزم همون قدر وروجکی؟ دیپلمت رو چی کار کردی بالاخره؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «دیپلمم اینه...» و یک‌وری می‌شوم و کیارش را نشانش می‌دهم. نگاهم که می‌افتد به پسر جوان می‌بینم پسر دارد با دهان باز بالا را نگاه می‌کند و انگار چیزی هم می‌گوید، شاید صدایی از خودش درمی‌آورد. خانم گلچین می‌گوید:

«از اون دوستانت خبر داری؟ پڑمانم شوهر کرد؟ نه؟»

-بله

-ما همسایه خونه باباش ایناییم، می بینم با شوهرش می ره و می آد. باباشم که فوت کرد.

-بابای کی؟

-خبر نداری؟ بابای دوستت دیگه.

-رزا؟

-سه چهار ماه می شه. سخته کرد انگار. تو چه طور خبر نداری؟

کیارش توی بغلم پاهایش را تاب می دهد.

-حق داری، گرفتار زندگیت هستی دیگه. شوهرت چی کاره است؟

پسر درشت هیکل حالا دارد از خودش صداهای نامفهوم درمی آورد، شبیه زوزه مثلاً، صدایش بم است و نگاهش همان طور چسبیده به آسمان. خانم گلچین منتظر نمی ماند بگویم شوهرم مهندس است، دست پسر را می گیرد و می کشد پی خودش. خداحافظی هم نمی کند. اصلاً انگار من را یادش می رود، نمی بیندم، فقط جلوی پای خودش را می بیند. من نگاه می کنم که می رود لای آدم ها و می شود زن ریزنقش لنگانی که پسر درشت هیکلی را دنبال خودش می کشد و کیسه مشمع توی دستش را

تاب می دهد.

پدر رزا مرد. چند ماه پیش و من خیلی وقت بود از او بی خبر بودم. آخرین بار که دیدمش چادرش را سرش کشیده بود و نشسته بود صندلی جلوی رنو نوک مدادیشان.

به مامان گفتم. بیتا گفت خبر داشته. خم شده روی سفره و با دستمال خیس دانه‌های برنج و رشته‌های گوشت و چند برگ کاهو را جمع می کند یک گوشه. گفتم: «چه طور به من نگفتی؟»

جواب نمی دهد. عوضش صادق می گوید: «الان مامانش مجرده؟»

علی می گوید: «نه تا الان دیگه لابد شوهر کرده.» و می خندد.

مامان می گوید: «مادرش جوونه، اما فکر نکنم به این زودی شوهر کنه.»

بابا صورتش را از صفحه تلویزیون برمی گرداند و می گوید: «کی شوهر کرد؟»

مامان می گوید: «اون دختره بود چشم درشته، دوست شهناز، مادرش شوهر کرد.»

توی تلویزیون یک نفر دست هایش را توی هوا مشت می کند و می گوید: «هاشمی پاینده باد...»

حرف "ه" را یک طور با تشدید می گوید، انگار بخواهد کسی را بترساند، مثلاً پشت دیواری باشد و یک هوپرد جلو و بگوید "ه" و گرمای نفسش بزند توی صورت آدم. مرد توی تلویزیون باز می گوید: «هاشمی...» بعد جمعیت یک چیزی جوابش را می دهند. صدا موج برمی دارد و مشخص نیست دقیقاً چی می گویند.

صادق دهانش را می برد زیر گوش علی و علی از خنده نفسش می رود. کیارش دست هایش را درهم گره زده، پشت دست هاش چاله های کوچک دارد. روی زمین قل می خورد، بعد کج، بی حرکت خیره می ماند به تلویزیون. لب هایش را غنچه کرده و چشم هایش را تا جایی که می تواند باز نگه داشته. چشم های خیلی سیاهش را، با مژه های خیلی بلند. به مامان می گویم: «ظرفارو دست نزنینا.» و کیارش را می گیرم توی بغلم. تنش شبیه توده سفتی از گوشت است، یک جوری بندبند و قلنبه. دوست دارم فشارش بدهم، شبیه میوه آب بگیرمش، نمی شود این کارها را با بچه آدم کرد. نمی شود هیچ موجود زنده ای را گرفت و گاز زد یا چلاندهش، برای همین دندان هایم را روی هم فشار می دهم، از شدت هیجان، از اجبار پرهیز. از توی آشپزخانه صدای به هم خوردن ظرف ها می آید. بیتا ایستاده مقابل ظرفشویی، مامان تا کمر توی یخچال است. مامان عادت دارد هر بار می آید یخچال خانه ما را با سلیقه خودش مرتب کند. می گویم: «مگه شما نگفتین تا سه باید برین؟»

بیتا می گوید: «شما بمونین من و صادق می ریم.» دارد با مامان حرف می زند و دستکش های نارنجی لاستیکی را دستش می کند.

من می گویم: «بیتا تو رو خدا تو دست نزن.»

کیارش نق خواب می زند. مامان دستمال توی دستش را چندبار محکم می کشد به دستگیره یخچال و می گوید: «نه چه کاریه؟ همه با هم می ریم اینام دیگه استراحت کن.»

صادق می گوید: «شمام بیاین.»

می گویم: «ما کجا بیاییم؟»

بلندتر می گوید: «بیتا نمی شه شهناز اینا هم بیان؟»

بیتا بی آن که روی بگرداند می گوید: «شما هم بفرمایین.» و بشقاب چینی را می گیرد زیر شیر آب.

مامان می گوید: «تو هم خلیا؟ بلندشن بیان خونه عمه بیتا؟» دارد از توی آشپزخانه با صادق حرف می زند، خودش را کج کرده تا از درگاهی صادق را ببیند.

صادق لب هایش را شبیه بچه ها می دهد جلو می گوید: «مگه چیه؟»

علی می گوید: «من می رسونم تون.» و بلند می شود.

بابا می گوید: «نه آقا، سر خیابون تا کسی می گیریم.»

علی نزدیک اتاق خواب است، می گوید: «خودمم بیرون کار دارم.»
پشت سر علی می روم توی اتاق می گویم: «چی کار داری؟» علی
می خندد، شبیه گیج‌ها. می پرسم: «تو روز جمعه چی کار داری؟» علی
باز می خندد.

۲۱

دور میدان عکس مردی را روی پارچه چاپ کرده‌اند. مرد سر و شانه‌اش پیدا است. از زیر چشم‌ها ریش دارد و ریشش از همان جا از تیرگی به سمت سفیدی پیش می‌رود. پارچه بزرگ است و به یک داربست وصل شده. عکس مرد سیاه و سفید است و نوشته‌های دور و برش قهوه‌ای تیره، نوشته عدالت اجتماعی، اصلاح امور کشور، ششمین، نامزد، دوره، ... بالای همه این‌ها هم خیلی بزرگ نوشته «مشکلات و نارسایی‌ها را با مردم در میان گذاشتن و استفاده از نظرات آن‌ها در تصمیم‌گیری لازمه.»

خیلی خودمانی گفته "لازمه"، یک جوری انگاری مثل همین مردم باشد. از همین ریش‌ها که همه دارند، از همین کت‌ها که همه می‌پوشند. چندتا سوراخ بزرگ دایره‌ای شکل هم توی پارچه ایجاد کرده‌اند. یعنی پیدا است که عمده بوده، کسی برنداشته با چاقو پارچه را جرو و اجر کند، لابد سوراخ‌ها برای زیبایی است. اگرچه من تا حالا ندیده بودم از سوراخ برای تزئین چیزی استفاده کنند. تابلو را نشان علی می‌دهم، می‌گوید سوراخ‌ها برای این است که باد ازش بگذرد، اگر نه پارچه درهم می‌پیچد.

گرم است و احساس می‌کنم کرم پودری که روی صورتم مالیده‌ام تمام منافذ تنفسی پوستم را پوشانده. خودم را توی آینه بغل ماشین نگاه

می کنم. دوتا خط عمیق افتاده دو طرف دهانم. انگار رد خنده یا حرکت لب‌هایم باشد. پوستم از چربی انگار هر چی ذره معلق در هوا بوده را جذب خودش کرده. دست می کشم زیر چشم‌ها و دور و اطراف دهانم. سر انگشت‌ها را روی لب‌هایم هم می کشم، زیادی قرمز شده، اصلاً از این که خطوط صورتم این همه پررنگ شود خوشم نمی آید. نمی خواهم چهره‌ام این همه واضح و برجسته باشد. کیارش یک طوری دست می اندازد به تصویرهای دور و برش انگار بخواهد آدم‌ها و درخت‌ها و ماشین‌های در حال عبور را بگیرد. علی می گوید: «آدم از کیارش ده تا داشته باشه.» بعد صورتش را برمی گرداند و به بچه نگاه می کند. کمی خم شده و زیر غبغبش چندتا چین خورده. می گوید: «عین این، همین شکلی، انگار ده قلو باشن.»

چراغ سبز می شود و علی دنده را عوض می کند. من برمی گردم و جعبه شیرینی را روی صندلی عقب می پایم. علی می گوید: «کاش تو زودتر می رفتی به بیتا کمک می کردی.»

می گویم: «زهرة هست، مامانم هست. من با بچه کجا برم؟»

با این همه با خودم فکر می کنم کاش از دیشب آن جا بودم، این طوری کم کم آماده می شدم برای مهمانی، اما حالا از تنهایی خودم ناگهان پرت می شوم میان آدم‌ها. از آن لحظه ورود بیزارم، از آن وقتی که در سکوت حاضرین وارد می شوم و همه سرها برمی گردد طرفم و باید از میان گرمای

تن‌ها و چشم‌ها و دهان‌ها عبور کنم و جایی برای نشستن پیدا کنم و لبخند بزنم و سر تکان بدهم و حواسم به وول خوردن‌های کیارش باشد و شدت فشارهای دست علی را روی بازوم بسنجم تا بفهمم باید چه کنم و کجا بنشینم و به کی نگاه کنم و جواب کی را بدهم. کاش حالا که رسیدم هنوز کسی نیامده باشد.

حوالی خانه که می‌رسیم میان ردیف ماشین‌ها جایی برای ماشین ما نیست. حالاست که علی قاطی کند. حالاست که دهانش را باز کند و چندتا از آن کلمات ناب از دهانش سرازیر شود و لب پایش را بجود و با چشم‌های دریده میان ماشین‌ها دنبال جای پارک بگردد و بگوید: «آن برادر قرتی قشم‌شمت مهمانی گرفتتش چی بود؟»

مقابل در خانه پیاده‌ام می‌کند. می‌گوید شما برین تا من جای پارک پیدا کنم. پیاده می‌شوم و او بی‌حرفی، حتا انگار در حالتی که لبخند هم می‌زند حرکت می‌کند و دور می‌شود. من زبانم را می‌کشم دور لب‌هایم و کیارش را توی بغلم تاب می‌دهم. دم در منتظر می‌مانم، پشت به کوچه و رو به در. سرم را می‌اندازم پایین. خیال می‌کنم علی این طوری از من راضی باشد. می‌خواهم یک جوری بابت رفتار خوبش ازش تشکر کنم. سر می‌گردانم و می‌بینم از دور، جعبه شیرینی به دست دارد می‌آید. کت چهارخانه سبز و کرم پوشیده، چهارخانه‌های ریز با شلوار زیتونی و پیراهن جوجه‌ای. نمی‌دانستم رنگی هم هست به نام جوجه‌ای، من کت

و شلوارش را انتخاب کردم. گفته بودم تو قد بلندی و کت اسپرت بهت می‌آید. دوست نداشتم باز خاکستری بپوشد. می‌خواستم یک رنگ دیگری باشد، یک جور دیگری، پیراهن زیر کت را که نشان دادم، مرد فروشنده گفت: «اون جوجه‌ایه؟ چه خانم با سلیقه‌ای دارین.» من به کمربندهای زیر شیشه میز فروشنده نگاه کردم. تصویر خودم را هم دیدم که قوز کرده‌ام و دارم لبه روسری‌ام را مرتب می‌کنم. مرد گفت: «یه کم روشن ترش بهتره.» علی هم می‌خندید. خوشحال بود یا انعکاس رنگ‌ها و چهارخانه‌ها بود که چهره‌اش این طور به نظر می‌رسید.

توی راهرو صدایی شبیه زنبورک می‌آید. انگار کسی کش قیطانی گذاشته باشد بین دندان‌هایش و با زبانش کش را بلرزاند و صدا در بیاورد. مامان در را باز کرد و ما را دید که داریم می‌رویم بالا. بابا می‌گوید: «دوماد ما هم خوش تپیه‌ها.» علی می‌خندد.

من می‌گویم: «کراوات رو بده بابا گره بزنه.» علی دست می‌کند توی جیب کتش. سرش را بالا می‌گیرد، چانه پهن دارد، پوست صورتش روی گونه‌ها به سرخی ملایمی می‌زند و پایین تر قهوه‌ای تیره است، پوست گردن بلندش کشیده شده، بابا کراوات را می‌اندازد دور گردن علی. علی دارد می‌خندد. دندان‌های درشت سفید دارد. لب‌های گوشتالود برجسته. گوش‌های به اندازه. چند تار موی سفید حوالی بناگوش.

مامان می‌گوید: «بچه رو بذار پیش من.» کیارش خودش را پرت

می کند بغل مامان. کیفش را از روی دوشم برمی دارم و می گذارم داخل خانه. با علی می رویم بالا، صدا بزرگ تر می شود. توی سرم کسی، دارد می خندد و قر می دهد، هر طرف که آهنگ می رود، او هم توی سر من هم به سبکی سایه و روانی آب حرکت می کند. در که باز می شود زنی می خواند: «دوردونه تویی می دونم، زور دست توئه می دونم»

دورتادور هال و پذیرایی صندلی چیده اند و همه نشسته اند مشغول حرف زدن. بیتا سینی چای به دست میان مهمانها می چرخد. صادق می آید جلو، بعدش هم بیتا با همان سینی که خالی است و زیر بغلش گرفته. من از پشت شانها پی ستاره می گردم. کسی دست تکان می دهد، از میان آنها که نشسته اند، زهره است، دست تکان می دهد و بلند می شود می آید سمت من. یک پیراهن ابریشمی سبز آستین کیمونو پوشیده با شلوار جین و کفش های تخت کنفی سبز. سبزش یک جوری زنده و خندان است. موهایش را باز گذاشته تا سر شانهاش. از من می پرسد کیارش کجاست؟ می گویم پایین است اما صدای خودم را نمی شنوم. گیج صداها و صورتها و بدنها هستم. علی می گوید به... و حرفش را می کشد. برمی گردم سمت صدا. آرش اکبری این جا چه می کند؟ کت و شلوار قهوه ای پوشیده با پیراهن قهوه ای کمی روشن تر. رنگ صورتش خفه و تیره شده. ندیده بودم که موهایش این همه سیاه و براق باشد. دست بلند می کند سمت من و من دستم را می دهم به دستش و لبخند می زنم. روسریم سر خورده روی شانهایم و می دانم که حالا موهایم

خوابیده روی سرم. رنگم هم لابد پریده، مثل همیشه که از ماشین پیاده می شوم، تکان های ماشین حالم را خراب می کند. ستاره دوربین به دست می آید، بند پهن دوربین دورگردنش آویزان است، تیشرت آستین بلند پوشیده که روی سینه اش جیب دارد و توی جیبش طرح پاکت سیگاری است که چند نخ سیگارش پیدا است. طرح یک طوری است که انگار واقعی است، حداقل در نگاه اول. متوجه نگاه من می شود و چشمانش را ریز می کند و می گوید بفرما سیگار و می خندد. من حواسم به آن چشمی است که در حدقه ثابت می ماند، آن یکی می چرخد به سمتی. زهره صدایم می کند که بیا. دم درگاهی اتاق خواب ایستاده، لابد آن جا لباس عوض می کنند. ستاره می گوید: «برو خانم دکتر صدات می کنه.» و باز می خندد و چشم هایش تنگ می شود.

توی اتاق می ایستم مقابل آینه و دست می کنم توی موهایم و سعی می کنم کمی پفشان بدهم. زهره می گوید: «این دوست علی کجاییه؟» «کی؟» و خم می شوم سمت آینه و کمی کرم می مالم روی خط های زیر چشمم.

-همین آقای اکبری دیگه.

زیر چشمم زیادی سفید شده و گونه هایم زیادی قرمز. می گویم: «نمی دونم نمی شناسمش. دوست علیه؟ پس چرا صادق دعوتش کرده؟»

-خب صادق کارِ برقِ ساختمونی رو که دست ایناس گرفته. تو خبر نداری؟ بیتا می گفت علی به صادق معرفیش کرده.

-نمی دونم.

-بیا بند لباست رو درست کنم.

از توی آینه می بینم که زهره کمر بند لباسم را باز می کند و باز گره اش می زند. حالا راه که بروم، شبیه پاپیونی شاد و شنگول پشت سرم می رقصه. زهره به هر چیزی دست می زند یک حالتی از زیبایی به آن می دهد. خیلی از دخترها این جور می هستند. حالا مقابلم ایستاده و موهایم را فرق کج باز می کند و یک طرفش را می دهد پشت گوشم. چند تار هم می ریزد توی صورتم. خوب است اما به من نمی آید، موها سایه می اندازند توی صورتم و حلقه دور چشم هایم تیره تر به نظر می رسند. تن زهره بوی خنکای شیرینی می دهد.

بیتا می گوید: «کجا می شینی چایی تو اون جا بذارم؟» می گویم: «بده به خودم یه جا میشینم و چای را از روی سینی برمی دارم.» علی با آرش مشغول است. آرش دست تکان می دهد و بلند می گوید: «بفرمایید این جا...» و به صندلی خالی کنارش اشاره می کند. علی هم برمی گردد سمت نگاه آرش و بلند می شود و با آرش جابه جا می شود. حالا من می روم می نشینم کنار علی. مردی می خواند: «اگه عاشق و مستم، اگه دیوونه هستم...»

زهره می آید جلوی من می ایستد و قر می دهد. من لبخند می زنم و دست می زنم. علی و آرش دارند با هم حرف می زنند. زهره دستم را می گیرد و می گوید: «بیا وسط.» می گویم که رقص بلد نیستم. زهره همین طور که دارد قر می دهد سرش را تکان می دهد که، یعنی نشنیده چه؟

من بلندتر می گویم: «رقص بلد نیستم.» و می خندم. زهره دستش را می گذارد پشت گوشش که یعنی باز هم نمی شنود و من را می کشد سمت خودش و بلندم می کند. من می ایستم وسط اتاق و دست می زنم و احساس می کنم دست هایم زیادی دراز است و پاهام کج و معوج. پلک راستم می پرد.

زهره می گوید: «هر کاری من می کنم بکن.» و یک دستش را می برد زیر موهایش و شانه دیگرش را می دهد جلو و بعد تندی جا عوض می کند، آن یکی دست و شانه مخالفش. من بهش نمی رسم و فقط بالاتنه ام را خیلی خشک و ناجور تکان می دهم، فقط گاهی یاد پایین تنه ام می افتم که ثابت مانده و یک چرخ می هم به آن می دهم. علی دارد نگاه می کند و دست می زند. آرش پا روی پا انداخته و دست هایش را روی زانویش گره کرده و نگاه می کند. نمی خندد، انگار حواسش جای دیگری باشد. زهره یک هو دست علی را می گیرد و می کشد وسط. علی آن قدر غافل گیر شده که بلند می شود می ایستد و با گردن کج و خنده ماسیده دست می زند. من با ریتم آهنگ می چرخم. فکر می کنم همین چرخ را

کم دارم تا حرکاتم شبیه رقص شود. تصویر مهمانها جلوی چشمم تار و کشیده می شود، از صورت شیرین شروع می شود، ستاره را می بینم که پشت سر صادق وارد اتاق خواب می شود، روزبه و مریم چه قدر بزرگ شده اند، آن زنی که کنارشان نشسته کی باشد؟ نسرين است؟ چه قدر آدم، صادق هم عجب حوصله ای دارد و باز می رسم به صورت شیرین که حالا همان طور نشسته، دارد گردن می زند و شانه می اندازد. یک چرخ بعد می بینم زهره نشسته روی صندلی خالی کنار آرش و پا روی پا انداخته و بالا تنه اش را چرخانده سمت آرش و دستها توی موها دارد حرف می زند. می روم سمت شیرین و می کشم اش وسط. شیرین با خنده و بدون مقاومت بلند می شود. ترانه جدید شروع می شود و مجلس جان می گیرد. از این طرف و آن طرف صداهایی شبیه هوهو بلند می شود و صدای دستها بلند می شود. بیتا از توی آشپزخانه با قر و خنده یک راست می آید وسط میدان رقص. سرش را می اندازد پایین و موهای طلایی فرفری اش را تاب می دهد و سرش را تند می دهد بالا باز. با خواهرش هماهنگ می شود و با ریتم آهنگ به هم نزدیک می شوند و همان طور با چرخش کمر و حرکت پا از کنار هم می گذرند. من می ایستم کنار علی و تنهای جنبان را نگاه می کنم. زهره و آرش با هم بلند می شوند. می گویم: «دکی.» علی محکم تر دست می زند. آرش دستهایش را از هم باز کرده و بشکن می زند و شانه بالا می اندازد. دستی به سیلش می کشد و گوش هاش را تاب می دهد. علی دهانش به خنده باز است و

از دوستش چشم برنمی دارد. دستی می خورد روی شانهام، برمی گردم. سیمین با چشم‌های روشنش پیش روم ایستاده، دخترش هم دامن مادرش را چسبیده و زیر چشمی من را نگاه می کند.

-خوبی؟

سیمین همیشه می خندد یا این که رنگ پوستش و حالت موها و نگاهش یک طوری است که آدم این طوری خیال می کند. می گوید: «نسرین رو دیدی؟»

پس نسرین بود. از پشت سر سیمین می بینمش. پیراهن بی آستین سیاه پوشیده. موهای بلند پر کلاغی اش تا لختی بازوهایش می رسد. آخرین بار که دیدمش باغ آقای سپهر پیراهن کتان چینی پوشیده بود با شلووار جین، حالا پشت چشم‌هایش سایه آبی زده. نسرین بغلم می کند و من را به خودش فشار می دهد. می گوید: «چه بزرگ شدی.»

سیمین می گوید: «آره بابا الان خودش یه پسر داره.»

از این که نسرین را می بینم خوشحال می شوم. نه به خاطر خودش، به خاطر چیزی که یاد من می اندازد. تصویری که از من دارد و حالا در این به آغوش کشیدن یادآوری اش می کند. از این که یک طوری می گوید بزرگ شدی که، به کودکی می گویند. می گویند بزرگ شدی اما هنوز همان دختر بچه شیرین هستی. نسرین باورش نمی شود که من بچه داشته

باشم. می گوید: «این که خودش بچه است.» و من دلم خوش می شود از این حرفش.

چراغ‌های دور و بر را خاموش می کنند. فقط توی هال دوتا چراغ دیواری روشن است و همه در سکوت به ساندویچ‌های الویه‌شان گاز می زنند یا ژله‌های براق لرزان را توی دهان می گذارند. یک‌هو صدای جیغ می آید و برادر بیتا با کلاهی که لبه‌اش را تا نوک دماغش پایین داده می پرد وسط. همه دست می زنند و چند نفر سوت می کشند. برادر بیتا با انگشت به جایی که معلوم نیست کجاست اشاره می کند و سرش را به تایید تکان می دهد و موجی به تنش می دهد و کتش را درمی آورد و پرت می کند میان مهمان‌ها، کت می افتد روی صورت خسرو. بعد آهنگ اوج می گیرد و برادر بیتا شروع می کند شلنگ تخته انداختن و موج به تنش دادن و یک چیزی را، یک چیز فرضی را از توی یک جیش درمی آورد و می اندازد مثلاً توی لباسش و آن چیز انگار جان داشته باشد زیر پیراهنش می جنبد. بعد یک‌هو انگار آدم آهنی باشد، تنش منقبض می شود و حرکاتش مقطع. بیتا و شیرین جیغ می کشند و از خنده دارند غش می کنند. یک لحظه با آرش که روبه‌رویم نشسته چشم در چشم می شوم و تند می سرم را می اندازم پایین و سعی می کنم یک جایی روی زمین پیدا کنم تا به آن خیره بمانم، دوست ندارم آرش خیال کند و رجه و رجه‌های این یارو برای من هم مثل همه جالب است. دوباره که نگاه

می‌کنم می‌بینم آرش دارد می‌خندد و زهره یک وری نشسته بغل دستش. بعد باز صدای جیغ می‌آید. جیغ که نه، صدای فریاد است. مردی انگار داد می‌زند. انگار صادق باشد مثلاً، صادق است. صادق دارد داد می‌زند که بیاین ستاره حالش به هم خورده.

انگاز زلزله شده باشد و تنها محل خروج در مستراح باشد، همه هجوم می‌برند سمت در دستشویی که باز مانده و نور سفید ازش بیرون می‌تابد. ستاره دراز به دراز افتاده بین پایه‌های دستشویی و دیوار و شبیه ماهی که توی خشکی افتاده باشد دست و پا می‌زند. سرش را نمی‌بینم اما صدای ضربات محکم سرش را به پایه‌ی دستشویی می‌شنوم و یک صدایی شبیه خرخر، ناله یا زوزه. بیرون از حلقه مهمان‌ها، توی هال، هنوز نیمه تاریک است و صدای ضبط بلند است و کسی به زبانی که نمی‌فهمم، چیزی می‌خواند. زهره آدم‌هایی را که خشک‌شان زده می‌دهد کنار و می‌رود توی دستشویی، حالا صورت او را هم نمی‌بینم. فقط بالاتنه‌اش را می‌بینم که خم شده روی ستاره. پشت پیراهنش بالا رفته و کمر سفیدش پیدا است. برمی‌گردم و میان مهمان‌ها پی‌آرش می‌گردم. توی تاریکی چهره‌ها نمی‌توانم پیدایش کنم. زهره می‌گوید: «برو یه بالش بیار، به اینام بگو برن کنار، بذارن هوا جریان داشته باشه.» من می‌دوم توی اتاق خواب و یک بالش برمی‌دارم.

سیمین دارد به صادق می‌گوید: «چیزی نیست، پرخوری کرده.» و انگار

بخندد. می ایستم کناری توی دستشویی و بالش را می دهم به زهره. زهره دکمه یقه‌ی ستاره را باز می کند و کمکش می کند به پهلو بخوابد. چند دقیقه همان جا توی دستشویی دراز می کشد. حوصله مهمان‌ها سر رفته و خلوت شده. سیمین اصلاً نمی آید ببیند چی شده. از این جا که من ایستاده‌ام صورت ستاره پیدا است. پیشانی‌اش قر شده و دور دهانش کفی سفید جمع شده. نگاهش خیره مانده به جایی. به دیوار سفید روبه‌روش لابد. زهره موهایش ریخته توی صورتش و گونه‌هایش گل انداخته. هی می پرسد: «خوبی ستاره؟ ستاره؟ صدام رو می شنوی؟»

توی دلم می خوانم قل قل قل تالاپ تالاپ

۲۲

زهره می گوید: «شبيه منه.» نمی پرسد، می گوید و اطمینان دارد و می خواهد من را هم خبردار کند تا چیزی به دانسته هایم اضافه شود. می خندد و باز می گوید: «آره، همه هم می گن.»

خودش را تایید می کند و از لای پلک های ریز شده اش به تلویزیون خیره می ماند. دختر چادری چشم سبز توی تلویزیون کلی خواستگار دارد. یک جوان ریشو با لب هایی شبیه سوسیسی و یک پسر لاغر عینکی شبیه نردبان شکسته. دختر چادر سیاه سرش گذاشته. چادرش شبیه چادر نیست، شبیه شنل زوروست. از زیر سیاهی چادر لبه مقنعه سبزش بیرون آمده. همه عوامل فیلم دقت کرده اند که لبه مقنعه اش هم رنگ چشم هایش باشد. من نمی فهمم کجاش شبیه زهره است. علی برمی گردد و به زهره نگاه می کند و باز برمی گردد خیره می شود به تلویزیون. کیارش توی روروکش نشسته، پنجه پایش را می زند زمین و می راند تا نزدیکی تلویزیون، او هم خیره مانده به دختر چشم سبز که حالا نگاهش را انداخته پایین و به پسر لب سوسیسی لبخند می زند. کیارش دست می زند و از خنده غش می کند و تن اش را چنان می دهد عقب که پایین روروک بلند می شود. می پرم و لبه ی روروک را می چسبم و همان جا پایین تلویزیون می نشینم.

حالا مردی توی تلویزیون به زنی می گوید: «خسته نباشی.»

زن می گوید: «تو هم خسته نباشی.»

مرد می گوید: «بچه امانت خداست. یه روز می آد، یه روز می ره. خودت دلت می خواست زودتر سر و سامون بگیری و شوهر کنه، نمی خواستی؟»

زهره می گوید: «وای علی آقا، مهندس اکبری بهتون گفت چی شد؟»
به علی نگاه می کنم. خودش را یک جوری خم کرده جلو که انگار بخواهد قدم بگذارد در قاب تلویزیون از ما دور شود و برود با دختر چشم سبز.

می گویم: «مهندس اکبری؟ آرش؟» زهره همان طور به شکل مخصوص خودش می خندد. دندان موشی اش را روی لب پایینش فشار می دهد و پلک ها را تنگ تر می کند. نگاهش به علی است. منتظر است او هم چیزی بگوید. می گویم: «علی، آرش چیزی بهت نگفت؟»

علی می گوید: «درباره چی؟» علی با من حرف نمی زند دارد با دختر چشم سبز حرف می زند.

- درباره ی زهره.

زهره جیغ کوتاهی می کشد و می خندد. دستش را جلوی دهانش می گیرد و خودش را می دهد جلو و می خندد و باز جابه جا می شود و می گوید:
(اوا شهناز...)

می گویم: «خب می بینی که چیزی به ما نگفته، حالا خودت بگو.»

زهره می گوید: «هیچی بابا تو آسانسور بیمارستان گیر کرده بودم، زنگ زدم مهندس اکبری بیاد نجاتم بده.»

می گویم: «ها؟» و دهانم باز می ماند. علی دست از دامن دختر چشم سبز می کشد و زل می ماند به زهره.

-زنگ زدین به آرش؟

زهره ابروهایش را می دهد بالا و یک جایی گوشه سقف را انگار نگاه می کند. می گوید: «آ... خب این جوری که نه. این آسانسور بیمارستان مون گیر داره، من هر وقت می خوام برم توش صدتا صلوات نذر می کنم که صحیح و سالم ازش پیام بیرون. اصلاً بیشتر با پله بالا و پایین می رم. اون روز خیلی عجله داشتم، با آسانسور رفتم طبقه سوم، از اون جا می خواستم برگردم بین طبقه اول و دوم موندم توش. حالا هر چی دکمه دو و سه رو می زنم، تکون نمی خورد. زنگ اضطراری رو زدم، هی با مشت کوبیدم به در آسانسور، مردم همه جمع شده بودن. سر و صداشون می اومد. دربون بیمارستان مونم اون وسط هی می گفت خانم دکتر نترسیا، الان نجات می دم.»

کیارش را از توی روروک در می آورم و در آغوش می گیرم. علی صدای تلویزیون را کم می کند و می گوید: «ترسیدین؟»

حالا کاملاً برگشته سمت زهره. زهره می گوید: «نه زیاد، به دربون مونم گفتم شما لازم نیست کاری بکنین، فقط زنگ بزنین به این شماره به آقای مهندس اکبری بگین من گیر کردم تو آسانسور و نشونی این جارو بهشون بدین.»

می پرسم: «تو شماره آرش رو از کجا داشتی؟»

-خودشون دادن. اون روز تو مهمونی صادق، درباره کار و اینا حرف شد، گفتن که شرکت تعمیرات آسانسور دارن، منم گفتم اتفاقاً آسانسور بیمارستان ما هم نیاز به تعمیر داره.

من لب‌هایم را با نوک زبانم تر می کنم و می گویم: «آها» علی ساکت مانده. از حالت چهره‌اش چیزی پیدا نیست. انگار هیچ حرفی نمی‌زند و هیچ تکانی به خودش نمی‌دهد تا زهره تندتر و بی‌معطلی بگوید کجای ماجرا آرش وارد می‌شود.

-هیچی دیگه نیم ساعت نکشید دیدم یه‌هو آسانسور راه افتاد و رفت طبقه سوم ایستاد، تا اوادم از آسانسور پیام بیرون باز راه افتاد، این بار اومد طبقه دوم و ایستاد و در باز شد و دیدم مهندس اکبری ایستاده تو راهرو، تمام همکارا هم نگران، دیگه من رو دیدن هی می‌پرسن سالمی؟ فشارت بالا نیست؟ نبضت درست می‌زنه؟»

علی می گوید: «حالا نبضتون درست می‌زد؟» منتظر نمی‌ماند زهره

چیزی بگوئید. بلند می شود و می رود سمت اتاق خواب، می گوئید: «من می رم سلمونی.»

زهره لبش را می گزد و آرام می گوئید: «ناراحت شد؟» من دهانم را کج می کنم و بینی ام را چین می اندازم که یعنی مثلاً مهم نیست. یک جوری هستم که انگار هر چیزی که مربوط به من باشد مهم نیست و فقط داستان های آدم هایی مثل زهره اهمیت دارد. کیارش که علی را لباس پوشیده می بیند از بغل من خودش را خم می کند سمت او. علی می خندد. ایستاده جلوی کیارش و به دست و پا زدنش نگاه می کند. از این که بچه این همه دلش او را می خواهد کیف می کند. حالا می دانم دیگر ماجرای آرش از یادش رفته، یک جوری کیارش را نگاه می کند که انگار بچه توی قطاری نشسته باشد و در حال دور شدن باشد.

توی نگاه علی حرکت است و نگاهش به دور است، انگار پسرش را نه در فاصله یک متری خودش، که در نقطه ای دور و دورتر می بیند. بعد انگار بترسد که تصویر به کلی محو شود، ناگهان می گوئید: «لباس تنش کن بده با خودم ببرمش سلمونی.» خنده ام می گیرد. این کله گرد با این کرک های سیاه که از هر طرفش دراز و کوتاه درآمده سلمانی رفتن ندارد. این نخود را با بابایش بفرستم سلمانی؟ یعنی دوتایی با هم بروند بیرون و من تنها باشم؟ می خندم، علی هم می خندد.

کیارش همین طور دارد دست و پا می اندازد سمت علی. می برمش توی

اتاق و بچه تصویر تمام قد پدرش را از دست می دهد. می خوابانمش روی تخت تا شلوارش را پایش کنم. کیارش صورتش در هم رفته و گریه می کند. می گویم: «کیارش کیارش مامانی، پسرم شلوار بپوشه با بابایی بره سلمونی، خوشگل بشه، ناز بشه، ناز بشه، خوشگل بشه، خوشگل...» و همین را هی تکرار می کنم، شبیه ورد یا یک ریتم شاد و تند تا کیارش آرام بگیرد. از میان جیغ و فریاد کیارش صدای علی را می شنوم که دارد با زهره حرف می زند. بلند می گویم: «علی بیا این تو رو ببینه خیالش راحت بشه.»

علی از همان دور صدا می کند: «جانم؟ پسرم؟ کیارشم؟» کیارش ساکت می ماند و به صدا گوش می کند و به تصویر علی که حالا بالای سرش ایستاده می خندد. علی دست می اندازد زیر بغل بچه و او را در آغوش می گیرد و آرام دست می کشد به کرک های جوجه ای روی کله اش. علی بهش می گوید: «آغوز کله.» بس که سر بچه گرد و کوچک است شبیه گردو. کیارش با شلوار پیش سینه دارچین لمیده توی بغل پدرش. دستانم را آغوش می کنم که یعنی بیا بغل مامان. کیارش از من روی برمی گرداند و خودش را فشار می دهد به بابایش و پاهایش را یک طوری تکان می دهد که انگار بخواهد توی هوا بدود. زهره در حال تنها نشسته. صدای تلویزیون هم خفه است. دوست دارم من و علی و کیارش همین طور این جا باشیم و علی بایستد توی درگاهی اتاق و من بلند کیارش را صدا کنم و کیارش از خنده غش کند و دخترخاله ام آن جا به صداهای ما گوش کند. اصلاً

چرا زهره اگر هم گیر بیفتد یک جاهای خیلی شیک شبیه آسانسور گیر می افتد تا آرش برسد و نجاتش بدهد؟ چرا شبیه ستاره پشت در دستشویی بین ستون روشویی و دیوار مستراح گیر نمی کند؟

علی می رود و من از پشت سرش برای کیارش دست تکان می دهم. به حال که می رسم، دم در، جلوی چشم زهره برای کیارش زبان درمی آورم و یک جوری خودم را از پشت شانه های علی می اندازم روش تا از خنده و خوشی غش کند. زهره می گوید: «پدر و پسر خوب با هم کیف می کنینا.» علی می خندد، خم شده و غبغبش چین خورده.

زهره می گوید: «علی ناراحت شد؟» می خواهم مثل همیشه بگویم که نه و چیزی نیست و مهم نیست و مهم فقط تو هستی و همه باید بسیج بشویم تا تو به خواسته دلت که یک شوهر پولدار باشد، برسی. اما این ها را نمی گویم. از چند لحظه پیش که علی را بچه به بغل توی راهرو دیدم و آن طور که از پاگرد پیچید و صدایش دور شد، خیال می کنم دوست ندارم خم بشوم و به کمرم اشاره کنم و بگویم خانم دکتر بیا پیر روش. اصلاً از فردا اگر زنگ بزنم دفتر علی و باهاش کار داشته باشم، نمی گویم آقای مفیدی را صدا کنید. می گویم با مهندس کار دارم، مهندس مفیدی. اگر پرسیدند شما؟ می گویم خانمش هستم.

رئیس جمهورمان یک وری لم می دهد روی مبل های بزرگ که بدنه

چوبی پر نقش و نگار دارند. مامان می گوید شبیه مردای عرب است. می گوید: «مثل اونا هیز و لشه.»

بابا می گوید: «هیس، صبر کن بینیم چی می گه.»

- ایش چی می خواد بگه حالا؟

رئیس جمهورمان یک جوری حرف می زند انگار ته زبانش چسبیده باشد به حلقش و صدا از جایی میان سوراخ‌های دماغ و حفره احتمالاً تنگ حلقش در می آید. حروف را خیلی می کشد و خیلی کند حرف می زند. کلماتش شبیه جانوری خرنده از میان لب‌های باریک خندانش بیرون می آیند و می ریزند روی چانه و پیش‌سینه و شکم و پاها و کلماتش می ریزند روی زمین و راه می افتند و می خزند و همه جا را می گیرند. رئیس جمهورمان کج نشسته و دستش را از میچ تکان می دهد و می گوید: «من که سخنگو بودم، احساس کردم جو کنفرانس قبضه شده و همه چشم‌ها روی متن سخنرانی دوخته شده.»

مامان شیشکی می بندد. بابا چپ نگاه می کند. رئیس جمهور می گوید: «وقتی سخنرانی تمام شد، دست زدن حاضرین شروع شد و پایان نداشت.»

مامان می گوید: «نه بابا؟ صلوات نفرستادن؟» علی برمی گردد مامان را نگاه می کند و عینکش را روی بینی اش جابه‌جا می کند و باز برمی گردد سمت تلویزیون.

صدا از میان دماغ و حلقوم می گوید: «همه سلاطین، روسای جمهور و دیگر شخصیت‌ها از تشویق دست بر نمی داشتند. وقتی من سر جای خودم نشسته بودم، صف‌های بسیاری بسته شده بود و این امر در جمع شاهان، روسای جمهور و وزرای خارجه مرسوم نیست و کمتر اتفاق می افتد.»

بابا می خندد. صدای خنده اش بازدمی است از میان سوراخ‌های بینی اش و لب‌هایش وقت خنده روی هم افتاده و نگاهش تار است. علی می گوید: «چی می گه این؟»

من نگاه‌شان می کنم. برایم مهم نیست بیرون از خودم چه می گذرد. فقط نگاه می کنم و بیشتر از همه به کیارش نگاه می کنم. نمی دانم چه احساسی به آدم‌ها دارم. نمی دانم احساسم به علی چیست و مامان و بابا، و صادق و بیتا. فقط می بینم که از مقابلم می گذرند و حرف می‌زنند و من حرف‌ها یادم نمی‌ماند. تنها تصویر برجسته، تصویر کیارش است. که زود به زود تغییر می‌کند. حالا میز و مبل‌ها را می‌گیرد و راه می‌رود. شده حتا چند قدم هولکی برداشته، دست‌ها توی هوا، انگار بند باز باشد. با پدرش رفته سلمانی و موهایش را کوتاه کرده. حالا کرک‌ها روی سرش مرتب و کادربندی شده هستند. مژه‌های بلند سیاه دارد و چشم‌های خیلی عمیق تاریک. گوشه‌های چشم‌هایش به سمت بالا کشیده است. توی ایستگاه اتوبوس خانمی به من گفت که پدرش را ندیده‌ایم ولی این بچه چه قدر شبیه خودتان است. و خندید. من این همه زیبا هستم؟ چیزی در کیارش

هست که من می دانم و می بینمش. صادق یک بار گفت خوش به حال بچه‌تان که چنین پدر و مادری دارد. آن روز که این را گفت حالش خوب بود و میانه‌اش با من و علی هم. حالا نمی‌دانم چه شده امشب که آمدیم خانه مامان و بابا، اصلاً پایین نیامدند. خوشم می‌آید که بی‌تا هم هر وقت به نفعش باشد دنبال کون صادق روان است. یعنی از آب زیر کاهی کم ندارد. برای من مهم نیست. من فقط نگاه می‌کنم. برای کیارش یک اسباب‌بازی جدید خریده‌ام. بزرگ‌ترین خوشی‌ام توی زندگی اسباب‌بازی خریدن برای پسر است. یک گوی لاکی با حجم‌هایی به شکل ستاره و دایره و مثلث و مربع، یک شکل دیگری هم هست که علی گفت اسمش قطاع است. شبیه قاچ هندوانه است. می‌نشینم مقابل کیارش و حجم‌ها را توی دستم می‌چرخانم و هرکدام را از جای خودشان می‌اندازم توی گوی لاکی و هر بار که می‌اندازم دست می‌زنم و هر بار اسم هر شکل را می‌گویم و ستاره یا مربع یا قطاع را جلوی چشم کیارش تکان می‌دهم تا ببیند. کیارش می‌نشیند و خوب گوش می‌کند. فقط این وقت‌هاست که بی‌قراری نمی‌کند. وقتی با او حرف می‌زنم و بازی می‌کنم، غیر از این گریه می‌کند و مدام باید توی بغلم باشد. کم پیش می‌آید خودش با خودش مشغول باشد. حالا کیارش حجم دایره‌ای شکل را دستش گرفته، گوی را می‌چرخاند، حفره‌ی دایره‌ای را پیدا می‌کند و حجم را می‌اندازد توی جای خودش. برایش دست می‌زنم و کیارش می‌خندد و تفش از گوشه لبش آویزان می‌شود. می‌گویم:

«علی علی بیین.» بابا از پشت میز بلند می شود و می آید می ایستد بالا سر ما. علی روزنامه را گذاشته روی زانوهایش و به ما نگاه می کند. مامان همان طور که نشسته پشت میز چیزی می گوید، نمی دانم چی می گوید از این صداها و کلمات نامفهوم که برای قربان صدقه رفتن بچه ها به کار می برند، از همان حرف ها می زند. من این طور نیستم. من واضح و شمرده با کیارش حرف می زنم و برایش شعر علی کوچیکه فروغ فرخزاد را می خوانم و توی بغلم می خوابانمش. کیارش مربع را می گیرد. بهش می گویم: «مامانی این مربع است، از کجا باید بندازیش توی توپ؟» کیارش مربع را می گیرد و می گذارد دهانش. من آرام دستش را می آورم پایین، می گویم: «کیارش جان، این جاش کجاست؟»

رد نگاه بابا را حس می کنم، پرهیب علی را هم می بینم، نگاهش به من و کیارش است. بچه اما مربع را می اندازد کناری و چهار دست و پا راه می افتد.

مامان می گوید: «ولش کن به بچه فشار نیار.»

علی می گوید: «شانسی بود، حالا خیلی زوده بتونه این کارارو بکنه.» بابا اما هنوز ایستاده و من می دانم دارد کیارش را نگاه می کند.

۲۳

حتا حلقه‌های ازدواج‌مان را هم دادیم و سینه‌ریز پاپیونی را که فری سر سفره عقد بهم داده بود، گوشواره‌ای که به زور توی سوراخ تتگ گوشم کرده بودند و تا چند ماه جاش چرکی و خون‌آلود بود و انگوهای زرد درخشان را، همه را فروختیم. توی طلافروشی وقتی یارو انگوهای دور مچم را انداخت میان انبر و تقی شکست، اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. علی گفت: «بهتر از ایناش رو برات می‌خرم.» اما من اصلاً ناراحت آن خرت و پرت‌ها نبودم. من عین مامان بودم، همیشه هم گفته بودم که از طلا بیزارم و به نظرم زن‌هایی که پی طلا بودند آدم‌های سطحی و بی‌فکری بودند. عین زن داداش‌ها و خواهرهای علی. آقا جان همیشه می‌گفت شهناز مثل مردها می‌ماند و من خوشحال بودم که شبیه هیچ زنی از زن‌های دور و برشان نیستم.

اگر توی طلافروشی چشمانم پر از اشک شد و چانه‌ام بی‌اختیار لرزید از دیدن تصویر تیزی انبر و مچ خودم بود. پیشتر انگوها دور مچم آزاد می‌رقصیدند، اما کم‌کم بزرگ شده بودم. مچم آن قدر توی آن حلقه‌های زرد رشد کرده بود که دیگر انگوها به نبضم فشار می‌آوردند. بابا گفت: «خلاص شدی از اون حلقه‌های اسارت.»

صادق گفت: «چی بود او نا. خیلی زشت بودا.»

مامان گفت: «شهناز این چیزا براش مهم نیست. طلا مال همین روزاست دیگه.» و به بابا نگاه می کند، من انتظار دارم به بیتا نگاه کند. بیتا دست می کشد روی شکم گردش و به صادق می گوید: «صادق می شه من برم بالا؟»

صادق چشم هایش را درشت می کند و می گوید: «بالا واسه چی؟ تازه اومدیم که.»

بیتا یک دستش به کمرش است و یک دستش زیر شکمش، می گوید: «نمی تونم بشینم، باید دراز بکشم.»

من می گویم: «سختشه خب می خواد استراحت کنه.»

صادق می گوید: «باشه.» و لب هایش را روی هم فشار می دهد.

بیتا می گوید: «ببخشید دیگه، شب به خیر.» و راه می افتد.

صادق می ایستد توی درگاهی و به ما نگاه می کند، می گوید: «می خواستم باهاتون چایی بخورما.»

مامان می گوید: «تو حالا برو به زنت برس، بعد، برو آقا جون، برو...» و آرام تر می گوید: «خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.»

بابا می گوید: «چی کار داری تو آخه؟»

مامان می گوید: «حالا روز خوششه بذار زنه بزاد، اون وقت بهش می گم.»

می گویم: «برو، بیتا تنها تو راه پله هاست، خطرناکه.»

صادق می گوید: «اوه اوه.» و تندی می رود.

کیارش می گوید: «بانک الی» و دستش را ستون می کند و نیم خیز می ماند جلوی تلویزیون که دارد آگهی بانک ملی را نشان می دهد.

بابا روزنامه را می گیرد جلوی کیارش و به علامت بیمه آسیا اشاره می کند.
«کیارش این علامت چیه؟»

کیارش می گوید: «ایمه آسیا.» من می خندم. علی هم می خندد. یک جوری می خندد که یعنی ما خیلی کارمان درست است. زنی که طلاهای دستش را در روز مبادا می فروشد و فرزندی نابغه تربیت می کند.

مامان می گوید: «الان دیگه پول تون جور شد؟»

کیارش دستها را با فاصله از خودش نگه داشته و تلو تلو می خورد و چند قدم که برمی دارد با کون می افتد زمین، توی دستش کره جغرافیایی کوچک پایه داری را که بابا برایش خریده نگه داشته. می روم می نشینم کنارش. علی می گوید: «بعله دیگه.» من گوشم هست که بینم علی از بابا تشکر می کند یا نه.

بابا می گوید: «فردا زنگ بزن قرار بذاریم برای قولنامه و کارای محضر.»

فروشنده فامیلش چیه؟»

علی می گوید: «کیانی...» از بابا تشکر نمی کند.

-آها حمید کیانی. این چیه؟ مسلکش چیه؟ مجاہدہ؟

علی می خندد. «خودش گفت؟»

-نمی دونم یہ چیزایی می گفت. می گفت ما ہم مثل خودتون ہستیم و ما ہم از این آخوندا خیلی ضربه خوردیم و ...

مامان می گوید: «خبر مرگش، حالا بہ ما تخفیف بدہ، ہر خری می خواد باشہ، باشہ.»

بابا عینکش را از چشم می گیرد و می گوید: «خبر مرگش چیه؟»

مامان می گوید: «خودت می گی مجاہدہ کہ.»

-خب چه ربطی دارہ. آدمہ، اصلاً خبر مرگش چیه؟

-چیه حالا مہربون شدی؟ مگہ خودت ہمیشہ نمی گفتی اینا خائنن؟
حالا من می گم بدہ؟

-من می گم خبر مرگشون؟

-دست شماہا باشہ ہمہ رو از دم اعدام می کنین، شماہا خودتون بدتر از این آخوندایین.

کیارش می زند روی زانویم و کره را جلوی صورتم تکان می دهد. من می گویم: «چی می گین شماها؟» و برمی گردم سمت کیارش می پرسم: «ایران کجاست؟» کیارش کره را می چرخاند و زود انگشتش را می گذارد روی نقشه ایران.

مامان می گوید: «خب تو الان دلت از جای دیگه پره می خوی این جا خالی کنی. مامان جان راضی نبودی نمی فروختی طلاها رو.»

علی اخمش می رود توی هم و با چشم های برجسته به مامان نگاه می کند. حالاست که همه چیز بریزد به هم. دیوانه بازیشان باز عود کرده. به بابا می گویم: «بابا می شه دیگه بس کنین، قرار فردا رو با علی بذارین، ما بریم خونه.»

یک چیزی محکم می خورد توی سرم، کیارش ایستاده جلویم و پایه کره توی دستش هست و برای بار دوم می کوبدش به پیشانی ام. می گویم: «آخ آخ...»

علی می گوید: «ببین من از حالا دارم می گم ما این ور خونه خریدیم مامانت بخواد تو زندگی مون دخالت کنه، من مثل برادر و پدرت رشتی بی بخار نیستم، حالش رو می گیرما.» نگاهم به خیابان است که تاریک است و پاییز است. علی دستش روی دنده است. دست هایش بزرگ است و استخوانی، توی تاریکی ماشین، نورهای خیابان روی دستش و

روی شانه‌ها و روی صورتش راه می‌روند. فکر می‌کنم من همیشه باید تقاص دیوانگی‌های خانواده‌ام را پس بدهم. کاش مامان آن قدر می‌فهمید که جلوی علی هر چی از دهانش درمی‌آید به زبان نیاورد. کاش صادق این همه خل و چل نبود.

اصلاً شاید بابا باید کار دیگری بکند، کاری غیر از این که عینکش را بردارد و پرت کند روی میز و برود دستشویی. مثلاً مثل بابای علی، من خودم یک بار از پشت پنجره دیدم توی تاریکی حیاط دستش را آورد بالا تا مادر جان را بزند. حیاط تاریک بود، اما آن‌ها دم در کوچه ایستاده بودند و نور از تیر برق شهرداری شبیه مخروطی روشن آن‌ها را در بر گرفته بود. علی رفته بود دوش بگیرد و من کیارش را توی بغلم گرفته بودم و توی اتاق خواب راه می‌رفتم تا بخوابد. چراغ‌ها خاموش بود. آقا جان و مادر جان خیلی وقت پیشتر رفته بودند زیر پتو و توی هال سر و ته خوابیده بودند کنار هم. بعد یک‌هو توی آن سکوت خواب‌آلود نیمه شب زنگ در کوچه را زدند و آقا جان رفت دم در. من هم ایستادم و از لای پرده‌های توری به حیاط نگاه کردم. یک مردی دم در بود و داد و فریاد می‌کرد اما حرف‌هایش اصلاً مفهوم نبود. بعد مادر جان دوید و آقا جان را که می‌خواست خودش را پرت کند روی مرد، عقب کشید. مرد هم رفت و آقا جان در را بست و چرخید سمت مادر جان و دستش را بلند کرد تا او را بزند. مثل علی، مثل نادریا مثل برادر بزرگ‌شان. شیوا می‌گوید: «داداش را این جور نبین، وقتی عصبانی بشه کسی جلودارش نیست.» شیوا

می گوید: «عسگر هم همینه. خیال نکن این جووری ظاهراً قربون صدقه ام می ره، بالاخره مرده، همه شون همینن.» این را آن شبی گفت که من توی آشپزخانه خانه ی کرج شان برایش گفتم که علی من را کتک می زند. بعد دیدم شیوا بی آن که به من نگاه کند، بادمجان های سرخ شده را از ماهیتابه درآورد و این حرف ها را زد و بادمجان های جدید را انداخت توی روغن.

علی می گوید: «حالا بابات دو میلیون به ما قرض داده دیگه هیچی.»

می گویم: «دیدم توام چه طور ازشون تشکر کردی. جدی چرا تو بابت محبتی که بهت می شه تشکر نمی کنی؟ کم می شه ازت؟»

علی لب هایش را یک طوری جمع می کند که انگار چیزی بدمزه را چشیده باشد و می گوید: «تشکر نکرده مادرت داره مارو جر می ده، اگه تشکر کنم که دیگه رسماً ما رو می گاد.» به علی نگاه می کنم. به چهره اش که انگار همیشه توی تاریکی است، حتا وقتی کیارش را بغل کرده و می خندد، حتا وقتی پنجشنبه ها کیارش را می برد شرکت و وقتی برمی گردد تعریف می کند که بچه را توی بغلش نشانده پشت کامپیوتر و کیارش خیلی زود فهمیده کدام دکمه را بزند تا یکی یکی بادکنک های رنگی توی صفحه ی کامپیوتر را بترکاند. علی همیشه توی تاریکی خودش است و من می دانم که هیچ وقت وارد مرزهای هم دیگر نمی شویم. صورتم را می جسبانم به کله ی گرد و کوچک کیارش، بدن کوچکش را می جسبانم به خودم. کیارش خوابش برده و تنش نرم تر و

شل تر از همیشه توی بغل من نفس نفس می زند. شبیه حیوانی خانگی، مخصوص تنهایی های آدم. اشک از گلویم موج می زند و می آید تا پشت دهان، سوراخ دماغ و حلقه ی چشمها. خودم را خم می کنم روی بچه و رو می گردانم سمت خیابان، می خواهم همین طور بمانم تا وقتی که برسیم خانه.

خانه جدید چهار طبقه است. طبقه پایین خانواده ی کیانی زندگی می کنند. خانم و آقای کیانی با پسر و دخترش و مادر آقای کیانی. همه شان خیلی جدی اند. همه شان کله شان مربعی است و خطوط چهره شان زاویه دار است. آقای کیانی موهای پیشانی اش ریخته و سبیل باریکی دارد. یعنی سبیلش یک طوری است که انگار بیش از این پر پشت نمی شده. این طور که بابا و علی می گویند این آپارتمان را او برای مادر زنش ساخته. زمین مال مادر زن بوده و تحت نظارت کیانی ساخته شده. ساختمان هم به شکل عجیبی شبیه کیانی ها است. دیوار صاف بدون تزیین یا نقشی اضافی، بدون هیچ پیش آمدگی یا فرورفتگی با پوشش تکه های سنگ مرمر که به شکل آجری چیده شده اند. یعنی حتا دقت شده که سنگ مرمرها آدم را یاد سنگ مرمر نیندازد و حتماً شبیه آجر که چیزی مرسوم و همگانی است باشند. توی راهرو هم بالای هر پاگرد لامپی از سقف آویزان است. سیمی که طولش انگار توی همه ی طبقات به دقت اندازه گیری شده و کاملاً یکسان است و سرپیچ های سیاه و لامپ های صد وات که نوری

زرد توی راهرو پخش می کنند. تنها چیز تجملاتی آپارتمان تایمر خاموش شدن چراغ‌های راهروست که میان هر پاگرد باید برگردی و تقی بزنی روش، بس که زمانش کوتاه است. یا این که پله‌ها را دو تا یکی، بدوی تا بالا.

ما طبقه‌ی دوم را خریده‌ایم. آقاجان گفت: «آفرین.» وقتی فهمید من برای خرید خانه طلاهایم را فروختم گفت: «آفرین.» اما چیزی درباره‌ی پولی که بابا داده، نگفت. یعنی علی که می‌خواست گوشی تلفن را بدهد به من تا برای اولین بار از تلفن خانه خودمان با شمال حرف بزنیم، دستش را گذاشت روی دهنی گوشی و گفت: «نگی بابات بهمون قرض داده‌ها.» من گفتم چرا نگویم، نگفتم. توی سرم گفتم. وقتی آقاجان از آن طرف تبریک می‌گفت، من هنوز داشتم توی سرم با علی دعوا می‌کردم. بعد آقاجان گفت گوشی را بده کیارش. علی کیارش را بغل گرفت و گوشی را چسباند به گوشش، چون کیارش حاضر نبود خودش گوشی را دستش بگیرد. حتا حاضر نبود گوشش را بچسباند به تلفن و به صداهای آن طرف گوش کند. سرش را تند و تند شبیه دیوانه‌ها تکان داد و در رفت.

وقتی کیارش این طوری می‌کند علی دهانش را همان طور که انگار مزه‌ای بد را بچشد می‌کند و می‌گوید: «عین خودته.» راست می‌گوید کیارش مثل من است، منتها منی که تن نداده، من تمام داد و فریادهای

کیارش را توی سر و جان خودم دارم، کیارش اما همه چیزش بیرون از خودش است.

خانه‌ی جدید دوتا اتاق خواب دارد. توی یکی تخت و کمد کیارش را گذاشته‌ایم. صادق یک تصویر کارتونی بزرگ که روی یونولیت کشیده شده برای کیارش آورد. آن را زدیم بالای تختش. یک مرد کارتونی است با بالا تنه لخت زرد رنگ و مایوی گل گلی و تخته موج آبی خیلی سرحال. عروسک‌ها و ماشین و آجرهای رنگی را هم چیدم توی قفسه‌ی کمدش و یک سبد پلاستیکی بزرگ هم گذاشتم گوشه اتاق و باقی اسباب بازی‌هایش را ریختم توی آن. صبح‌ها که علی می‌رود سر کار، سبد را خالی می‌کنم و کیارش را می‌گذارم توش و می‌کشمش بین اتاق‌ها و می‌آورمش توی هال. خیلی کیف می‌کند و تا می‌ایستم خستگی در کنم نق می‌زند و می‌گوید: «ریم ریم» و تن کوچکش را توی سبد تاب می‌دهد. کیارش صورت خیلی ریزی دارد و شبیه نخود فرنگی است.

روزها گاهی خانم کیانی را توی راهرو می‌بینم. می‌ایستد و با من حرف می‌زند. این وقت‌ها چشم‌هایش را درشت می‌کند و خیره می‌ماند توی چشم آدم. انگار بخواهد مطمئن شود هر حرفی که می‌زنی حقیقت است و جز حقیقت چیزی بر زبان جاری نمی‌کنی.

کیارش نشسته مقابل تلویزیون و سرش را آن قدر بالا داده که گردن کوتاهش کشیده شده، پلک نمی‌زند و دهانش باز مانده و زبان کوچکش

بیرون افتاده. زنی دارد می خواند: «تپش تپش وای از تپش...» و سرش را روی گردنش تاب می دهد جوری که موهایش افشان می شود. در می زنند. صدای تلویزیون را کم می کنم و می روم در را باز کنم. کیارش دستش را توی هوا تکان می دهد و می گوید: «اوم اوم» و بلند می شود تا کنترل تلویزیون را بردارد. می خواهد صدای زن را همان طور بلند و واضح بشنود. باز در می زنند، من صدا را بلند می کنم و می روم در را باز کنم. مادر خانم کیانی است. یک پیش دستی حلوا آورده، حلوا را توی بشقاب کوچک صاف کرده و دورش را شبیه برگ های گل درآورده و چند تا خلال پست هم روش پاشیده. می گویم: «ممنون، قبول باشه.»

می خندد. خنده اش شبیه دخترش است. مثل او ابروهای هلالی نازکش را می دهد بالا و دندان های درشت نافرمش را نشان می دهد. حالت چشم و ابروهایش یک طوری است که اگر جلوی دهانش را بیوشانی، خیال می کنی دارد گریه می کند. عین دخترش. برای همین وقتی با این ها حرف می زنی باید تمام جوانب چهره را در نظر بگیری، همین است که متوجه مکث مادر خانم کیانی می شوم، یک سکون در اندامش دارد، یک جوری که انگار نمی خواهد برود، منتظر است تا من بگویم بفرمایید تو، یا حتی کمتر از این، کافی است کمی بیچرخم و راه را باز کنم تا خودش داخل شود. هر دو کار را می کنم، هم می گویم بفرمایید و هم از چهارچوب در ورودی کنار می روم و حتا دستم را نرم توی هوا تکان می دهم، انگار چیزی شبیه دانه های طلایی شن یا آبی زلال از میان

انگشت‌هایم جاری باشد. خانم کیانی داخل می‌شود. کیارش هنوز توی تلویزیون است، یک وری افتاده روی زمین و سر و ته به سمت تلویزیون دراز کشیده و مثل یک حیوان دارد کیف می‌کند. مادر خانم کیانی می‌گوید: «ای جان این رو...» و باز می‌خندد.

حلوا را می‌گذارم روی میز و می‌گویم: «بفرمایید بشینین.» خودم هم می‌نشینم و ساکت می‌مانم نمی‌دانم باید چی بگویم. من حرفی با این زن ندارم. این جور وقت‌ها زمان خیلی برایم کند می‌گذرد و اوضاعم خیلی گیج‌کننده می‌شود. یعنی هر بار قرار است با کسی تنها باشم، اولین چیزی که ذهنم درگیرش می‌شود این است که حرفی برای گفتن داریم یا نه. با زهره مشکلی ندارم. زهره خوش با خودش بلند بلند حرف می‌زند. با بیتا سعی می‌کنم تنها نباشم. نه چون حرفی نداریم، چون بیتا درباره چیزهایی حرف می‌زند که من دوست ندارم چیزی درباره‌شان بگویم. یا ماجراهای خواستگارهای پیشینش را تعریف می‌کند یا قصه خودارضایی بچه خواهر شوهر شیرین را با آب و تاب تعریف می‌کند یا می‌گوید برادرش چه طور بشقاب را کوبید توی سر نامزدش که دختر سرایدار ساختمان‌شان بود و قبل‌تر بیتا نه با اندوه که با شغفی شهوتناک گفته بود امیرحسین‌شان چه طور دختر را حامله کرده بود و بعد هم که گند کار بالا آمد، پسرک می‌خواسته فرار کند که دختر یقه پسر را توی اتوبوس بندرعباس چسبیده و همان جا کمیته عقدشان کرده. من حالم از این حرف‌های بیتا به هم می‌خورد. یعنی ترجیح می‌دهم این چیزها را وقتی بگویم که مامان هم

باشد، چون مامان این حرف‌ها را دوست دارد و با لذت گوش می‌دهد و من از لذت مامان خوشحال می‌شوم، چون مامان خیلی تنهاست و دلش به همین گندکاری‌های خواهر و برادر بیتا خوش است. من حتا با ستاره هم حرفی ندارم. یعنی در واقع ستاره با من حرفی نمی‌زند. از وقتی ازدواج کردم احساس می‌کنم ستاره از من رنجید. انگار زیر قول و قرار می‌نگفته زده بودم. انگار قرار بود کاری کنیم، یادم نیست، شاید توی آن شب‌های تابستان که بالا پشت بام می‌خوابیدیم و ستاره برام فیلم راز کروکودیل را با جزییات تعریف می‌کرد، جوری که من چند روز بعدش به دوستانم می‌گفتم فیلم را دیده‌ام. میان آن حرف‌ها، بهش گفته بودم که من چیزی می‌شوم، مثلا شاید قرار بود نقاش بزرگی بشوم. آن چیزی که ستاره می‌خواست و نشد. اما من نه نقاش شدم و نه دکتر، فقط زنی شدم که بنشیند این جا به زردی روغن ماسیده به دور حلوای مادر خانم کیانی نگاه کند. کیارش بلند می‌شود و همین جوری که نگاهش به زن غریبه است، دستش را می‌گذارد روی زانوی من و می‌ایستد مقابلم و یک انگشت در دهان و با انگشت دیگر حلوا را نشان می‌دهد. مادر خانم کیانی می‌گوید: «پسری خوبی؟» و می‌خندد. کیارش صورتش را می‌کند میان پاهای من.

می‌گوییم: «مامانی حلوا می‌خوری؟» با سرانگشتم تکه‌ای حلوا را برمی‌دارم و می‌گذارم دهانش. کیارش زبانش را می‌کشد دور لب‌ها، حالا دست می‌اندازد و باز می‌خواهد. بغلش می‌کنم و می‌روم آشپزخانه و

یک قاشق کوچک برمی دارم. می گویم: «خوشش او مد.» و می خندم. مادر خانم کیانی می گوید: «برای سالگرد رسولی درست کردم.» نگاهش می کنم که یعنی رسولی کیست؟ نگاهم را می گیرد. می گوید: «شوهرم، وقتی مونا کلاس دوم بود مرد.»

می گویم خدا بیامرزد. «جوون بودن؟»

- آره خیلی کم سن بودم.

خیال می کند من به جوانی خودش اشاره کرده ام. اما خودش که زنده است. آن کسی که جوانی اش را باخته آنی است که مرده و رفته. خانم رسولی می گوید مونا دوم دبستان بود، مینا هم پنج سالش بود. «مینا اون یکی دختر تونه؟»

- آره. اون یکی سوئده.

می خواهم بگویم خدا قبول کند. نمی دانم چرا، همین جوری ناگهان به زبانم می آید و حرفم را قورت می دهم. خوب نمی دانم برای تعارف و ادب باید چه چیزهایی گفت. مثلاً بعضی ها هستند تا می گویی فلان لباس بهت می آید می گویند قابل نداره و بعد آن دیگری با خنده می گوید صاحبش لازم داره. به نظر من این حرف ها زیادی و بی نمک است. یکی می گوید چشم و آن دیگری می گوید چشمت بی بلا. حالا آن نفر اول چرا دیگر چیزی نمی گوید؟ مثلاً چیزی در پاسخ چشمت بی بلا، اصلاً

این رفت و برگشت کلامی کجا باید تمام شود؟ کی می داند آخرین جمله چیست؟ آرایشگرها می گویند مبارک باشد و زنی که با دستش موهایش را از روی پیشانی کنار زده می گوید سلامت باشید. درباره مرگ آدم ها هم نمی دانم باید چه بگویم. همین قدر بلدم که بگویم خدا بیامرزدش و تمام می شود. حتا یادم می رود طرف مرده و اتفاقاً حضور آن آدم که پیش تر اصلاً برایم معنا نداشت، پررنگ و مهم می شود و هر بار که بازمانده های مرده را می بینم، می خواهم حالش را از آن ها پپرسم. برای من یک جور ابراز ادب است، مثلاً هی می خواهم بگویم من غم شما را یادم نرفته و این غم چون برمی گردد به مرده، هی جویای احوال او هستم. انگار مرده برای من تمام نمی شود. انگار اندوه نبودن، بزرگ تر از اندوه نداشتن است.

خانم رسولی می گوید: «من سر کار بودم. اون وقتاً خیاط خونه داشتم. طرفای ظهر بود. من دیگه داشتم کم کم آماده می شدم ببندم و مونا رو از خونه خواهر شوهرم بردارم و برم خونه. یه هو دیدم خواهر شوهرم بچه بغل سر رسید. همون جا فهمیدم چی شده.»

کیارش توی بغلم است و دارد از سر و کولم بالا می رود. واقعیت این است که داستان مرگ آقای رسولی برایم جالب نیست. هیچ کنجکاو نیستم بدانم، خانم رسولی هم یک جوری تعریف می کند که اصلاً هیجان ندارد. اما مجبورم خودم را مشتاق نشان بدهم. می گویم: «از کجا

فهمیدین؟ مگه مریضی، چیزی داشتن؟ یعنی می خوام بگم انتظارش رو داشتن؟»

خانم رسولی می خندد، مثل روضه خوان ها که وقتی به قسمت های تلخ ماجرا می رسند دهان شان را شبیه خنده باز می کنند. این خنده کمی مانده به انفجار ماتم است. آن جایی است که آدم دلش برای معصومیت خودش سوخته، برای این که غافل گیر شده و او مثل یک بچه بی گناه از همه جا بی خبر بوده. خانم رسولی هم با تاکید بر این که می دانسته باز بر نادانستنش می خندد. در واقع می دانسته که قرار است حالا خواهر شوهرش خبر مرگ رسولی را به او بدهد، اما نمی خواسته باور کند، دوست نداشته بدانند، اما خبر خودش آمده توی خیابان، دوان دوان خودش را به او رسانده. خانم رسولی می گوید: «از صبحش با دلشوره بیدار شده بودم. نشده بود اون جوری باشم، بی دلیل اول صبحی تپش قلب داشتم و دهنم تلخ بود.»

همه از همین حرف ها می زنند. رزا هم وقتی تلفن کردم تا فوت پدرش را تسلیت بگویم همین جوری گفت که شب قبلش به دل بابایش برات شده بود که می میرد. به مادرش گفته بود برای شام آبگوشت پر دنبه بار کند. مادرش گفته بود شب آبگوشت سنگین است. باباش گفته بوده که شاید آخرین آبگوشت باشد، از فردا کی خبر دارد؟

رزا حرف آبگوشت که شد زد زیر گریه. بعد که این را تعریف کردم،

صادق گفت والا اون مامانی که من دیدم، فکر کنم یه چیزی ریخت تو آبگوشت باباهه که کلاً بشه شام آخرش. و با آرنجش زد به پهلوی علی و هر دو خندیدند. مامان هم گفت: «مادرشم همچین مشنگه‌ها...» و چشمک زد. یعنی مثلاً مادرش اخلاق سالمی ندارد. من فکر نمی‌کنم که بابای رزا را مامانش کشته باشد، اما خیال کنم خیلی هم ناراحت نباشد.

خانم رسولی می‌گوید: «شوهرم که داشت می‌رفت سر کار گفتم صدقه کنار بذار.»

- خب گذاشت؟

و فکر می‌کنم اگر صدقه کنار گذاشته و باز مرده که حالا این زن باید تمام اعتقادش را از دست داده باشد. اگر بابا بود می‌گفت توده‌ها این طوری آگاه می‌شوند و یک روزی می‌فهند که باید از غل و زنجیر اوهام و خرافات برهند.

حلو را برای چی پخته؟ آقا جان می‌گوید برسد به روح فلانی. یادم هست شوهر دختر عمه نجیبه که مرده بود آقا جان قاشقش را که زد توی پلوی خیراتی، گفت برسد به روح آقای مقیمی. پلو برود برسد، حلوا برود برسد.

خانم رسولی می‌گوید: «چهار ستون بدنش سالم بود. رشید بود،

چارشونه...» و دست‌هایش را می‌برد تا شانه‌هایش. «صبح رفت سر کار، ظهر نشده سرش گیج رفت افتاد توی جوب، ضربه مغزی شد و در جا مرد.»

- چند سالشون بود؟

- چهل و پنج سال. رسولی از من خیلی بزرگ‌تر بود. من سی ساله بیوه شدم.

به نظرم چهل و پنج ساله جوان نیست، خوب عمر کرده. یعنی در واقع وقتی مرده پیرمرد بوده. خانم رسولی زیادی دارد شلوغش می‌کند. همیشه همین است، آدم‌هایی که می‌میرند همه جوان و خوش‌قیافه هستند. بعد عکس‌شان را که توی آگهی فوت می‌بینی می‌فهمی اصلاً این طوری نبودند. عکس‌شان انگار قبل از خودشان مرده بوده. سیاه و سفید و کوچک و دور و از خاطر رفته. حالا می‌فهمم که من آقای رسولی را هم دیده‌ام. یادم می‌آید روزی که با بابا و علی رفتیم تا اجازه بگیریم آینه و قرآن ببریم بالا، عکس آقای رسولی توی قاب روی دیوار پذیرایی آویزان بود. تصویری از آدمی معمولی، توی قابی معمولی، نیم‌تنه‌ای که کت تیره پوشیده بود با کراوات راه‌راه، مردی کم‌مو با سبیل‌های خاکستری. از این آدم‌هایی که نه به دنیا آمده و نه از دنیا رفته، همیشه توی همان قاب نشسته بوده و اطرافیان بی‌خود شلوغش کرده‌اند. چون خیال می‌کنند اگر حرفی نزنند و توضیحی ندهند خیلی ناجور است. حالا هم پیدا است

خانم کیانی خیالش راحت شده و آماده رفتن است.

۲۴

تلفن داشتن توی خانه یعنی پنجره‌ای باز است رو به بیرون. انگار همیشه در جریان هر چیزی که آن بیرون دارد اتفاق می‌افتد باشی، وصل باشی به آدم‌های دیگر و آدم‌های دیگر توی خانه‌ات باشند، مامان، بابا، صادق. مامان هر صبح زنگ می‌زند و حال کیارش را می‌پرسد. می‌گوید بچه را بگذار توی کالسکه و بیاور خانه ما. تا خانه‌شان پیاده که بروم نیم ساعت راه است. گاهی مامان می‌آید و با هم می‌رویم خرید. یک کیلو گوشت می‌خریم و نصف می‌کنیم یا هشت تا گوجه می‌خریم و چهارتایش را من برمی‌دارم. مامان می‌گوید این جوری پس انداز می‌شود. من با باقی پول گوجه دفترچه یادداشت خوشگل می‌خرم. به مامان نمی‌گویم. دفترچه‌ها را می‌گذارم توی کشوی کتابخانه، آن کشو مال من است. کاغذها و مدادها و تراش رومیزی و چسب و قیچی و خط‌کش و همه چیزهایی که فقط مربوط به من می‌شود آن توست. من چیزهای توی کشو را مال خودم می‌دانم، باقیش مال علی است و حالم از همه چیزهای دیگر خانه به هم می‌خورد. چون من را یاد چیزی می‌اندازد که نیستم، نمی‌توانم باشم. مبل‌هایی که علی خریده و فرش‌ی که آقاجان به ما هدیه داده و سرویس چینی که صادق و بیتا برایمان کادو گرفته‌اند و قندان‌هایی که مامان داده، همه آن‌ها فقط به من می‌گویند من چی نیستم. به خصوص قندان‌ها،

قندان‌های آرکوپال. شیری رنگ با گل‌های ریز سبز و آبی. مامان‌هی به همه می‌گوید قندان‌های آرکوپال به من داده. از روز اول هم برایم مهم نبود. اصلاً نه که مهم نباشد، دوست نداشتم مامان‌هی این را بگوید، به‌خصوص وقتی دیدم شیوا که عروس شد مادرش یک سرویس کامل آرکوپال به او داد. بعد دیگر هر وقت مامان این جا و آن جا درباره قندان‌ها گفت من بیشتر خجالت کشیدم. حالا نه این که آرکوپال تحفه‌ای باشد یا اگر هم هست من نمی‌دانم. اما از این که مامان خیال می‌کند تخم دو زرده گذاشته، در حالی که نگذاشته و دارد خودش را گول می‌زند، این نادانستنش من را شرمنده می‌کند. باز اوضاع بابا بهتر است، یعنی تکلیفش با خودش روشن است، همه جا می‌گوید من دختری تربیت کردم که طلاهایش را می‌فروشد تا خانه بخرند. به نظرش این کاری قهرمانانه است. یعنی می‌گوید همه زن‌ها سطحی هستند و طلا دوست دارند، اما دختر من عمیق است. بعد کسی که دختری عمیق می‌دهد به مردی، دیگر سرش لازم نیست قندان و ملاقه و لحاف و تشک هم بدهد. اما من می‌دانم که همه این‌ها حرف است و بعد از سه چهار سال که از ازدواجم گذشته هنوز هر کسی از ایل و تبار علی ازدواج کند هم مامان از من می‌پرسد که توی بند و بساطش قندان آرکوپال داشته یا نه و هم بابا با حالت افسوس یادآوری می‌کند که آن وقت‌ها داشته خانه می‌ساخته و دست و بالش خالی بوده و هم علی می‌گوید فلانی که به قول شماها دختر دهاتی است، دیدی چه جهازی داشت؟ و به خاطر همین‌هاست

که من از جهاز بدم می آید، از تمام چیزهایی که توی گروه جهیزیه قرار می گیرند بیزارم، چون به منی مربوط می شود که باید می بودم اما نشده و من نتوانسته ام. اصلاً برای همین است که تا توی یک خانه ای مبل و پرده نو می بینم یاد شیوا می افتم. چون شیوا هم سن من است و قدش از من بلندتر است و سینه هایش از من درشت تر است و تندتر از من حرف می زند و راه می رود و غذا درست می کند و حتا بلد است برای شوهرش و علی شلوار کردی بدوزد و این یکی دیگر تیر خلاصی است که من را از پا می اندازد، مهر شیوا است بر بدن شوهر من. و شیوا تصویر آن چیزی است که من نیستم، شبیه تصویر زهره و حتا ستاره. حالا که فکرش را می کنم می بینم تمام چیزهای دنیا من را یاد آدم هایی می اندازد که ممکن بود من باشم، اما نشدم. و لابد برای همین دنیا به نظرم جای زیاد جالبی نیست و اشیاء و آدم ها حس خوبی در من ایجاد نمی کنند.

دستم روی گوشی تلفن مانده و دو دلم که با آقای رازی تماس بگیرم یا نه. کیارش توی تختش خوابیده، علی تازه رفته دفتر و من حوصله ام سر رفته. دلم یک چیزی می خواهد که نمی دانم چیست. تلفن زنگ می خورد، از جا می پرسم. نمی گذارم زنگ دوم را هم بخورد، بچه از خواب می پرد، تندی گوشی را برمی دارم. یک نفر می گوید: «الو، سلام.»

حاجی عابدینی است. می پرسد: «حالت خوبه؟» تشکر می کنم و توی فکرم که چرا من را "تو" خطاب می کند. ساکت مانده ام و سعی می کنم

از بین کلمات که به کندی و باوقفه ادا می شود چیزی بفهمم. حاجی می گوید: «الو فریبا، فریبا...» صدایش را پایین آورده، انگار جایی باشد که نخواهد کسی حرفش را بشنود.

می گویم: «آقای عابدینی من شهنازم، خانم مهندس مفیدی.» حالا عابدینی دارد پای گوشی نفس نفس می زند. صدایش واضح است، بعد می گوید آخ... و تماس قطع می شود. گوشی را می گذارم و فکر می کنم فریبا همانی بود که وقتی راه می رفت دست هایش را با فاصله از خودش نگه می داشت.

دارم توی راهرو با خانم کیانی حرف می زنم، خانم کیانی می گوید: «ما که به حکومت برسیم همه خائنین رو اعدام می کنیم، حتا مادرم هم باشه با یه درجه تخفیف حبس ابد می دم بهش.»

به موهای وزوزی خانم کیانی نگاه می کنم، به صورت بی رنگ و لب های خشکش. فکر می کنم او شبها خواب این را می بیند که به حکومت رسیده و از خوشی از خواب می پرد و می بیند آب از دهان نیمه بازش چکیده بر کله بی موی شوهرش. من نمی دانم آدمها چه جوری به حکومت می رسند، مثلاً باید بروی چه رشته ای و چه درسی بخوانی تا بررسی به جایی که بشود همه را اعدام کنی و فکر می کنم من چه کسی را دوست دارم اعدام کنم و به کی حاضرم تخفیف بدهم؟ کیارش

می خواهد از پله ها برود بالا، می گیرم اش توی بغلم. از زیر دامن زنی که شب ها خواب چوبه دار می بیند یک دختر کم رنگ لاغر می آید بیرون، انگار همین حالا آن زیر زاییده شده و آمده بیرون، به نظر دو، سه ساله می آید. مامانش می گوید: «اوا مریم.» و دامنش را می دهد پایین. من تازه متوجه پاهای لاغر و زانوهای عریان خانم کیانی می شوم. زانوهای لاغرند و شبیه کله دوتا مرد بدخلق هستند. دختر انگشت به دهان با موهای ژولیده ایستاده جلوی مادرش. می خندم و می گویم: «دختر تونه؟»

خانم کیانی خم شده و با دست موهای دخترش را جمع می کند. «آره. سلام کردی؟»

من چمباتمه می زنم و کیارش را می نشانم توی بغلم. می گویم: «کیارش مریم رو دیدی؟»

خانم کیانی می گوید: «اینم پسرمه، مسعود.» مسعود روی سه چرخه سبزرنگ نشسته. عینک آفتابی زده و کلاه لبه دار روی سرش است. رکاب می زند و یک لحظه ظاهر می شود و من صورت گرد و گونه های برجسته و پوست سفیدش را می بینم. بعد باز رکاب می زند و می رود. کیارش که مسعود را می بیند از هیجان جیغ می کشد و خودش را توی بغلم جمع می کند. خانم کیانی می گوید ای جان و یک جور زلالی می خندد، یک طوری که راهرو یک لحظه روشن می شود، نور از سمت چپم می تابد. صورتم را می چرخانم سمت نور، در راهرو باز شده و زن

جوان زیبایی وارد می شود، زن چشم های میشی دارد که دورش را با سایه ای قهوه ای تیره کرده، لب های برآمده گوشتالود و گونه های صورتی، از زیر روسری اش که شل انداخته روی سرش موهای مش کرده پیدا است. سلام می کند و پله ها را می گیرد و می رود بالا. بدون آن که منتظر پاسخ ما باشد یا بخندد یا حرفی بزند. خانم کیانی می گوید: «نامزد همسایه بالایی تونه، طبقه سوم.» سر تکان می دهد. کیارش دارد از سر و کولم می رود بالا، پیش دستی خالی حلوا را می دهد و می روم. دم در خروجی راهرو خانم کیانی می گوید: «نیومدین تو.» می گویم دفعه بعد.

ناهار می روم خانه مامان، اگر اوضاع رو به راه بود با علی تماس می گیرم، شام بیاید آن جا. کیارش توی کالسکه اش نشسته و نگاهش به کره جغرافیایی اش است که توی بغلش دارد. مردم نگاهش می کنند، دم سبزی فروشی می ایستم تا برای مامان گوجه فرنگی بخرم. دختری به مادرش می گوید: «این رو...» و آخر حرفش را کش می دهد و با انگشت کیارش را نشان می دهد که دارد کره را یک طور خیلی آگاهانه ای می چرخاند، انگار دنبال جایی بگردد که می داند کجاست، یعنی انگار بدانند آن چیزی را که دنبالش هست، توی همین کره باید پیدا کند.

مامان کیارش را می نشاند توی بغلش و با دست بهش غذا می دهد. این وقتها مامان شبیه پرنده ای بزرگ و چاق می شود. بابا، مامان را نگاه

می کند و می خندد. بعد به من نگاه می کند و می گوید: «مامان تون شماها رو این جور بزرگ کردا.» من یادم نمی آید. واقعاً یادم نیست مامان کی بغلم کرد. از بابا هم هیچ چیزی یادم نیست. یک فیلمی هست مال دوران بچگی که شوهرخاله با دوربین سوپر هشت گرفته. بابا با بالاتنه عریان لب ساحل است. انگار انزلی هستیم. بابا کنار ساحل راه می رود و نگاهش به دور دست هاست. صادق هم شبیه کره اسبی لاغر و نازک دنبال بابا می دود. بابا جوان است، موهای سرش و موهای سینه اش سیاه سیاه است و آرام و باطمینان لب ساحل قدم می زند، اما صادق هی می دود عقب و جلو و دور و بر باباست. صادق هم لخت است و لنگ های دراز پراتزی اش از پاچه های گشاد مایوش پیدا است. بابا یک جایی می ایستد و با انگشت به دورها اشاره می کند و یک چیزی می گوید که معلوم نیست چیست. فیلم صدا ندارد و فقط تصویر است، رنگی است با خط هایی که هی می آیند روی فیلم، درهم گره می خورند و باز محو می شوند. بعد بابا انگار به آن طرف آب سلام نظامی می فرستد و یک هو می دود توی آب. بعد دیگر تصویر من است. نه توی ساحل، با سر تراشیده و پیراهن دکلمه ایستاده ام روی ایوان خانه آقا جان مامان، پنج ساله ام شاید. دستم را سایبان چشمم کرده ام و دارم به دوربین نگاه می کنم. صورتم از شدت تابش آفتاب درهم رفته، بعد یک هو روی ایوان پابه پا می شوم و می دوم توی خانه. می دانم، یادم هست چی شد که یک هو از روی ایوان دویدم داخل خانه. ایوان سیمانی بود و تابستان ها کفش خیلی داغ می شد. اما این را

نمی دانم که آفتاب آن وقت ها داغ تر از حالا بود یا پوست کف پای من زیادی نازک که داغی کف ایوان آن همه سوزان بود برایم. بعد توی فیلم تصویر مامان است، توی آپارتمان تهران، مامان لاغر است و یک پیراهن سبز چسبان پوشیده و دارد برنج آب می کشد و می خندد. از گذشته فقط خودم را یادم است و اگر این فیلم از مامان و بابا و صادق نبود، من خیال می کردم زندگی من از همان جایی شروع می شود که همه بزرگ بودند و من کوچک با سر تراشیده.

ساعت سه بعد از ظهر است. همه خوابیده اند. من هم کنار کیارش دراز کشیده ام و با هرتکانی که کیارش به خودش می دهد آرام می زنم پشتش تا باز خوابش سنگین شود. خانه ساکت است. کولر هورهور ممتدی می کند و بیرون، خیلی دور، انگار کسی داد می زند: «نمکیه، نون خشکیه...» صدا باز دورتر می شود و دورتر و سکوت شبیه بخاری گرم می نشیند روی پیشانی ام و حوالی گوش ها و پشت پلک هایم، تلفن زنگ می زند، چشم باز می کنم، تلفن باز زنگ می زند، بابا غرولندی می کند. مامان می گوید: «آخ تازه خوابم برده بودا.» من می پرسم و به جستی گوشی را برمی دارم. خانم کیانی است. می گوید بیخشید بد موقع مزاحم شدم. مامان می گوید: «کیه؟ صادق؟»

بابا می گوید: «صبر کن بینیم چی می گه.»

مامان حالا از روی تخت بلند شده آمده ایستاده توی درگاهی اتاق، می گوید: «چی می خواد بگه؟ می دونم دیگه باز زنش نیست گشنه و تشنه از سر کار اومده، می خواد ببینه تخم مرغ داریم. من این دفعه کوفتم بهش نمی دم.»

بابا تقریباً داد می زند: «آه...»

گوشی را می گذارم. از عصبانیت گونه هایم داغ شده. می گویم: «خانم کیانی بود، گفت یه مینی بوس مهمون برات اومده.»

مامان می گوید: «ها؟ یه مینی بوس؟ از کجا؟»

-از کجا می خواد باشه؟ داداش و زن داداش و بچه هاش. الانم موندن پشت در.

-اوه اوه آره دیگه تابستونه اومدن تفریح، اینا دیگه راه پیدا کردن.

بابا می گوید: «صبر کن بینم، کی اومده؟»

کسی جوابش را نمی دهد. من روپوشم را می پوشم، روسری ام را می اندازم روی سرم و کیارش را بغل می کنم بگذارم توی کالسکه. بچه خواب آلود است، تنش را کش و قوسی می دهد و نقاش درمی آید. بابا هنوز دارد می پرسد چه شده و کی آمده. مامان می گوید: «براش از شمال مهمون اومده. فامیل شوهرش.»

یک جوری می گوید فامیل شوهرش انگار من یک بدبختم که با این وصلت بدبخت تر هم شده ام. یک جور شانه بالا انداختن توی لحنش دارد. انگار بگوید در دسری بود که خودت فراهم کردی و حالا دیگر راهی نداری. انگار در ادامه بگوید تو هم از خودمانی، اصلاً خیال نکن از ما سوایی، تو هم به قدر ما حقیر و بیچاره ای. کیارش دیگر گریه اش درآمده. راضی ام، دوست دارم صحنه خروجم از خانه پدری همین قدر پرسوز و گداز باشد. دوست دارم بدبختی ام را فرو کنم توی چشم مامان و بابا و عذاب شان بدهم. من باید می رفتم رشته هنر و نقاشی می خواندم، اما نشد. این نشدن تقصیر مامان و باباست، آن ها دوست داشتند من زهره باشم، ولی من دوست داشتم ستاره باشم. ستاره اما آن روز بین دیوار توالت و ستون روشویی غروب کرد. عجب جمله ای، سرم را به تایید تکان می دهم.

بعد از ظهر شهریور است، هوا زیاد داغ نیست، اما گرما از درون من شعله می کشد و سرم شبیه بخاری گرگرمی کند. کیارش یک ریز جیغ می زند و صدایش توی خیابان خلوت می پیچد و تک و توک آدم هایی که از کنارشان می گذرم نگاه مان می کنند. زنی می گوید: «بچه را بغل کن.» زن چادری است. یک لحظه نگاهش می کنم. چادرش انگار بور شده، نازک است و گل های سرخ و سورمه ای دارد. توی چشم های پیرش نگاه می کنم و می گویم به شما مربوط نیست و می گذرم. نمی دانم شنید یا نه. خدا کند نشنیده باشد، شاید بدود دنبالم و دعوا راه بیندازد یا فحش

بدهد. از پیچ کوچه که می گذرم می بینمشان. احمد با فاصله از دیگران تکیه داده به دیوار و دیگران یعنی فری و ثمانه و رضوانه و فرشته و فهیمه و فائزه شبیه لکه های کوچک و بزرگ سیاهی توی کوچه، نزدیک در خانه مان می جنبند. هرچه به خانه نزدیک تر میشویم، صدای جیغ کیارش بلندتر می شود. هیچ تلاش نمی کنم تا آرامش کنم. اگر می شد خودم هم خیلی بلندتر از این جیغ می کشیدم تا سرشان برود و گم شوند. از این که خبر نداده این همه آدم بلند شده اند آمده اند این جا، از این که این همه بی شعورند خیلی خشم دارم. وقتی به شان می رسم اصلاً نمی توانم بخندم، نمی توانم حرفی بزنم. به زور سلام می کنم. انگار دهانم از خشکی باز نشود. خیلی صادقانه می خواهم بدانند که اصلاً از دیدن شان خوشحال نشدم. از دیدن احمد و زنش که با چشم های ورقنبد زده به من، انگار که چیزی از من طلب دارد و از دیدن دخترهای زشت شان که همه شبیه هم لباس پوشیده اند، هیچ خوشحال نیستم. می افتم جلو و بی آن که به صورت هیچ کدام شان نگاه کنم، زیر لب می گویم بفرماید. کیارش را از کالسکه درمی آورم و کالسکه را از سرایشی پارکینگ هل می دهم پایین. کالسکه توی دست اندازهای سرایشی بالا و پایین می شود و از مسیرش منحرف می شود و می خورد به دیوار و کله معلق می زند تا میان پارکینگ. کیارش که یک لحظه ساکت شده بود و داشت با حیرت به حرکات کالسکه اش نگاه می کرد، ناگهان از دیدن کالسکه آبی اش که کج افتاده میان تاریکی پارکینگ باز می زند زیر گریه. احمد می آید جلو

و می گوید: «بچه رو بده من، دلش ترکید.» کیارش من را چسبیده و دوست ندارد برود بغل عمویش، اما من به زور می دهم اش، چون می دانم حالا کیارش بیشتر جیغ خواهد کشید. می روم داخل پارکینگ و کالسکه را از سر راه برمی دارم می گذارمش کناری و از راه پله های پشتی، بالا می آیم. از پاگرد می بینم که احمد و خانواده اش هنوز توی حیاط گیج مانده اند. ثمانه می گوید: «چرا این جوری می کنه؟» و بازوهای پهنش را با فاصله از خودش نگه داشته و سینه هایش را جلو داده. از توی راهرو بلند می گویم فرماید بالا و منتظر نمی مانم. دم در دستم از عصبانیت می لرزد و کلید توی قفل نمی رود. فائزه دارد با کیارش بازی می کند. بچه ساکت شده. در را باز می کنم و خودم می روم داخل و روسری از سر می گیرم و روپوشم را درمی آورم.

فری می گوید: «مثل این که خیلی ناراحت شدی ما او مدیم.» پشت سرش دخترهایش شبیه جانورهایی چشم درشت کله می کشند توی خانه. می گویم: «گفته بودین بیست هشتم می آیین، امروز بیست و شیشمه.» احمد بچه را می دهد بغل من و می گوید: «می خوام بریم بیست و هشتم بیاییم؟»

می گویم: «بد فکری نیست.» احمد راه پله ها را برمی گردد پایین. توی راهرو داد می زنم: «اوا داداش شوخی کردم.» بی خودی می خندم. انگار یک هو به خودم آمده ام و تازه فهمیدم خیلی تند رفته ام. می خندم تا

اوضاع را روبه‌راه کنم.

فهیمة می‌گوید: «بابا رفت پایین کادوتون رو بیاره.» برمی‌گردم و نگاهم می‌افتد به کف سفید دور دهان فهیمة. می‌پرسم که چه کادویی و رضوانه می‌گوید: «کادوی خونه جدیدتون.»

رضوانه که حرف می‌زند خیلی دهانش را باز بسته می‌کند. مثلاً برای گفتن "بازار" اگر هر آدمی دوبار دهانش را باز و بسته کند، رضوانه یک حرکت اضافی هم دارد. جنبش لب‌هایش با تعداد آواهایی که از حلقش بیرون می‌آید هماهنگ نیست. خلاف مادرش که کلمات را می‌جود و در باز و بسته کردن دهانش خست می‌کند، در عوض گردنش را می‌چرخاند، انگار بخواهد با سرش توی فضا دایره رسم کند. همین جوری هم می‌گوید: «شهناز جان شما خیلی سخت می‌گیری، ما اصلاً این طوری نیستیم.»

وقتی فری حرف می‌زند نمی‌توانم خشمم را مهار کنم، نفسم تند می‌شود و صدایم در گلو می‌لرزد.

- اما من این طوری‌ام. دوست دارم هر کی می‌آد خونه‌مون قبلش خبر بده.

- وا! برادر و خواهر که دیگه این حرفارو نداره. تو خانواده ما اصلاً این جوری نیست.

چنان می گوید "وا"، چنان اظهار تعجب می کند که من خلع سلاح بشوم. می خواهد ساکت کند. می خواهد باور کنم که درستش همین است که آدم سرش را بیندارد پایین و برود خانه برادر و خواهرش. هی می گوید خانواده ما، خانواده ما... انگار صاحب خانواده سلطنتی باشد. احمد نفس نفس زنان می آید بالا. دوتا بسته مستطیل شکل دستش است. بسته ها بزرگ اند و پیچیده شده اند توی نایلون های مشکی. در را با پشت پا می بندد و بسته ها را می گذارد زمین و می گوید: «منزل نو مبارکه.» می گویم ممنون و بی خودی می روم آشپزخانه، می ایستم همان وسط و لبم را می گزم. اصلاً نمی دانم باید چه کنم. خیلی تندی کردم اما اصلاً پشیمان نیستم. هیچ برایم مهم نیست که برای درمان بچه شان آمده اند. این که این همه وحشی هستند خیلی آزارم می دهد. این که این همه آدم چرا بی خبر راه افتاده اند آمده اند را درک نمی کنم. مثلاً می خواهند بگویند با ما راحتند؟ در حالی که برایشان مهم است چی بپزم و جلویشان بگذارم، برایشان مهم است که بنشینند و من برایشان چای بعد از غدایشان را بیاورم و سفره را از جلوی دست شان جمع کنم. از این که این همه دروغگو هستند بدم می آید، یک جووری رفتار می کنند انگار این منم که خیلی سخت گیرم در حالی که این ها خودشان این طورند، وقتی مهمان می آید زن هایشان از اول تا آخر مهمانی دارند دور خودشان می چرخند و حرص و جوش می خورند که غذا کم نباشد و برنج شل و سفت نباشد و مردها هم هی می آیند سرکشی و دندان قروچه می روند. حتا شده میان

مهمانی فحش و تشر و کتک هم بوده. تف به این مهمانی و مهمان‌ها. احمد صدا می‌زند که «زن داداش بچه‌ها بیان چندتا تخم‌مرغ بزنن؟ ما نهار نخوردیم.»

می‌آیم بیرون و می‌گویم: «ببخشید اما تخم‌مرغ نداریم.»

احمد رنگ از رویش پریده. انگار ترسیده باشد. انگار فکر این جایش را نمی‌کرد، لابد جدی خیال می‌کرده از دیدن ناگهانی‌شان ذوق‌زده بشوم. واقعاً تا حالا نفهمیده‌اند چه قدر ازشان بدم می‌آید؟ اصلاً خودشان نمی‌فهمند که هیچ چیزی برای این که بشود دوست‌شان داشت ندارند؟ ثمانه و رضوانه و فهیمه لال مانده‌اند و فری هم گردنش را در حالت نیم‌دایره ثابت نگه داشته. فرشته کیارش را نشانده توی بغلش و با فائزه مشغول ریز کردن تابلوی مرد زرد رنگ یونولیتی هستند. دور و برشان پر از دانه‌های ریز و سبک یونولیت است که با هر حرکت می‌غلتنند و پخش می‌شوند کف خانه. کیارش یه تکه از مرد را توی دستش گرفته و می‌برد طرف دهانش. می‌گویم: «این چه وضعیه؟ این رو چرا دارین ریز می‌کنین؟» فرشته سرش را بالا می‌کند و توی چشم‌های من زل می‌زند.

- فائزه خواست.

عجب جواب دندان‌شکنی، یادم نبود از وقتی فائزه مریض شده هر چیزی را دلش بخواهد می‌دهند دستش، چون اگر عصبانی بشود تعداد گلبول‌های سفید خونش پایین می‌آید. این را اولین بار از فری شنیدم،

یک روزی به احمد می گفت: «بچه را حرص نده گلبولای سفیدش کم می شه.» یک بار هم به دخترهایش همین تذکر را داد. یادم باشد از زهره بپرسم بینم این را دیگر فری از کجا درآورده؟

لب هایم را روی هم فشار می دهم و نفسی پرصدا می دهم بیرون. می نشینم کنار بچه ها و دست می کشم روی فرش و سعی می کنم دانه های سبک یونولیت را جمع کنم یک گوشه. دانه ها با حرکت دستم باردار می شوند و می چسبند به فرش و کف دستم. احمد و زنش و دخترانش نشسته اند مقابلم و نگاهم می کنند. هیچ کس حرفی نمی زند. فقط کیارش صداهایی نامفهوم از خودش درمی آورد. توی سکوت یاد علی می افتم. نمی ترسم که اگر بفهمد چه کردم، عکس العملش چی خواهد بود. نمی ترسم و نمی دانم چرا. تمام نیرویم صرف ابراز خشم شده. انگار احساسات دیگرم از کار افتاده. با این همه فکر می کنم کاش یک راهی بود که می شد رفتارم را ماست مالی کنم. مثلاً بروم چای بگذارم و به علی تلفن کنم که بیا برادرت با ایل و تبارش آمده و ذوق کن و خوشحال شو. بدبختی این جاست که علی هم خوشحال نمی شود، اما حالش را از من پنهان می کند، چون نمی خواهد من پر رو بشوم. از این کار علی هم عصبانی می شوم. این که همیشه یک فاصله ای را با من در نظر می گیرد. این که نمی آید توی تیم من. این که هنوز داستان های خانواده اش در پرده ای از ابهام پیچیده شده، اما همه چیز خانواده من همین جور لخت و عور جلوی چشم علی است، تا هر وقت دلش خواست یکی اش را بردارد

و بگیرد جلوی چشمم. یاد علی می افتم و می گویم: «الان با علی تماس می گیرم می گم شما او مدین تا زودتر بیاد.» و لبخند می زنم و عضله گونه راستم لرزشی خفیف برمی دارد.

احمد می گوید: «نه لازم نیست. ما این جا نمی مونیم. می ریم خونه شیوا.»

می گویم چه بهتر، زودتر جمع کنید و بروید. این را یک طوری می گویم که نشوند و یک جوری که بشنوند می گویم: «پس صبر کنین یه چایی بذارم.»

فری می گوید: «لازم نکرده.» ثمانه می گوید والله... و سینه های درشتش را می دهد جلو. از خوشحالی این که می روند خنده ام گرفته اما دارم سعی می کنم خوشی ام را پنهان کنم.

می گویم: «پس بذارین یه زنگ بزنگ خونه صاحب خونه شون بگم شما دارین می رین اون جا.»

رضوانه باز لبش می جنبد و می گوید: «عمه شیوا اون طوری نیست.» بی آن که سرم را تکان بدهم، تنها جهت نگاهم را تغییر می دهم و می گویم: «چه طوری نیست؟» می دانم حالا ابروهایم رفته بالا، روی پیشانی ام چین های ریز افتاده و لب هایم حالتی از پوزخند گرفته. باز می گویم: «مثلا عمه شیوا همیشه خونه است و منتظره تا یکی از راه برسه؟ ممکن

نیست این همه راه برین و نباشه؟»

ثمانه رو به رضوانه می گوید: «باهاش دهن به دهن نشو.»

- چه قدر با ادبین ماشالله.

فهیمة و فرشته و فائزه حرفی نمی زنند. اصلاً هیچ حالتی هم توی چهره شان نیست. انگار موضوع هیچ ربطی به این ها ندارد. احمد می گوید: «خیلی ببخشید دخترم، اینا بچه ان نمی فهمن.» بعد رو به دخترها می کند و می گوید: «اِهه...» و لب می گزد و گردنش را کج می کند. بعد باز می گوید: «خیلی خیلی ببخشید که مزاحم شدیم، که خبر نداده اومدیم. خیلی شرمنده.» و یک جور عذرخواهانه ای می خندد. احمد همیشه دوست دارد مظلوم ماجرا باشد. اصلاً خیال می کنم از وقتی با فری ازدواج کرد تصمیم گرفت نقش قربانی را بازی کند. هرچه هم می گذرد بیشتر توی این حالت فرو می رود، هی شانه اش افتاده تر می شود و گردنش کج تر و نگاهش رو به پایین. همین شکلی هم راه می رود. اما همه اینها بازی است. ادایی است که از خودش درمی آورد تا حرفش را پیش ببرد. چون زورش به فری نمی رسد، می رود توی این پوست و برای خودش یار جمع می کند. توی خانه تقریباً تک افتاده. فری و پنجتا دخترش که همیشه شبیه یک ارتش، شبیه هم لباس می پوشند، برای خودشان یک تیم کامل هستند و احمد و سرطان فائزه هم یک تیم. من خیال می کنم احمد ته دلش از این که پدر بچه ای بیمار است، ذوق می کند. یعنی

از لحاظ امتیاز مظلومیت خیلی از برادرهای دیگرش جلو افتاده و این جوری پشتیبانی آقا جان و مادر جان را دارد.

فری و دخترها جمع می کنند که بروند. فرشته و فائزه که بلند می شوند دانه های یونیلیت از حرکت شان پخش و پلا می شود توی خانه، نیمی هم چسبیده به روپوش و روسری شان. کیارش را هم که بغل می کنم، می بینم زیر کونش پر از دانه های زرد و آبی است. بی صدا می ایستم توی درگاهی تا کفش هایشان را بپوشند. احمد کفشش را پاشنه خواب می کند و می گوید: «زود باشین دیگه زن عمو رو دم در معطل نکنین.»

- نه بابا عجله نکنین.

از اوضاعی که پیش آمده عقم می گیرد. هیچ چیزی جای خودش نیست، نه ملاحظه کاری احمد و نه ادب و مهربانی من، خیلی صریح و شفاف به هم دیگر دروغ می گوئیم. فری و دخترهایش شبیه لکه هایی بی صدا از پله ها روان می شوند.

علی شبیه مجسمه وسط اتاق خشکش زده. می گوید: «اینارو بردار جلو چشمم نباشه.» و با سر اشاره می کند به بسته های سیاه. من در سکوت بسته ها را برمی دارم. بزرگ اند اما خیلی سبک تر از آنی هستند که به نظر می رسند. انگار جعبه ای را که سطحی سفت و سخت دارد با چیزهای سبک پر کرده باشند. هر دو بسته را با هم بلند می کنم و دو قدم که

برمی دارم سکندری می خورم. یک لحظه می ایستم، نفس می گیرم و باز می روم سمت اتاق خواب کیارش. منتظرم علی چیزی بگوید، مثلاً بگوید مراقب باش نیفتی یا این که تکانی به خودش بدهد و بیاید بسته‌ها را از بغل من بگیرد، اما یک جوری خشکش زده که انگار خیالش این است که اگر بدون برادرش تو این خانه راه برود یا نفس بکشد گناه کرده. خانه یک جور عجیبی ساکت است. علی نشسته روی مبل و به تلویزیون که آدم‌های توش بی صدا این طرف و آن طرف می روند، نگاه می کند. کیارش دمر روی تشکچه‌اش کنار هال خوابیده. کون کوچکش را بالا داده و کمی از سر گردومانندش پیداست. من روی زمین چشم می گردانم و هنوز دانه‌های یونیلیت را این طرف و آن طرف پیدا می کنم. تلفن زنگ می زند و من دست‌هایم می پرد بالا، انگار بخواهم جلوی ضربه‌ای را بگیرم. علی از جا می پرد و چهارزانو می نشیند. زنگ دوم را که می زند، کیارش روی دست‌هایش بلند می شود و چهار دست و پا خشکش می زند. می دانم دارد آماده می شود برای گریه کردن، تحمل این همه صدا را که ناگهان از میان آن سکوت سنگین هوار می شود روی سرم ندارم، بچه را بغل می کنم و آرام می زنم پشتش، تلفن زنگ سوم را هم می زند. علی می گوید: «تو بردار، اگه از شمال بود یا شیوا بود، بگو من نیستم.»

شیواست. آهسته حرف می زند، با صدای پایین، لابد زن صاحب خانه‌اش همان دور و برهاست. حفظ آبرو اولین حرف را توی این خانواده می زند.

امکان ندارد بنشیند این طرف و آن طرف تعریف کند که عروس شان چه طور برادرش را با زن و بچه از خانه اش انداخت بیرون. می گوید: «تو چی کار کردی؟ داداش خیلی حالش بده. از وقتی رسیدن دوتا زیر زبونی خورده.»

می گویم: «ببخشید. من واقعاً قصد ناراحت کردن شون رو نداشتم.» نمی دانم چرا این ها را می گویم، نمی دانم جای من چه کسی از توی حنجره ام صدا در می آورد؟ خودم را بیرون از خودم می بینم که کوچک شده ام، ریز و صورتم پیدا نیست و فقط شانه هایم و پشت خمیده ام پیدا است. می گویم: «تو که عادتای زن داداش رو می دونی.» کدام عادت ها؟ شیوا چی می داند؟ اصلاً این ماجرا چه ربطی به عادت های فری دارد؟ می گویم علی نیست. می گویم: «چرا او مد و رفت.» و شیوا می پرسد که علی چیزی نگفت؟ می گویم: «نه. می خواهی بیاد دنبالشون، بیاردشون؟»

علی سر و دست تکان می دهد که نه، که ادامه نده و حرف را تمام کن. گوشی را می گذارم. علی چهار زانو همان طور نشسته و بی حرکت مانده. بعد دست می کشد زمین می گوید: «اینا چیه؟»

من با کیارش می روم توی اتاق، کیارش را می گذارم توی تختش. کیارش نرده های تخت را گرفته و ایستاده، پایش را روی خرس عروسکی اش فشار می دهد و عروسک، بوقی خفه ازش درمی آید. کیارش می خندد

و بعد باز پایش را بلند می کند و باز فشار می دهد روی خرس، خرس کله اش درهم می رود و صورتش کج و کوله می شود و بوق می کشد. صدایش خنده دار است. صدای خفه شدنش خنده دار است. ناگهان انگار سبک می شوم. بی خیال همه آن چیزی که شده. انگار اتفاقی بود که باید معلوم نیست چه وقتی می افتاد. شاید من زمانش را جلو انداختم، به هر حال همه را خلاص کردم. حداقل خودم و علی را. حالا می فهمم چرا علی هم حرفی نزد. فقط کمی ترسیده، کمی خجالت می کشد و کمی هم احساس گناه دارد. من در حال حاضر هیچ کدام از اینها را ندارم. فقط کمی کنجکاوم که بدانم این مستطیل های سیاه بزرگ چی هستند. می روم توی هال، علی جلوی تلویزیون بی صدا، خوابش برده. برمی گردم توی اتاق، گوشه روکش نایلونی را پاره می کنم. چیزی شبیه فرش از شکاف کیسه پیدا است. کیسه را بیشتر پاره می کنم. پستی ترکمنی است. از اینها که قرمز است و نقش های سفید و سورمه ای دارند. از اینها که تویش را با کاه پر کرده اند.

۲۵

زهره پایش شکسته بود. مامان می گوید نشکسته بوده و دارد فیلم بازی می کند. مامان می گوید حرف های زهره دروغ است. من ایستاده ام پشت به پنجره آشپزخانه و به کیارش می گویم: «تریسراتوپس کدومه؟»

کیارش نشسته برقالیچه کف آشپزخانه، دست می اندازد از بین دایناسورهای عروسکی آن که سه شاخ دارد و شبیه کرگدن است را برمی دارد و نشان من می دهد. می خندم و می گویم: «تیرانازروس کجاست؟»

کیارش باز بدون مکثی خم می شود و آن یکی دایناسور را که سر بزرگ و دهان باز درنده و دست های کوتاه دارد را برمی دارد و می گیرد بالا و با چشم های سیاهش به من خیره می ماند. برایش دست می زنم. کیارش هم دایناسور را توی هوا ول می کند و دست های کوچکش را به هم می کوبد و می گوید: «آبرین...»

زهره در دستشویی را می بندد و در حالی که خیزی دستانش را با دستمال می گیرد می گوید: «چه طوری مالا گاسی؟» و دست می برد زیر بغل کیارش و بلندش می کند. زهره به کیارش می گوید مالا گاسی چون کیارش جای همه کشورهای کوچک و بزرگ را روی کره جغرافیایی اش یاد گرفته. آخرش که کم آورده بودیم برای این که ولم کند، گشتم

و يك لکه سبز را که کنار آفریقا بود پیدا کردم و به سختی اسمش را خواندم که مالاگاسی بود، انگشت گذاشتم رویش و نشان کیارش دادم. آخرین تکه قابل مشاهده روی کره بود. بعد پرسیدم: «کیارش کیارش مالاگاسی کجاست؟» و انگشت کوچکش بی معطلی رفت روی لکه سبز. علی می گوید بچه‌های الان خیلی باهوشند و صادق می گوید این قدر؟ و بیتا می خندد.

زهره کیارش را می بوسد و می گوید: «آخ آخ این خالش، این خالش...»
 خال روی گونه چپش را می گوید و هی می بوسدش، موهایش ریخته توی صورت کیارش و کیارش دست‌ها و قسمتی از تن کوچکش میان آغوش زهره پیدا است. مامان پشت به ما دارد ظرف می شوید. از این جا که من ایستاده‌ام زنی فربه را می بینم و با شانه‌های افتاده و پس گردن لخت. مامان دیگر موهایش را بلند نمی کند. می گوید حتما نمی تواند يك سنجاق سر به سرش نگه دارد، که انگار پوست سرش ناسور است. موهایش را که حالا بیش تر سفید و خاکستری است کوتاه می کند و چین‌های گوشت اطراف گردنش پیدا است. برمی گردد و يك جوری که زهره نداند به من اشاره می کند که از آشپزخانه برویم بیرون. نمی دانم چرا حوصله زهره را ندارد. مامان همیشه دچار يك جور بددلی است که من دلیلش را نمی دانم. البته به آدم‌ها لبخند می زند و قربان صدقه‌شان می رود. خانم نجاتی می گوید: «هزار ماشاالله خنده هیچ وقت از صورت مامانت نمی ره. انشاالله که همیشه لبش خندون باشه و دلش خوش.»

خانم نجاتی این جورى حرف مى زند. يك جورى با ريتم و آهنگ حرف مى زند. انگار تمام آرايه‌هاى ادبى را بلد باشد. از وقتى شوهرش توى سقوط هواپيما مرد، پرحرف شده و هميشه درباره خواستگارهاى زن و بچه‌دارش براى ما تعريف مى كند. در حالى كه من و مامان يك لنگه پا توى كوچه ايستاده‌ايم. اما من بدم نمى آيد. چون يك جورى من را نگاه مى كند كه انگار خوشگل باشم، خوشگل و موفق. يك جورى دست مى كشد به سر كيارش و مى گويد هزارالله اكبر كه من خيلى دلم خوش مى شود. با على هم اگر توى خيابان ببيندش همين جورى حرف مى زند، با لبخند و چشم‌هاى درخشان. انگار مادر همه‌ى آدم‌هاى محل باشد و من باورم مى شود كه اين همه خواستگار داشته باشد. مامان اما اين طور نيست. انگار درون مامان يك زنى هميشه پشت به مردم دارد ظرف مى شويد و منتظر فرصت است تا ببند كى حواس آدم‌ها نيست تا برگردد و لب بجنباند و چشمش را توى حدقه بچرخاند.

با زهره نشسته‌ام توى هال. دايناسورهاى عروسكى را مى ريزم جلوى كيارش و كيارش را مى نشانم ميان نقشه بزرگى كه بابا برايش خريده. كيارش سر خم کرده روى نقش‌هاى زرد و سبز و آبي و از دهان نيمه‌بازش تفش شبیه نخى آویزان است. زهره مى گويد: «واى برات تعريف نکردم از اين وانتيه كه زد بهم.»

فكر مى كنم زهره چرا اين همه خوش شانس است؟ چند ماه پيش توى

آسانسور گیر افتاده بود و آرش از آسمان رسید و نجاتش داد، حالا هم پیدا است داستان جدیدش مربوط به راننده وانت است. «قیافه اش عین داریوش بود، همون جورم ریزه میزه. من داشتم می رفتم اون طرف خوب، اینم عقب عقبی اومد خورد به زانوم. یه هو نفسم رفت پخش زمین شدم.»

- یعنی افتادی تو خوب؟

- نه که بیفتم. نشستم لب خوب، حالا مردم همه جمع شدن. این میون مردا همه می گن خانم دستت رو بده ما بلندت کنیم.

زهره که حرف می زند زیاد ازش می شنوم که مردهایی جمع می شوند دورش، مردهایی که می خواهند دستش را بگیرند، مردهایی که برایش آواز می خوانند یا می خواهند با او برقصند. حالا این یکی مرد از توی وانتش پیاده شده و آمده بی حرفی زهره را بغل کرده برده گذاشته توی ماشینش.

- یعنی چه جوری بغلت کرد؟ همین جوری که من کیارش رو بغل می کنم مثلاً؟ آخه تو که می گی ریزه میزه بود، عین داریوش.

- نه اون جوری که نه. عین تو فیلما ندیدی؟ یه دستش رو گذاشت زیر گردنم، یه دستش زیر زانو هام، بلندم کرد. من رو می بینی دلم هری ریخت. حالا هیچی ام نمی گه. فقط تو ماشین گفت شما هم جای خواهر

من، الان می برم تون دکتر. گفتم من خودم پزشکم. بیرنم بیمارستان یه عکس از پام بگیرم.

زهره دارد می گوید که مرد بغلش کرده و از وانت پیاده اش کرده، بعد همین طور توی بغل مرد از پله ها بالا و پایین رفته اند و پایش را گچ گرفته و پس فرداش باز مرد آمده دم خوابگاه دنبالش و زهره لنگان پله ها را پایین رفته و باز مرد بغلش کرده و سوار و پیاده شده و رفته برای معاینه و برگشته. دیگر نمی دانم چند بار دیگر سوار مرد شده، دیگر صدایش را نمی شنوم. دیگر از يك جا به بعد حرف هایش تکرار همان داستان های همیشگی اش است، داستانش با دایی الهام و پسر دایی الهام و جراح بیمارستان و استاد دانشگاه و دانشجوی سال پایین و بالا و ... حالا دارد می گوید: «... روز آخری گفت دخترای ترك مثل کبوترای سفیدی هستن که می آن آدم رو اسیر خودشون می کنن و بعدم می رن.»

این را باور می کنم. یعنی آن قدر بی سلیقگی در این جمله و تشبیه هست که بشود باور کرد که آن مرد ریزنقش این حرف را زده باشد. به زهره می گویم باید بروم خانه. اصلاً نمی گویم تو هم بیا و شب باش پیش من. زهره می گوید: «اتفاقاً من هم خیلی درس دارم و حتماً امشب باید برم خوابگاه.»

عادت زهره این است. هیچ وقت خودش را از تك و تا نمی اندازد. شبیه وقتی آمده بود خانه ما و من قیمه روز قبل را گرم کردم و آوردم برای

ناهار، مرغ روی گاز داشت می پخت برای شام مهمان‌هایی که از شمال می آمدند. زهره آن روز هم گفت که اصلاً از مرغی که این طور بپزند خوشش نمی آید. زهره از فکر این که نخواهندش یا نگاهش نکنند یا برای دیگران مهم نباشد خیلی می ترسد. برای همین خودش پیش پیش می گوید که نمی خواهد و بی میل است. شاید در مورد مردها قضیه کمی فرق کند.

وسایل کیارش را جمع می کنم و می گذارم توی کالسکه. کیارش طبق معمول هر بار که می خواهیم برویم خانه، جیغ و دادش را شروع می کند. زهره نشسته روی مبل و نگاه می کند. می دانم که دلش خنک شده که این جوری می روم. کیارش چنگ می زند و بالشی را که عصرها توی خانه بابا این‌ها رویش می خوابد با خودش برمی دارد. مامان می گوید: «خب بذار بیره، باز با خودت می آری.» کیارش جیغ می کشد و پتویش را هم می خواهد و بالش دیگری که روی تخت اتاق مامان این‌ها هست. زیر بالش‌ها و پتو و اسباب بازی‌هایش خودش را چال کرده و باز هم راضی نیست. از توی راهرو سرسری با زهره خداحافظی می کنم و می روم سمت خانه.

شب‌ها زودتر از علی می روم اتاق کیارش و پایین تختش می خوابم. خودم را می زنم به خواب. کیارش را که بغل می کنم ببرم توی اتاقش، علی

می گوید: «خوابوندیش بیا پیش من.» دوست ندارم بروم پیشش. دوست ندارم با علی بخوابم. از این که علی توی تاریکی دست بکشد به تنم و بی آن که حرفی بزند، دامنم را بدهد بالا، حالم بد می شود. از این که حرف هم بزند حالم بد می شود. نه که چندشم بشود، خسته می شوم. از شروع تا پایانش خیلی طول می کشد و من شبیه کسی که حال و حوصله ندارد باید منتظر باشم تا همه چیز تمام شود. غیر از همه این ها درد هم دارم. توی تاریکی و در تنهایی درد می کشم. توی تاریکی و در تنهایی، در حالی که تن علی خیلی سنگین است، دلم برای خودم می سوزد و دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا جیغ نزنم. چند تا جمله تکراری هست که همیشه علی به من می گوید. چند جمله که هی تکرار می کند، «باز کن»، «شل کن»، این یکی را چندین بار می گوید و بعد ناامید می گوید: «برام بزن.» این حرف ها توی تاریکی معنای عجیبی می دهند. من توی تاریکی با این جمله ها که هی تکرار می شوند حس آبی را دارم که سر چاهك هی می چرخد و می چرخد و سر آخر فرو می رود. توی تاریکی سنگینی تن علی و صدایش که به پچ پچ آن حرف ها را می زند و سیاهی اتاق و رد نور کج تابیده از چراغ کوچه، دور سرم می چرخد و من را گیج و خسته و عرق کرده با حالتی از یاس و شکست می اندازد گوشه تخت. بعد علی می خوابد و من توی تاریکی سعی می کنم به سرانگشتانم که تنها روشنی خفیف اتاق است نگاه کنم. خودم را می زنم به خواب. کیارش توی تختش خوابیده و من پایین روی زمین سرم را روی بالشی

گذاشته‌ام و صدای پای علی را که می‌شنوم، پلک‌هایم را بیش‌تر برهم فشار می‌دهم. علی آرام تکانم می‌دهد. دستش که به شانه‌ام می‌خورد، بی‌خودی از جا می‌پریم، شبیه کسی که از خوابی عمیق پریده. بعد مثل گیج‌ها می‌گوییم: «ها؟ ها؟ چی شده؟»

علی می‌گوید: «هیچی روی زمین نخواب، بیا تو تخت.» می‌گوییم باشد و باز چشم می‌بندم و صورتم را توی بالش جابه‌جا می‌کنم. می‌دانم که علی ایستاده بالا سرم. به روی خودم نمی‌آورم. علی می‌گوید: «بلند شو، زمین نخواب.» سنگین و گنگ، بالشم را بغل می‌کنم و با چشم‌های بسته، در حالی که حواسم هست يك جورى راه بروم که بخورم به چهارچوب در، می‌روم تا تخت‌مان و خودم را پرت می‌کنم رویش. علی پتو را می‌کشد روی تنم و کنارم دراز می‌کشد. زودتر از من خوابش می‌برد.

يك ماهی می‌شود که کیارش يك سره می‌خوابد. مدام بلند نمی‌شود شیر بخواند. شب‌هایی مثل امشب که پدر و پسر، هر دو را خواب کرده‌ام، روزگار خوش من است. زندگی بیداری من در خواب آن‌ها شروع می‌شود. حالا گوش می‌کنم به صدای نفس‌های علی، دیگر حسابی عمیق شده. قبل‌تر حواسم نبود و همان سر شب پتو را می‌زدم کنار تا از رخت‌خواب بیایم بیرون، آن وقت بود که علی یقه‌ام را می‌چسبید. حالا اما مراقبم که زمان بگذرد، بعد هم خیلی آرام بلند می‌شوم، تخت نباید خیلی تکان

بخورد یا وقت پایین آمدن پایم به چیزی گیر کند و صدایی بلند شود. يك سري هم به كيارش مي زنم. مي روم بالاى سرش مي ايستم و توي تاريخي به بالا و پايين شدن شكمش نگاه مي كنم. هميشه مي ترسم بچه ام توي خواب خفه شود. از همان سه، چهار ماهي كه روي شكم مي خواباندمش و مامان هي مي گفت اين كار را نكن، اين ترس را انداخت توي دلم. مامان حتا يك روز گفت كه آن روزي را مي بينم كه مي زني توي سرت و مي آبي خانه ما و به من مي گويي كه بچه خفه شده.

گاهي فكر مي كنم مامان بدش نمي آيد كه چنين چيزي بشود. آن وقت مي تواند بگويد كه حرفش درست بوده. مامان براي همه چيزي يك پيش بيني ترسناك دارد كه هميشه آن را به شكل هاي مختلف خرج مي كند. يا در قالب نصيحت يا آرزو يا مثلاً هشدار. مثل آن روز به زن عمو گفت ستاره كه مريض است نكند وقت رانندگي حالش به هم بخورد و تصادف كند و زبانش لال يك بلایي سرش بيايد. حالا چي بود؟ ستاره داشت با خسرو مي رفت تمرين رانندگي. خيلي هم خوش و خرم از خانه بيرون رفتند. مامان مي خواست بگويد دلسوز است و نگران. اما من مي دانم كه آرزوش هماني بود كه مي گفت نكند اتفاق بيفتد. چون اين طوري مي شد كه همه بگويند چه قدر درست پيش بيني کرده بود و چه به فكر بوده.

پتو را كه كيارش پس زده مي كشم رويش و مي روم توي هال. چراغ

را روشن می‌کنم و کاغذها و مداد رنگیها و آب‌رنگم را می‌آورم پهن می‌کنم و خودم هم می‌نشینم میان‌شان. دوست دارم باز نقاشی را شروع کنم. دوست دارم با آب‌رنگ کار کنم، رنگ‌های ملایم. رنگ‌هایی که رنگ نباشند و سایه‌ای از هر رنگی باشند. دوست دارم صورت خودم را بکشم و بعد پس زمینه صورتم را نارنجی تند رنگ کنم. خود بی‌رنگم در آن رنگ تند پس‌زمینه خودش را نشان بدهد و برجسته شود. لیوان آب را می‌گذارم دم‌دستم. اول با مداد طرحی از صورت زنی می‌کشم. دست می‌کشم زیر چشم‌هایم و روی لب‌ها و بینی‌ام و آن چیزی که زیر دستم حس می‌کنم را روی کاغذ می‌کشم. شبیه نابینایی که با سرانگشتانش می‌بیند. خانه ساکت است. فکر می‌کنم سکوت هم شبیه صدا حجم دارد و سنگین است و خودش را می‌اندازد روی دوش آدم، روی شانه‌ها و سینه آدم و نفس کشیدن را سخت می‌کند و حتا نمی‌شود در سکوت راحت حرکت کرد، بس که هر چیزی، هر تکان کوچکی صدایی ایجاد می‌کند و انگار فضا موج برمی‌دارد و ارتعاشش بزرگ می‌شود و برمی‌گردد به خود آدم. قلم‌مو را می‌زنم توی آب و می‌زنم توی رنگ و باز می‌زنم توی آب، رنگ سرخ شبیه یاخته‌ای توی آب حرکت می‌کند. حرکت آرامش به سکوت خانه می‌آید. از بیرون صدایی می‌آید، از جا می‌پریم. نشسته خیره می‌مانم به دستم و انگشتانم که قلم‌مو میان‌شان بی‌حرکت مانده. بیرون توی کوچه کسی دارد پارس می‌کند. سگ نیست، آدم است. يك آدم زیر پنجره خانه‌ی ما دارد واق واق می‌کند. می‌ترسم. بلند

می شوم و چراغ را خاموش می کنم و می روم بخزم زیر پتو. صدای پارس قطع می شود. می ایستم توی تاریکی. دوست دارم بنشینم و نقاشی کنم. لبم را می جوم و در تاریکی خوب گوش می کنم، هیچ صدایی نیست. چراغ را روشن می کنم و باز می نشینم پای کارم، تا می نشینم، آدم زیر پنجره باز واق واق می کند. می ترسم، چراغ را خاموش می کنم و می روم سمت اتاق خواب، فقط حواسم هست که توی تاریکی پایم به لیوان آب نخورد. صدای پارس هم قطع می شود. می نشینم لب تخت. علی می گوید: «چی؟»

می گویم: «توی هال داشتم نقاشی می کردم. چراغ رو که روشن می کنم یه آدمی زیر پنجره واق واق می کنه. خاموش که می کنم ساکت می شه. چی بود علی؟»

علی بلند می شود. می آید توی هال، چراغ را روشن می کند، می ایستد وسط هال. من هم کنارش ایستاده ام، حتا گوشه زیر پیراهنش را گرفته ام توی مشتم. صدای واق واق آدمیزاد قطع می شود. از توی کوچه و درست زیر پنجره خانه ی ماست. علی چراغ را خاموش می کند. صدا قطع می شود. علی می گوید: «ولش کن، دیوونه است لابد، چی کار داری تو هم نصفه شبی، بیا بریم بخوابیم.» می رویم و دراز می کشیم توی تخت. من نمی دانم تا کی لبم را می گزم و به تاریکی نگاه می کنم.

فرشید مدام تلفن می کند خانه‌ی ما. تا علی از دفتر می رسد خانه و بالش را گلوله می کند زیر سرش و دراز می کشد و کیارش را می گذارد روی سینه‌اش و کیارش دست می برد موهای علی را به هم بزند، تلفن هم زنگ می خورد و علی همان طور کیارش روی سر و کولش چهار دست و پا می رود تا گوشی را بردارد. بعدش یا یک نفر هست که وقتی علی گوشی را برمی دارد قطع می کند و یا فرشید است. آن یک نفر که می دانم رازی است. غروب‌ها که دفتر تنهاست به من زنگ می زند. از زن دومش هم طلاق گرفت. می گوید خواهرش زن اولش را توی فرودگاه دیده و زن اولش حال او را پرسیده. می گوید به خواهرش گفته کاش می گفتی چه قدر پشیمانم و آهش دامنم را گرفته. رازی همیشه پشیمان است. از زن اولش به خاطر این که بچه دار نمی شد جدا شد، از زن دومش به خاطر سلامتی روحی بچه‌هایش جدا شد و حالا زن ندارد اما دوتا بچه دارد که آخر هفته‌ها پیش خودش نگه‌شان می دارد و باید خرج‌شان را بدهد و از این آخری خیلی دردش می آید. به من می گوید هیچ کسی قدرش را نمی داند و تمام این‌ها که حالا توی کار مطبوعات برای خودشان کسی شده‌اند از صدقه سر او بوده. بعد من صدای تقه فندکش را می شنوم و گوش می کنم که نفس عمیقش را بیرون می دهد و بعد می گوید: «چی پوشیدی عزیزم؟» این وقت‌ها دندان‌های زردش را می بینم و قطره عرقی که روی پیشانی بلند و برآمده‌اش نشسته. کیارش که از خواب بیدار شود یا کسی که بیاید من بی خدا حافظی گوشی را می گذارم.

اما حالا فرشید است که زنگ زده. علی می خندد و می گوید: «نه والله تازه رسیدم خونه.» بعد ساکت می شود. من ایستاده ام توی درگاهی آشپزخانه و از انتهای آرنجم آب و کف می چکد زمین. علی با ابرو به من اشاره می کند، به قطره های چکیده بر زمین. من محل نمی دهم و همین طور علی را نگاه می کنم. علی باز می خندد و می گوید: «نه بچه ها ناراحت می شن.» و بعد مکث می کند و بعدتر غش غش می خندد. کیارش دهانش را چسبانده به گوشی تلفن و می گوید: «دده من، دده من...» علی می گوید صبر کن بابایی. و گوشی را روی گوشش جا به جا می کند و می گوید: «باشه اما منتظر نباشینا... نه بین... ای بابا...» و می خندد و گوشی را می گذارد. من هنوز دارم نگاهش می کنم. علی از آن ها نیست که بتواند راحت لباس بپوشد و بی موقع از خانه برود بیرون، نه که نرود، می رود، اما من هم بادم چه طور کوفتش کنم این رفتن را، کیارش را که زمین می گذارد بچه گریه اش درمی آید. علی از توی اتاق داد می زند: «این بچه رو بگیر.» شیر آب را باز می کنم و ظرف ها را به هم می کوبم. کیارش بلندتر جیغ می کشد، دوست دارد با باباش برود. دوست دارد همیشه همه جا با باباش برود. مثل آن بار آخری که علی ما را تنهایی فرستاد شمال و کیارش از لحظه ای که سوار اتوبوس شدیم تا آخر سه روزی که آن جا بودیم اشک ریخت و بابایی اش را خواست. آقا جان خیلی ذوق می کرد، افتخار می کرد که بچه این همه بابایش را دوست دارد. حتا من هم با این که اعصابم ریده شده بود توش، ته دلم راضی

بودم. انگار يك جورى همه را مطمئن می کردم که این بچه از تخم علی است. انگار خودم هم شك داشتم. من به همه چیز خودم و زندگی ام و این پیوندم شك دارم. به کیارش شك دارم که واقعاً توی يك سالگی راه برود و حرف بزند و ده جور دایناسور را به نام بشناسد و نقشه جغرافیای جهان را از بر باشد. به علی شك دارم که شوهر من باشد و مست کند و توی مستی بگوید شہناز فرشته است و بخندد و شب روی تنم پتو بکشد و به خودم شك دارم که مادر و همسر باشم و دلم تن رازی را بخواهد و به رازی شك دارم که من را آن جور بخواهد و به مادرم شك دارم که من را زاییده باشد و آن طور کیارش را توی بغل چاقش بگیرد و فشار بدهد و به بابایم شك دارم که آن جور من را با غصه نگاه می کند و به راننده تاکسی می گوید این دخترم گرافیسٹ است و پسرم هم مهندس برق است و به بیتا شك دارم وقتی می گوید از صادق حامله است و به صادق شك دارم وقتی از اتاق می آید بیرون و ستاره بعدش می افتد زمین و دهانش کف می آورد و به زهره شك دارم وقتی می گوید هیجانان جنسی باعث این چیزها می شود و به آرش شك دارم وقتی توی مهمانی با کت و شلوار تیره بلند می شود و با زهره می رقصد.

حالا یادم آمد که دیشب يك نفر زیر پنجره پارس می کرد. علی در را می کوبد و می رود.

علی که رفت هوا هنوز روشن بود، یعنی من که کیارش را بغل کرده بودم و توی اتاق راه می‌رفتم و گاهی می‌ایستادم کنار پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم، هوا هنوز يك جاهايش روشن بود و به سفیدی می‌زد و خیلی دورها از سمت چپ آسمان رفته رفته تیره می‌شد و نزدیک تر سرخ بود و بعد نارنجی و زرد و دیگر آن سفیدی هم سفید نبود و خاکستری سردی بود که مال آسمان پاییز است. ایستاده‌ام مقابل پنجره و گاهی برمی‌گردم و به کیارش که توی تختش خوابش برده نگاه می‌کنم و گاهی برمی‌گردم و به ماشین‌هایی که از کوچه می‌گذرند نگاه می‌کنم. حالا هوا کاملاً سیاه شده. کسی هم توی کوچه نیست. تك و توك آدمی می‌آید و می‌گذرد و ماشین‌ها هر بار که می‌آیند منتظرم یکی‌شان بایستد مقابل خانه. اما همه‌شان می‌گذرند، حتا آن‌ها که چند متری خانه ما سرعت‌شان کم می‌شود. منتظر نیستم این یکی هم بماند، اما ماشین علی است. پیکان سفید توی تاریکی فقط چراغ‌هایش پیدا است و زیر نور کم‌سوی کوچه رنگی زرد و خاکستری دارد. چراغ‌های ماشین خاموش می‌شود. علی پیاده می‌شود. پیراهن سفیدی که اول غروب پوشیده بود تنش است. صندوق عقب ماشین را باز می‌کند. يك لاستیک ماشین از توی صندوق درمی‌آورد. کلید می‌اندازد و در پارکینگ را باز می‌کند، بی آن که چراغ حیاط را روشن کند، لاستیک را از سرازیری پارکینگ می‌غلتاند و می‌رود پایین. بعد دست خالی می‌آید بالا، در را می‌بندد و باز سوار ماشین می‌شود و می‌رود. کجا رفت؟ گیج و عصبانی‌ام و

تصمیم دارم تا صبح بایستم جلوی پنجره. دوست دارم به محض این که رسید ازش پرسم چرا آمد و چرا رفت. دوست دارم بهش بگویم که از آن حاجی و دور و بری هایش حالم به هم می خورد. از آن زنیکه فریبا که آن طور شبیه گربه ضرب دری قدم برمی دارد و آن طور کشیده می گوید مهندس و از فرشید که آن قدر فاسد است که می خواست با زنی بیوه عروسی کند و از دایی علی که پتوی ما را با منقلش سوزاند، حالم به هم می خورد، این ها را بگویم و بعد بایستم وسط اتاق و بالا بیاورم. همه چیز را بالا بیاورم و بعد دهانم را بشویم و بروم. به ساعت نگاه می کنم، ده شب است.

علی که می رسد صبح است. نمی دانم هیچ خوابیدم یا نه. دهانم تلخ است و تنم کوفته. تا صبح توی سرم و پشت پلک هایم آدم ها آمدند و رفتند. چند بار هم رفتم ایستادم مقابل پنجره و بیرون را نگاه کردم. حالا هم هوا هنوز تاریک است، اما صبح شده. جواب سلام علی را نمی دهم، به جایش می پرسم دیشب ساعت ده شب چرا آمد و چرا باز رفت. می گوید: «کی؟ من؟»

می گویم: «آره خودت بودی. اومدی یه لاستیک رو قل دادی تو پارکینگ و رفتی.»

علی می گوید: «خیالاتی شدی؟» و می خندد.

- خودت بودی، من همون موقع ساعت نگاه کردم.

علی نشسته لب تخت و دارد دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند. می‌گوید:
 «دیروز مجبور شدم برم کارخونه، برای دستگاه‌ها مشکلی پیش اومده
 بود، تا صبحم درگیر بودم، الانم از خستگی سرم داره می‌ترکه، تو رو خدا
 ولم کن.»

- ولت نمی‌کنم. تو خیال کردی من روانی‌ام؟ خیال کردی من هیچی
 حالیم نیست؟ بهت می‌گم دیشب کجا بودی؟

و بالش را محکم می‌کوبم پشتش. علی تندى برمی‌گردد و ابروهایش را
 می‌دهد بالا، صورتش سرخ و سیاه شده و گر گرفته، سفیدی چشم‌هایش
 توی آن سرخی و سیاهی برجسته شده، دستش را می‌برد بالا و توی صورت
 من می‌آید پایین. چیزی که من را از جا می‌جهاند درد نیست. اصلاً وقتی
 علی کتکم می‌زند آن چیزی که درد آور است مال تنم نیست، مال صورتم
 یا شانهام یا بازویم، يك چیز دیگری است. همیشه این وقت فقط يك
 تصویر می‌آید جلوی چشمم. من هفده ساله هستم و علی جلوی فری
 بازویم را می‌گیرد و من را روی زمین می‌کشد و پرتم می‌کند توی اتاق،
 آن سال عید که نامزد بودیم و من بلد نبودم از توی سماور چای بریزم
 برای مهمان‌ها. این آخری‌ها به خودم گفته بودم اگر يك بار دیگر دست
 رویم بلند کند از خانه می‌روم. همه چیز را می‌گذارم و می‌روم. حالا آن
 يك بار دیگر است.

علی می‌گوید: «کجا؟»

دارم روپوشم را می‌پوشم. علی می‌گوید: «با توام جنده عوضی.»

کیارش از اتاقش گریه را سر می‌دهد. با صدای داد و هوار ما بیدار شده. نمی‌روم برش دارم و بغلش کنم. گریه کیارش همیشه صدایی است که می‌شود توی شلوغی‌اش پناه گرفت. حواس علی می‌رود پی کیارش و من از پله‌ها سرازیر می‌شوم. توی کوچه يك نفر نان به دست می‌گذرد. به من نگاه نمی‌کند. از پیچ کوچه می‌گذرم و وارد خیابان می‌شوم. این جا انگار صبح زودتر رسیده و زندگی جریان پیدا کرده. من با صورت نشسته و چشم‌های اشکی میان آدم‌هایی که می‌روند سر کار، می‌روند مدرسه، می‌روند خرید نان و شیر و پنیر راه می‌روم و خجالت می‌کشم. صدای گریه کیارش توی سرم است. اول صبح گرسنه می‌شود و دستشویی هم باید برود. لابد علی يك کاریش می‌کند. راه می‌روم و قدم‌هایم را کند می‌کنم، خیابان زیادی شلوغ است، می‌پیچم توی اولین کوچه و روسری‌ام را می‌کشم توی صورتم. نمی‌دانم کجا بروم. نمی‌روم پیش مامان و بابا. همین کوچه را می‌روم تا تهش و بعد خیابان بعدی را می‌روم و بعد کوچه بعدی و اصلاً نمی‌دانم بعدترش چی می‌شود. کوچه را تا نیمه رفته برمی‌گردم، از خیابان می‌گذرم. برمی‌گردم توی کوچه‌ی خودمان و می‌بینم که مقابل خانه ایستاده‌ام. کلید می‌اندازم و تند و سریع بی‌آن که بالا را نگاه کنم می‌روم توی پارکینگ. آقای کیانی دارد ماشینش را می‌برد بیرون. سلام می‌کنم و در انباری را باز می‌کنم و خودم را سرگرم جابه‌جا کردن چیزهای توی انباری نشان می‌دهم. کیانی

که می رود، می روم می نشینم توی انباری و در انباری را پیش می کنم، جوری که کسی نداند این جا هستم. انباری بوی نا می دهد و بوی پیاز و بوی قرقره های سیم مسی و بوی نفت و آبکش های پلاستیکی چرک مُرد شده. صدای علی می آید. دارد با کیارش حرف می زند. می آید در انباری را فشار می دهد و به من نگاه می کند که نشسته ام میان انباری و شبیه همان چیزها هستم، همان اشیایی که آن تو هستی، خاک گرفته و فراموش شده. می گوید: «چرا این طوری می کنی؟ بیا بالا.»

مهربان است و متاسف، خیلی دلش به حال سوخته، از نگاهش می فهمم. برایم مهم نیست. من از صمیم دل دوست دارم بنشینم همین جا که گرم و ساکت و کمی تاریک است. بنشینم و همان طور نشسته بخوابم، بس که دیشب تا صبح بیدار بودم و پلک هایم از گریه سنگین شده. علی می گوید: «من غلط کردم.»

می گویم: «اگه یه بار دیگه دست رو من بلند کنی، دیگه من رو نمی بینی. فهمیدی علی؟ دیگه نمی بینیم. می رم یه جایی که پیدام نکنی. خیال نکن می رم خونه بابا اینا.»

علی باز براق می شود، این را از حالت چشم هاش می فهمم، اگر نه صدایش همان طور پایین است. می گوید: «مثلاً کجا می ری؟»

- من حرفم رو زدم و تکرار نمی کنم.

انباری عزیز را ترك می‌کنم و برمی‌گردم به خانه که روشن است و صدای تلویزیون و کیارش و علی را توی خودش دارد. کیارش انگار بداند و بفهمد چه شده، آرام گرفته، چند قدم تاتی تاتی می‌کند و جلوی تلویزیون که می‌رسد تالایی می‌افتد زمین و بی‌حرکت می‌نشیند همان جا. هنوز خوابم می‌آید. يك جوری خسته‌ام که انگار تمام تنم از مایعی مذاب سنگین شده باشد. می‌گویم می‌روم دوش بگیرم. يك جوری می‌گویم انگار که دارم با خودم حرف می‌زنم.

خنکی کف حمام و آب ولرم که می‌ریزد روی سر و رویم، آرامم می‌کند، می‌ایستم زیر دوش، چشم‌ها را می‌بندم و دست‌ها را می‌گیرم زیر قطره‌های آب. خیال می‌کنم حالا این آب تمام کثافت نشسته بر تنم را می‌شوید و می‌برد و از این جا که بیرون بیایم همه چیز يك جور دیگری است. فکر می‌کنم از حمام می‌آیم بیرون و زندگی‌ام را از اول شروع می‌کنم، از ابتدا، شبیه جمله‌ای نو که از سر خط شروع می‌شود. به صدایی چشم باز می‌کنم، در حمام باز می‌شود و علی می‌آید داخل، پشت می‌کنم و عریانی‌ام را با دست‌هایم می‌پوشانم، علی از پشت خودش را به من می‌چسباند، چنان به تنم فشار می‌آورد که خم می‌شوم روی شیر آب، تکیه‌گاهم می‌شود لوله‌های آب، حرکت آب گرم را زیر دستم حس می‌کنم، میان دست‌ها و درون تنم.

۲۶

يك سال از روزی که زن و بچه‌ی احمد را از خانه‌مان بیرون کردم می‌گذرد. پستی‌هایی که برایمان گرفته بودند کهنه شده و آخرین باری که کیارش روی یکی‌شان مشغول اسب‌سواری بود، زیر تن لاغرش خرد شد و کف خانه پر از پوشال‌هایی شد که پستی را با آن پر کرده بودند. اما فری و دخترهایش هنوز من را که می‌بینند پشت چشم نازک می‌کنند. خوبیش این‌جاست که دیگر برای درمان، فائزه را نمی‌آورند تهران. همان جا يك مرکز درمان کودکان سرطانی راه افتاده. می‌گویند کار رفسنجانی است. هر چیزی که توی این مملکت می‌شود کار رفسنجانی است. ساختمان‌های بلندی که می‌سازند، جاده‌هایی که پهن می‌شود، بیمارستان‌ها و دانشگاه‌ها و حتا دزدی‌هایی که می‌شود کار اوست. نمی‌دانم کی به این همه کار می‌رسد. صبح تا شب نشسته روی مبل بزرگ پرنقش و نگارش و با دور آهسته دهانش را می‌جنباند، حرف که نمی‌زند، بلکه کلمات شبیه بخار از میان لب‌های باریکش می‌آیند بیرون. من خیلی به حرف زدن آدم‌ها دقت می‌کنم. به حرکت لب‌ها و رنگ دندان‌ها در فاصله میان لب‌ها. مثلاً وقتی ثمانه وارد خانه آقا جان می‌شود و با صدای بلند می‌گوید سلام عمو. برای من مهم نیست که دارد خیلی دقت می‌کند که يك وقت من سلامش را به خودم نگیرم و خیال نکنم

که او و خواهر و مادرش محل سگ به من می گذارند، من فقط به لب‌های کلفتش نگاه می‌کنم و خال‌های زیادی که روی صورتش دارد می‌بینم و می‌فهمم ثمانه يك جوری حرف می‌زند که گونه‌های درشتش اصلاً حرکتی ندارد. اصلاً عضلات صورتش ثابت است همیشه، شاید چون خیلی سفت و حجیم است. برعکس آقا جان وقتی می‌گویند این‌ها چه قدر کینه‌ای هستند و خب شهناز هم آدم است و يك اشتباهی کرده. تمام صورتش می‌لرزد، پوست برآمده زیر پلک‌ها و گونه‌های بی‌رنگ و پوست آویزان زیر گلو. لب‌هایش جنبشی معمولی دارند و دندان‌ها در حد استاندارد کسی که پنجاه سال سیگار کشیده زرد و جرم گرفته است. بعد علی می‌گوید: «زنن دیگه احمقن.» من اصلاً فکر نمی‌کنم که دقیقاً چه کسانی را می‌گوید. من هم زنم و فری و دخترهایش و مادر جان و شیوا که علی خیلی قربانش می‌رود، همه زنیم و لابد احمقیم. من فقط به لب‌های علی نگاه می‌کنم که دیگر سیبل ندارد.

علی سیبلش را زد و چهره‌اش کمی مهربان شد. یعنی از آن تیرگی صورتش کم شد و معلوم شد شوهرم دهان زیبایی دارد. فروزان می‌گوید: «اون جوری بهتر بود نه؟» و سرش را تکان می‌دهد و قوز می‌کند. من چیزی نمی‌گویم.

شیوا می‌گوید: «یه جوری شده، صورتش خالی شده.» و می‌خندد.

فروزان می‌گوید: «مرد اصلاً قشنگیش به سیبلشه نه؟» علی جلوی

تلویزیون ولو شده و پنجمین پرتقال را پوست می کند. من اشتهای تمام نشدنی آدم های این جا به پرتقال را درك نمی کنم. پرتقال را می خورند و درباره اش حرف می زنند و روی درخت آن را نشانه میگیرند و با تفنگ بادی بهش شلیک می کنند. اگر می شد از پوست پرتقال لباس می دوختند و تن شان می کردند. نادر می گوید علی يك سالی آن قدر پرتقال خورد که زردی گرفت. یادم باشد از زهره پرسم که آیا پرتقال باعث زردی می شود یا نه. باورهای پزشکی آدم های این جا خیلی عجیب و غریب است و احتمالاً این هم یکی از همان چیزهاست. مثلاً این که خوردن آن زوائد سفید رنگ دور پرتقال و نارنگی خون را می سوزاند یا این که نبات نفخ می آورد یا هر کسی دل درد دارد، می گویند نافش افتاده، بعد درازش می کنند و انگشت توی نافش می کنند و دورش می چرخند. همه ی این ها هم با تشخیص و توضیحات فری است. يك گردن می زند و می گوید: «نیست ما خودمون تو کادر پزشکی هستیم...» و همیشه بعد از همین جمله تشخیصش را اعلام می کند. کادر پزشکی فری و همکارانش تشکیل شده از خواهر بزرگش که يك دوره توی تابستان وقتی محصل بوده کلاس های آموزش کمک های اولیه رفته و احمد که قبل از بازنشستگی راننده آمبولانس بود و خودش که دیپلم قدیم تجربی است. خب اگر بی انصاف نباشم باید بگویم از این جهت از من خیلی جلوست و با همین سواد دست و پا شکسته تمام کارهای پزشکی فامیل را راه می اندازد.

شراره می گوید: «زن داداش توی همه چیز تخصص داره، منتها تخصص اصلیش پزشکیه.» و می خندد و محمد هم می خندد.

علی می گوید: «ا... زشته.» و لبش را می گزد و يك پر پرتقال می گذارد توی دهانش.

خانه آقاجان پر از بچه های قد و نیم قد شده. بزرگ ترین شان سمیه دختر شیواست که سفید روست و لاغر و لنگ دراز. شیوا برایش پیراهن های چین دار می دوزد که معمولاً قرمزند و با نوارهای اریب سفید تزیین شده اند. سمیه آن قدر سفید و لاغر است که زیر چشم هایش دوتا گودی صورتی رنگ دارد. من و شیوا و شراره و فرزانه توی این يك سال بی کار نبودیم و هی زاییدیم. حالا چهارتا بچه هم سن و سال اضافه شده به خاندان مفیدی. سه تا پسر، تولید من و شیوا و فرزانه، امیدوارم که مفید واقع شوند. من به عنوان عروس پسرزا خیلی ارج و قرب دارم. یعنی حسابش را بگیری باید داشته باشم. هم دوبار پسر زاییده ام و خدا می داند که سال دیگر باز يك پسر دیگر به این خاندان ارائه ندهم و به مدال های افتخارشان اضافه نکنم و هم این که شوهرم مهندس است. تازه علی خارج هم رفته. سیبلش را هم زده. تهران هم که زندگی می کنیم. همه چیزمان خیلی خوب و پیش رفته است. کسی هم خبر ندارد که حاجی عابدینی سر علی را شیره مالید و تا کارخانه ی ورامین را راه انداخت عذرش را خواست و حالا علی می نشید توی خانه و با من میکرو بازی می کند و نمازخوان هم

شده. یکی در میان يك چیزهایی می خواند. ترسیده و آویزان خدا شده. بابا نمی داند که دامادش تسلیم جهل و خرافه پرستی شده اگر نه پولی را که برای خرید خانه به ما قرض داده بود همین حالا طلب می کرد. باز صد رحمت به علی، اوضاع مهندس طاهریان بدتر است. علی می گفت درباره کار در همدان استخاره کرده و بد آمده. خدا هم این میان اوضاع بدی دارد، روزی سه وعده علی دارد ازش می خواهد که کار رزن جور شود و از خانه نشینی خلاص شود، از آن طرف شب به شب مهندس طاهریان سر کتاب باز می کند و می رود توی فکر حالا که به صلاح نیست، خدا کند کار رزن جور نشود و عجالتاً بمانند توی خانه.

کیارش از اتاقی که بچه ها توش وول می خورند می آید بیرون و در حالی که گریه می کند، می ایستد میان هال و بلند و کشیده می گوید: «مااااااا.» همه با دهان باز نگاهش می کنیم. نصف صورتش به کلی سفید است. يك ابرو و يك چشم و يك طرف گونه ها و دهانش را انگار رنگ زده باشند، از يك مایع غلیظ و سفیدی پوشیده شده. کیارش همان طور میان گریه می گوید: «کاوه جیجی ریخت.» هنوز نتوانسته ام ارتباط بین ظاهر کیارش و شیر ریختن کاوه را پیدا کنم. محدثه بچه به بغل در حالی که می خندد از اتاق می آید بیرون، بچه های دیگر هم قد و نیم قد پشت سرش کله می کشند و می خندند و دست می زنند. دور دهان کاوه هم که توی بغل محدثه است، آغشته به مایع سفیدی است.

محدثه می گوید: «کاوه رو دمر گذاشته بودیم، روی دستاش بلند شده بود، کیارش او مد زیرش دراز کشید، اینم قلی شیر ریخت تو صورت داداشش...»

و پقی می زند زیر خنده. شیوا می زند روی گونه اش و بلند می شود می رود سمت کیارش، «عمه برات بمیره.»

علی می گوید: «بلند شو برو تمیزش کن دیگه، ایستادی نگاه می کنی.»
توی دستشویی کیارش را لخت می کنم. توی پیچ و تاب لاله گوشش پر از دلمه های شیر است. آب می زنم به صورتش و سر و رویش را تمیز می کنم. کیارش می گوید: «کاوه عیب نداره.» می گویم: نه مامان جان عیبی نداره و سر کیارش را می جسبانم به شکمم و توی همان حال بی حرکت می مانم. کیارش انگار حوصله اش سر رفته باشد دست و پا می زند و خودش را از من جدا می کند. پیرهن تمیز را از روی جاحوله ای برمی دارم و تنش می کنم. دیگر منتظر نمی ماند، روی پنجه بلند می شود و در را باز می کند و می رود بیرون. از بیرون صدای آقا جان را می شنوم که می گوید: «به به پسر من تمیز شد، ای کاوه نامرد...» و بعد صدای خنده آقا جان را می شنوم و کیارش که از دور نمی دانم چی می گوید.

صدای مادر جان که می گوید: «می گه کاوه عیب نداره...»

علی می گوید: «منظورش اینه که تقصیر کاوه نیست.» دوست دارم

همین جا بمانم و به صداها گوش کنم. این جور که آدم‌ها را نمی‌بینم، چهره‌شان را نمی‌بینم و حالت نشستن و لباس‌های تن‌شان را، انگار با فاصله از همه‌شان و حتا با فاصله از خودم ایستاده‌ام. با يك فاصله‌ای که آغشته‌شان نمی‌شوم و ازشان ناراحت نمی‌شوم یا خوش حال نمی‌شوم. يك جوری که انگار آن‌ها و من به هم ربطی نداریم. انگار حتا خود من به خودم مربوط نمی‌شوم و ماها همه شخصیت‌های يك داستان هستیم که مهم نیست پایانش خوش باشد یا نه. داستان است و خیلی جدی نیست و خطری ندارد و می‌ماند توی قاب همان کتاب و همان جا تمام می‌شود.

من فکر می‌کنم هر خانواده‌ای دروغ‌های مربوط به خودش را دارد. مثلاً مامان همیشه داستان این را تعریف می‌کند که مادرش وقتی جوان بوده، رفته بوده دستشویی توی حیاط که با همسایه‌شان مشترك بوده. یعنی نرفته دستشویی، خواسته که برود و تا دم در رفته و بعد فهمیده مرد همسایه آن جا مشغول است و بعد برگشته و بابا بزرگم این‌ها را دیده و گفته فلان فلان شده تو با مرد همسایه توی مستراح قرار می‌گذاری؟ انگار بابت مکانش ناراحت باشد. این را گفته و قندشکن را پرت کرده سمت مادر بزرگم و قندشکن پاشنه پای مادر بزرگم را شکافته. بعد باز تعریف می‌کند که وقتی خواهرش به دنیا آمده، مامان رفته با ذوق به پدرش خبر بدهد و بابایش تا فهمیده بچه دختر است، یقه‌ی مامانم را که شش ساله بوده گرفته و توی هوا تاب داده و سه دور چرخانده و ول کرده و مامان شش ساله‌ام خورده

به در و دیوار و نقش زمین شده و از ترس دیگر نمانده و بلند شده خودش را تکانده و بدو رفته سمت خانه‌ی خاله‌اش. توی دروغ‌های مادرم، او همیشه مورد ظلم بوده. او و مادرش، مورد ظلم پدر و برادر و خواهرهایش بودند. همیشه همه بدجس‌اند و حق با اوست. توی دروغ‌های مادرم هر بار داستان آغاز و پایانی متفاوت دارد. یعنی يك زمينه‌ای هست که تکراری است اما این که چرا فلان اتفاق افتاده و آخرش چی شده، هر بار فرق دارد. وقتی مامان دروغ می‌گوید بابا سکوت می‌کند یا خودش را می‌زند به راهی که مثلاً حواسش نیست، مثلاً رادیو گوش می‌دهد یا می‌رود می‌نشیند روبه‌روی تلویزیون. نمی‌خواهد مخاطب مامان باشد اما گاهی هم گیر می‌افتد و شده که چیزی می‌پرسد یا حرفی می‌زند تا به ماها بگوید مادرتان دروغگو نیست و این قصه‌ها واقعی است و اتفاق افتاده. مثلاً می‌گوید همون دیگه تو زیر دست همچین پدری بزرگ شدی که حالا این جور می‌شدی. بعد مامان می‌گوید چه جوری؟ بابا می‌گوید این جور می‌شدی و مریض و بداخلاق. بعد مامانم می‌گوید من از دست مادر تو مریض و دیوانه شدم. از اول که این جور نبودم. بعد بابا با دهان نیمه باز ساکت می‌ماند و به مامان نگاه می‌کند. و مامان شروع می‌کند فحش دادن به مادر جانِ بابا. بعد من و علی بلند می‌شویم برویم خانه خودمان و توی راه علی هر چی فحش بلد است به من و مامان و بابا و هست و نیستم می‌دهد. توی زندگی ما هر چیزی به دعوا و سروصدا ختم می‌شود و این طور است که من از دروغ‌ها متنفرم و می‌ترسم.

اما در خانواده علی این طوری نیست. دروغ‌ها انگار دروغ نیستند. افسانه‌هایی هستند که کم‌وبیش باورشان دارند. خیلی هم بستگی دارد که دروغ را کی بگویند، یعنی چند سالش باشد. مثلاً وقتی مادر جان می‌گوید که پلنگ خودش را پرت کرده روی شانه‌های بابایش و بابایش به حرکتی شبیه تاراندن مگس، پلنگ را از روی شانه‌اش انداخته و بعد خودش چهار چنگولی افتاده روی پلنگه و دخلش را آورده، کسی حرفی نمی‌زند. کسی چیزی نمی‌پرسد یا برای تایید و اثبات ماجرا چیزی نمی‌گوید. همه دور مادر جان ساکت می‌نشینند و پرتقال‌شان را می‌خورند و آقا جان هم از دور به بچه‌ها و نوه‌هایش نگاه می‌کند. انگار شب بلند زمستانی باشد و مادر بزرگ قصه‌ای بگویند. این وقت‌ها دیگر برای کسی مسئله نیست که قصه واقعی است یا خیالی. یعنی کسی نمی‌گوید قصه خاله سوسکه دروغ است، چون سوسک که شوهر نمی‌کند. گاهی هم مثل حالا آدم‌های دیگر خانواده داستان می‌گویند. این وقت‌ها هم سلسله مراتب مهم است و همین‌طور اوضاع و موقعیت آن آدم در خانواده. مثلاً حالا احمد دارد می‌گوید که يك شب که رفته بوده دنبال گنج، از خستگی زیر درخت گردو خوابش می‌برد.

مردم این‌جا زیاد می‌روند دنبال گنج. یعنی می‌شود گفت که شغل دوم خیلی‌هایشان این است که شب‌ها یواشکی بروند جنگل و زمین را بکنند و دنبال کوزه‌های پر از سکه بگردند. هیچ کدام‌شان هم تا حالا چیزی پیدا نکرده‌اند. یعنی کسی حتا يك گلدان عتیقه از نزدیک ندیده. همه‌شان

به نقل از يك نفر ديگر می گویند که فلانی صندوقچه‌ای پر از اشرفی یا شمشیری قدیمی یا شمش‌های طلا پیدا کرده و زندگی‌اش از این رو به آن رو شده. خودشان ندیده‌اند اما آن کسی که گفته آدم قابل اعتمادی است. شراره می گوید: «چرا این ورا این همه گنج داره؟»

فری می گوید: «تو که مدرسه رفتی، چه طور نمی دونی؟ مغولا که حمله کردن همه چیز رو تاراج کردن، مردم از ترس هر چیز قیمتی که داشتن زیر زمین چال کردن. منتها آدمای این جا تسلیم نشدن، می بینی هنوزم این جوری‌ان، روحیه جنگجو دارن، اون قدر مقاومت کردن که مغولا خسته شدن و گذاشتن رفتن. برای همین زیر زمین‌های این طرفا پر از دفینه و گنجه.» دوست دارم پرسم چرا مغول‌ها که رفتند مردم وسایل زندگی‌شان از زیر زمین درنیاوردند؟ منتها می دانم که فری تحویل نمی گیرد و من این وسط خیط می شوم.

فری می گوید: «اینا همه تو تاریخ نوشته.»

آقاجان می گوید: «مغولا نبودن. اعراب که حمله کردن همه چی رو تاراج کردن. من خودم رفته بودم لندن، اون جا هم می گفتن. یعنی تا می گفتیم ایرانی اونا سرشون رو این جوری می داشتن رو دست‌شون، چشم‌شون رو می بستن یعنی ایرانی رو گنج خوابیده. خارجیا همه این چیزارو می دونن.»

مادر جان کنار من نشسته و دست می کشد به پرزهای قالی و زیر لب

می گوید: «آرہ خارجیا ہمہ چیز رو بلدن.» و سر تکان می دهد و همان طور خیره می ماند.

فری باز می گوید: «مغولا بودن. تو تاریخ نوشته.»

آقا جان می گوید: «باز گفت مغولا، بابا جان ما هر چی کشیدیم از همین عربا بوده، اومدن ما رو به زور مسلمون کردن.»

مادر جان حالا صاف نشستہ و بلند می گوید: «با خدا پیغمبر چی کار داری شما؟»

فروزان می گوید: «والا، مردا همه شون ضد خدا و پیغمبرن، نه؟» و رو می کند به شراره که دارد پیرهن دخترش را می کند توی شلوارش.

شراره می گوید: «نه بابا، مردای ما این جوری ان.»

نادر رو به فروزان می گوید: «چرا چرت و پرت می گی؟» و به احمد می گوید: «خب می گفتی داداش.»

فری می گوید: «زیر درخت گردو نباید خوابید.» و علی می پرسد چرا؟

فری می گوید: «اوا شماها درس خوندین، هیچی نمی دونین که.» و

صورتش دچار موج های ریز و پشت هم می شود و ابروهایش بالا می رود

که: «درخت گردو یه گازی از خودش بیرون می ده که آدم رو بی هوش

می کنه. اصلاً علم قدیم هم، دانشمندا، همه این رو گفتن، تو کتاب

بوعلی سینا هم هست.» فری همیشه يك جاهایی دارد که آدم را به آن

ارجاع بدهد و این طور حرفش را ببندد و نتیجه گیری کند. يك جایی شبیه علم قدیم که يك مکانی است که پاسخ تمام پرسش‌ها آن جاست و کتابی عظیم به نام کتاب تاریخ که سرگذشت بشر توی آن نوشته شده و آدم‌هایی مثل بوعلی سینا و زکریای رازی و ادیسون که آخری با این که مسلمان نبود اما آدم خوب و باهوشی بود و دستش درد نکند.

احمد می گوید: «حالا صبر کن من بگم خانم.»

من شبیه وصله‌ای ناجور نشسته‌ام روبه روی فری و کاوه را روی پام تکان می دهم. کاوه مثل کیارش نیست و خیلی آرام است و یا خوابیده و یا دارد با خودش بازی می کند. کم پیش می آید شیر بخورد. حتا شده شب‌ها خودم از خواب بیدارش می کنم و سینه سنگین و پر شیرم را می گذارم دهانش. به دنیا آوردنش هم آسان تر بود. توی بیمارستان خصوصی سِرم به دست راه می رفتم و یک بار هم پرستار از من پرسید که موهایم را کجا مش کرده‌ام. احساس زنی خوش بخت را داشتم. وقتی کاوه به دنیا آمد مثل بیمارستان دولتی بچه را زود نیاوردند پیشم تا میان چرك و خون بهش شیر بدهم. کاملاً به هوش آمده، با لباس تمیز و موهای شانه کرده، با كمك پرستار نشستم توی تخت و بچه را که پوست خیلی سفید و كرك‌های طلایی روی سرش داشت، گذاشتند توی بغلم. همه می گفتند چه نوزاد خوشگلی. هنوز هم هر کی کاوه را می بیند می گوید شبیه خارجی‌هاست. لابد چون خارجی‌ها خوشگل‌اند. فروزان هم می گوید

خیلی خوشگل است، اصلاً شبیه مامان و بابایش نیست و این را هی می گوید، آن قدر می گوید تا نادر بگوید: «خفه شو دیگه، یعنی چی شبیه بابا و مامانش نیست؟» و فروزان مثل حلزون کند می خزد توی خودش.

می خواهم بگویم چرا فروزان را دعوا می کنید؟ علی هم وقتی بچه را توی بغل پرستار دید به من گفت: «بچه اون قدر خوشگله شبیه پرستاریه که بغلش بود.» و این را از آن وقت همیشه می گوید و خودش به حرف خودش می خندد و چشم های سیاهش برق می زند، انگار توی خیالش با پرستار خوابیده باشد.

احمد می گوید: «توی اون سکوت جنگل دیدم از دور یه صداهایی می آد. یه صداهایی شبیه پارازیت که تو رادیو می آد. انگار اون دورا یه رادیو بود و داشتن موجش رو عوض می کردن. بعد بلند شدم تو تاریکی راه افتادم سمت صدا...»

ثمانه یکه خودش را می لرزاند و می گوید: «وای ترسیدم.» و بعد به دیگران نگاه می کند و غش غش می خندد. نمی دانم چرا می خندد، آن قدر می خندد که دهانش کف می آورد. همه نگاهش می کنند. او هم همه را نگاه می کند و در حالی که صدایش از خنده غیرطبیعی شده می گوید: «خیلی ترسناکه نه؟» کسی جوابش را نمی دهد و باز همه به احمد نگاه می کنند.

- توی تاریکی سه نفر رو دیدم شبیه سه تا گوله نور، یعنی هیکل شون عین

آدم بودا، عین ماها، سه تا مرد قد بلند. اما نور از خودشون می دادن بیرون، چه جوری بگم شبیه مهتابی.

علی می گوید: «فسفری بودن.» و این را يك طوری می گوید که یعنی می دانم و من این چیزها را بلدم و به آدم های این طوری می گویند فسفری و خیلی طبیعی است و تو راست می گویی و شبها جنگل از اینها دارد.

- ها، همون. من آروم بلند شدم همین جوری کون خیز، کون خیز رفتم جلو. دیدم یکی شون داره با بی سیم حرف می زنه. صداشون رو کامل می شنیدما، اما اصلاً نمی فهمیدم چی می گن.

آقا جان می گوید: «خارجی بودن.»

مادر جان می گوید: «جن بودن احتمالند.»

احمد لب هایش را روی هم فشار می دهد و ابروهایش را می دهد بالا و کمی مکث می کند و می گوید: «نمی دونم یا جن بودن یا آدم فضایی. یکی شون همون جوری با بی سیم مشغول بود، اون دوتای دیگه تند تند زمین رو می کنندن. بعد یه چیزی شبیه ماشین یا هواپیما، نمی دونم چی بود، همون جور نورانی رو زمین راه می رفت، پشتشم عین وانت جا داشت، آقا اینا از تو اون گودالی که کنده بودن چندتا صندوق و کلی کوزه های بزرگ، کشون کشون بردن گذاشتن پشت ماشینه.»

فری گفت: «یقین جن بودن. جنا هم برای خودشون وسیله نقلیه دارن.»

احمد گفت: «همون جن بودن چون تا گفتم بسم الله بسم الله، اینا مثل فانوسی که نورش کم بشه و خاموش بشه، کم رنگ شدن و محو شدن. من رفتم جلو، رفتم سر چاله‌ای که کنده بودن، هیچی ته چاله نمونده بود، هیچ کسی هم نبود.»

شراره گفت: «وای نترسیدین؟ من بودم قبض روح می شدم.»

احمد گفت: «ترس نداره که، اون تپه‌های اون ور پر جن و آدم فضاییه.»
و خم می شود و حبه‌ای قند می اندازد گوشه لپش و چایش را سر می کشد.

نادر خیلی کاوه را دوست دارد. وقتی بغل می گیردش نگاهش از مهر برق می زند. پسرش رضا يك سالی از کاوه بزرگ تر است، بچه خجالتی و آرامی است که با بچه‌های دیگر هم‌بازی نمی شود. همه‌اش گوشه دامن فروزان را چسبیده و پی‌اش روان است، پیش‌تر که همه‌اش از گردن مادرش آویزان بود، حالا راه افتاده و از پشت مادرش سرک می کشد و به بچه‌ها که توی حیاط دور ماشین آقا جان می دوند نگاه می کند. وقتی می خواهیم برگردیم تهران کیارش خودش را به خاک و خون می کشد. اولش توی صدتا سوراخ قایم می شود. از صبح توی انباری و پشت خانه و زیر شیروانی و جا مرغی گشته‌ام پی‌اش تا این که توی آشپزخانه، پشت یخچال پیدایش کردم، بعد به زور لباس تنش کردم، دوبار لخت مادرزاد دویده توی حیاط و علی دست و پایش را گرفته و با قربان صدقه شلوارش

را پوشانده. من از این بازی‌های کیارش دیوانه می‌شوم. از این که او عز بزند و فری و احمد و آقاجان و مادر جان و شراره و محمد و نادر و فروزان زل بزنند به اوضاع خیلی بدم می‌آید. تعطیلی که باشد شیوا و عسگر هم از کرج می‌کوبند تا این جا، منتها وقت رفتن آن‌ها بی سروصدا برمی‌گردند سر خانه و زندگی‌شان. وضع ما يك طور دیگری است، این وقت‌ها علی آرام پیش می‌رود، خیلی مهربان و خیلی راضی. رضایتش از این است که بچه‌اش این جا را دوست دارد و می‌خواهد این جا باشد. آن‌های دیگر هم که سیخ می‌ایستند نمایش من و کیارش را نگاه می‌کنند همین توی سرشان است. آقاجان همی می‌گوید: «خون خون رو می‌کشه.» نمی‌دانم یعنی چی. لابد یعنی يك تمایل و ارتباط غریزی بین پسر من و اهالی این شهر هست. از فکر همین چیزهاست که داغ می‌کنم و می‌خواهم کیارش را بلند کنم و بکوبم زمین و لباسش را تنش کنم و بروم و دور شوم. وقت خدا حافظی کیارش توی بغل من جفتک می‌اندازد. روسری‌ام از سرم می‌افتد و یقه روپوشم ناجور می‌پیچد دور خرخره‌ام. می‌اندازم اش صندلی عقب و قبل از این که در را ببندم در حالی که احساس می‌کنم از نگاهم آتش می‌بارد، بهش می‌گویم: «خفه شو بشین، تکونم نخور.»

دارم دیوانه می‌شوم. کاوه را که آرام توی بغل نادر لمیده، می‌گیرم و می‌نشینم توی ماشین. علی آخرین کیسه پرتقال و نارنگی‌ها را می‌گذارد صندوق عقب و راه می‌افتیم. شیوا پشت سرمان آب می‌ریزد، از آینه‌ی بغل ماشین می‌بینم که تصویرشان دور می‌شود. علی توی ماشین

می گوید: «دیروز مهندس طاهریان تلفن کرد و گفت کار همدان جور شده.» برمی گردم و می بینم کیارش دماغ نشسته صندلی عقب و خیره مانده به جایی که نمی دانم کجاست. دلم می سوزد. می گویم: «کیارش جان، می آی بغل مامان؟» کیارش توی هوا لگدی می اندازد و صورتش را برمی گرداند و خیره می ماند به جاده. من از تصویر دیوانه خودم وقت رفتن خجالت می کشم. صورتم را می چسبانم به کرک های کله کاوه و لبم را می گزم.

۲۷

توی تنهایی زیر لب شعر می خوانم، از حفظ، یا که خیال بافی می کنم، برای خودم قصه می گویم اما نمی شود کتابی بخوانم یا خیالاتم را بنویسم یا طرحی بکشم. همه ی کتاب ها، قوطی های رنگ، کاغذها، همه رفتند زیر تخت، خیلی دور، یک جوری که دستم بهشان نمی رسد. مامان می گوید: «بچه ها ت مهم ترن.» دوست دارم یک روز به ستاره تلفن کنم، دوست دارم یک روزی بروم خانه اش و بینم هنوز مجسمه های کوچک گچی رنگ می کند؟ تو تنهایی ام حتا گاهی یاد محمد هم می افتم. حتا شده زیر دوش سرود انترناسیونال بخوانم. تمام روز دارم با خودم حرف می زنم. هر دو هفته یک بار خانه را تمیز می کنم. غذای خوب می پزم، پسرها را حمام می کنم، لب هایم را گلی می کنم، موهایم را شانه می زنم و کاوه توی آغوشم و کیارش کنارم، می ایستیم توی درگاهی تا علی از پله ها بالا بیاید. تمام این مدت دارم به صدای خودم گوش می کنم.

دفعه اولی که علی آمد خانه پنج روز بعد از رفتنش بود. برایمان دوتا کوزه فیروزه ای رنگ خریده بود و یک خوراکی سفید خیلی شیرین که باید انگشتت را می زدی توش و می خوردیش. کیارش خیلی خوشش آمده بود و هی انگشتش را می زد میان توده کشدار سفید رنگ و می گذاشت

توی دهان کاوه، آن قدر این کار را کرد تا کاوه انگشتش را گاز گرفت و او دست کشید و علی غش غش خندید. بعد رفت و ده روز بعد آمد و حالا دیگر هر دو هفته يك بار می آید خانه. دو، سه روزی می ماند. يك روزش را می رود دفتر شرکت در تهران و باقی اش را توی خانه با بچه‌ها سرگرم است. ما شبیه يك خانواده خوش بخت هستیم. یعنی توی روشنایی این طور هستیم و در تاریکی شب اگر علی نخواهد کنار من بخوابد باز آن شکل خوش بختی جریان دارد. چهار نفری دراز می کشیم روی تخت، کیارش بین من و علی است و کاوه را می نشانم روی شکمم و برای علی و کیارش نمایش عروسکی اجرا می کنم. عروسك مان کاوه است که دست هایش را میان دست هایم می گیرم و تکان می دهم و با صدا و لحن کودکانه قصه‌ای تعریف می کنم. گاهی اتفاقاتی را که در نبود علی توی خانه افتاده از زبان کاوه می گویم، گاهی ماجرای همسایه‌ها را و گاهی گلگی ام از کاوه و کیارش را توی همان قصه‌ها می گنجانم. کیارش از خنده غش می کند. وقتی می خندد تن لاغرش می لرزد و نفسش می رود، بعد غلت می زند سمت علی و صورتش را فرو می کند توی سینه اش. علی هم می خندد و دست می کشد میان موهای من که آشفته شده روی بالش زیر سرم. علی این وقت ها يك جورى نگاهم می کند که انگار بخواهد بگوید ممنونم. نمی دانم برای چی توی نگاهش و توی صدایش و میان انگشت هایش تشکر دارد. آفاجان می گوید: «هرکدوم از شماها بودین امکان نداشت تحمل کنین.»

و بہ دخترها و عروس هایش نگاه می کند. محترم می گوید: «راس می گی، راس می گی...» و دست می کند توی دماغش و یک چیزی درمی آورد. بعد باز دست می کند توی دماغش، انگار بخواهد آن کہ درآورده، بگذارد سر جای اولش. محترم تازگی ها خیلی دست توی دماغش می کند. یعنی از وقتی کہ ماجرای شوهرش با دختر خانواده صبوری لو رفت، محترم بہ ہم ریخت و ہی دست توی دماغش کرد و ہی کف دور دهانش را با سرانگشتانش پاک کرد، جوری کہ بہ نظرم حفره های بینی اش بزرگ شده و دور دهانش هاله ای سیاه افتاده. علی چیزی از ماجرای فرخی نمی گوید. در واقع هیچ کس درباره اش حرف نمی زند. این قدر را هم من از شراره شنیدم کہ می گفت فرخی دختره را برده باغ و محترم ردشان را گرفته و سر بزنگاه رسیده و فرخی دختره را فراری داده و همه چیز را بہ کلی حاشا کرده. بعدش ہم با محترم یک هفته رفتند مشهد و من وقتی محترم را دیدم توی گردنش یک شمش بزرگ آویخته از زنجیری پهن بود. حالا محترم دیگر چیزی نمی گوید فقط هر پنج دقیقه یک بار می گوید: «مردا، مردا...» و لب هایش را باریک می کند و ابرو هایش را بالا می دهد و سر تکان می دهد. منتها نمی گوید مردها چی؟ من نمی دانم محترم مردها را دوست دارد یا نه. مثلاً بہ من می گوید دَرَك کہ علی نیست. "دَرَك" تا آن جا کہ می دانم معنی خوبی نمی دهد. یعنی مثلاً فلانی برود بمیرد و اصلاً بود و نبودش اهمیتی ندارد. اما محترم نمی گوید بہ درك، "بہ" را می اندازد و فقط می گوید "درك"، یعنی تو غمگین نباش و تحمل

کن و نباید خیلی برایت سخت باشد. یعنی حرفش حرف خوبی است اما يك جوری می گوید که زمخت و ناجور است. بعد می گوید تو خودت يك پا مرد هستی. حالا من نمی دانم او دارد تعریف می کند یا فحش می دهد. چون فهمیده ام که دل خوشی از مردها ندارد. ولی خب حق دارد اگر در يك حالت عشق و نفرت به سر ببرد، چون آقای فرخی رفته يك دختری را یواشکی عقد کرده که هم سن بچه اش است و از آن طرف محترم را می برد مسافرت و برایش زنجیر طلا می خرد، خب آدم گیج می شود و تکلیف خودش را نمی داند.

علی کاوه را از بغل من می گیرد و صورتش را می برد زیر گلوی بچه و بو می کشد. می گوید: «چه بوی شیری می ده، آخ جون.»

من نگاه می کنم و می بینم چند تار موی سفید جدید میان موهای علی پیدا شده. کمی هم چاق شده، چاقی اش از آن نوعی است که مردها معمولاً سی سال به بعد دچارش می شوند. پوست صورتش روشن است و حالا که با سلیقه من لباس می پوشد خیلی سروظاهرش بهتر شده. دیگر دست از کت و شلوارهای تك رنگ براق برداشته و کت چهارخانه با شلوار جین می پوشد. دیگر فحش هم نمی دهد، من را هم نمی زند. دیگر با هم دعوا نداریم. حرفی هم نداریم. یعنی موضوعی نیست که درباره اش حرف بزنیم تا بحث مان شود. سر و ته روزها را که بچسبانم

به هم، علی ماهی يك هفته خانه است. از این يك هفته هم حسابش را بگیرم، سه روزش تمام وقت خانه است، از این سه روز هم چند ساعتش را یا خواب است یا با بچه‌ها سرش گرم است. دیگر حاجی و فرشید و دایی علی هم دور و برش نیستند که هی تلفن کنند که بیا مهمانی مردانه. حالا معاشرت ما این است که با زن و بچه حسابدار دفتر شرکت در تهران می‌رویم بیرون. هر باری که می‌آید ماشین را برمی‌داریم و می‌رویم پی آن‌ها يك وری. علی می‌گوید: «حالا که ماشین شرکت دست منه، وظیفه هر بار می‌آم مظفیری رو هم با خانم و بچه‌اش ببرم بیرون.» لیلا، زن مظفیری يك زن صورت گردِ چشم تیره‌ای است که شوخی‌های پایین تنه‌ای می‌کند و می‌خندد. شوخی‌هایش بانمک است و من هم خیلی دوست داشتم می‌شد از این حرف‌ها بزنم. نه که بلد نباشم، اصلاً چیزهایی که به ذهن من می‌رسد خیلی بامزه‌تر است، اما جرات گفتنش را ندارم. نمی‌خواهم بی‌ادب باشم اما از این حرف‌ها خیلی خنده‌ام می‌گیرد و حتا گاهی داغ می‌شوم، مثلاً دوست دارم با علی هم از این حرف‌ها بزنم، اما خیلی می‌ترسم. نمی‌دانم از چی، يك حسی دارم که خجالت نیست، يك حالتی بیش از شرم است. برای مامان تعریف می‌کنم که لیلا چه شوخی‌هایی می‌کند. مامان دهانش را يك جوری می‌کند که انگار چیزی بدمزه خورده باشد و می‌گوید: «چه قدر لاته. آه آه...»

به نظر من این که مامان می‌گوید فلانی لات است، خیلی زننده است. من خیلی از این جور حرف زدن مامان خجالت می‌کشم. به خصوص

حالا که علی دیگر فحش نمی دهد، من خیلی ناراحت می شوم که مامان جلوی علی این طوری حرف می زند. مامان می گوید: «بیمارستانیا همه همین طوری ان. خاله شهنازتم همینه دیگه. می بینی چه قدر بی تربیته؟ من همیشه بهش می گم خوب حرف بزن. مثل لاتا حرف نزن.»

من پشیمان می شوم از این که به مامان گفتم لیلا پرستار است و اصلاً از این که حرفش را زدم حالم می گیرد. مامان می گوید: «بیچاره اون بچه، دخترم هست، زیر دست این مادر چی می خواد بشه؟»

مامان ول نمی کند. مامان همین است. بلد است يك چیزی را بگیرد و کشش بدهد و مثلاً تا ماه ها یا حتی سال ها بکشدش و اصلاً یادش نمی رود و آن چیز مثل آلویی که آب بگیرد رفته رفته متورم و بزرگ می شود و از شکل اول خودش خارج می شود و تبدیل می شود به يك چیزی دیگر، يك چیز نو که حالا می شود باز دوباره از اول مطرحش کرد و درباره اش حرف زد.

علی دستش را گذاشته روی گونه ام. گرمای کف دستش را حس می کنم. گرمی و زبری پوستش را. صادق می گوید علی از آن مهندس های آچار به دست است. يك ماه است، صادق هم رفته پیش علی. با علی می رود رزن و با علی برمی گردد. به من می گوید همه مهندس های آن جا تریاکی و خانم باز هستند. می گوید: «فقط علی توشون سالمه.»

این‌ها را خیلی آرام می‌گویند. به پچ‌پچ. انگار دارد يك چیز پنهانی را با من در میان می‌گذارد. اما این جور گفتنش برای این نیست که این حرف‌ها راز باشد. این‌ها را بارها با صدای بلند جلوی خود علی به همه گفته. علی حرفی نمی‌زند و می‌خندد. اما به من با صدای آهسته می‌گوید چون خیال می‌کند این طوری حرفش اثر می‌کند. می‌خواهد من یادم بماند که چه شوهر خوبی دارم. نمی‌داند که من همه چیز را یادم می‌ماند. همه‌ی آن يك هفته‌ای که غذا نخوردم و آب را به زور می‌ریختند توی حلقم تا زنده بمانم که بشود من را کشان‌کشان ببرند بخوابانند روی تخت و برایم گواهی بکارت بگیرند. صادق خیال می‌کند آن داد و فریادها و فحش‌ها یادم می‌رود، یا حتی آن حرف‌ها و کتک‌کاری‌ها. صادق یا نفهم است یا خودش را می‌زند به نفهمی چون برای خودش خوب است. مثلاً نشسته خانه بابا و کرایه نمی‌دهد و کاری ندارد که بابا هفته‌ای يك بار تهدیدش می‌کند که اثاثیه‌ات را می‌ریزم توی خیابان، یعنی امروز که بابا این حرف‌ها را بزند، فردا صبح صادق همه را فراموش کرده تا بشود توی همان خانه بماند. یا مثلاً یادش می‌رود بيتا يك جایی می‌رود سر کار که يك آقای مهندسی رئیسش هست و بيتا هی حرف آقای مهندس را توی خانه می‌زند و هی حرفش را می‌زند، آن قدری که صدای بابا درآمده و به صادق گفته برود ببیند زنش کجا کار می‌کند، اما او نمی‌رود. چون نمی‌خواهد آقای مهندس را ببیند، من هم که بهش گفتم آقای مهندس را دیدم که بيتا را سر کوچه پیاده کرد، همین طوری نگاهم می‌کند،

يك طوری که انگار حرف‌های من را نمی‌شنود. چون این طوری برایش بهتر است. فقط يك بار توی دعوا به بیتا گفت که صبح تا غروب بچه را می‌گذارد پیش مادرش و می‌رود پیش آقای مهندس. مامان چنان گونه‌اش را چنگ زد و لبش را گزید و گفت صادق خجالت بکش که انگار نه انگار خودش همیشه به بیتا می‌گوید جنده. منتها این حرف‌ها را توی روی خودش نمی‌گوید و برای همین گفتنش زشت نیست و خجالت ندارد. بعد دیگر صادق و مامان و بابا و بیتا و حتا شاید روزبه پسر صادق، همه چیز یادشان می‌رود. فقط من هستم که یادم می‌ماند و یادها در سرم بزرگ می‌شوند و مثل مایعی داغ می‌آیند تو گوش‌هایم و گرگر صدا می‌کنند و سرازیر می‌شوند توی گلوم و راه نفسم را می‌بندند و وقت‌هایی که علی نیست و کیارش و کاوه خوابیده‌اند، یادها مثل ادرار از توی چشم‌هایم تخلیه می‌شوند. به نظرم عین شاشیدن است. گریستن زیادی شاعرانه است برای حالی که من دارم.

علی می‌گوید آقا شما پیگیر باشین، ببینین چه مدارکی لازمه. چه قدر باید اول بدم، اقساطش چه قدره؟

علی به بابا می‌گوید آقا. به مامان می‌گوید خانم. همان اول گفت من اصلاً خوشم نمی‌آید از این مردهایی که به مادرزنان می‌گویند مامان. و این را که می‌گفت لحنش را عوض می‌کرد، يك طور نرم و زنانه‌ای

می گفت. یعنی کسی که مادرزنش را این طوری صدا کند، مرد نیست، نه که زن هم باشد، اما مثلاً اخته است. اما حالا علی فرق کرده و من حدس می‌زنم حالا که سبیلش را زده و موهایش را هم کمی بلند کرده و کمر بند سگک بزرگ می‌بندد، ممکن است يك وقتی هم مادرزنش را مامان صدا کند و مثلاً اولش يك کاری کند که همه خیال کنند اشتباهی گفته یا از دهانش در رفته و بعد رفته رفته همین طوری صدا کند.

بابا دارد تند تند توی يك تکه کاغذ چیزهایی می‌نویسد. می‌پرسد: «پژوی ۴۰۵؟» علی می‌گوید بله و می‌خندد. مامان هم می‌خندد. يك طور آرامی همه می‌خندیم. من می‌گویم: «دلم پاترول می‌خواد.»

علی می‌گوید: «پاترول از زیر در پارکینگ رد نمی‌شه. در رو خیلی کوتاه گرفته.»

مامان می‌گوید: «وا! مرده شور ببرش»

بعد همه ساکت می‌شویم. من کاوه را از بغل مامان می‌گیرم که بیرم دستشویی سرپاش بگیرم. خم می‌شوم توی کاسه مستراح و می‌گویم: «جیشششش...» کاوه انگار سردش بشود يك هو به خودش می‌لرزد و مایعی زرد با فشار از میان پاهایش خارج می‌شود.

علی می‌گوید: «ساعت سه بیدارم کن که راه بیفتم.» این را کی

می گوید؟ حالا، حالا که ساعت يك شب است. می گویم بیدارت نمی کنم. خب دیرتر راه بیفت. می گوید: «ساعت ده باید کارخونه باشم. حتماً بیدارم کنی.» حرفی نمی زنم. می دانم که بیدارش نمی کنم، اما چیزی نمی گویم تا زودتر بخوابد. سرم را می گذارم روی بالش و فکر می کنم ساعت هشت صبح بیدارش می کنم، صبحانه اش را آماده می کنم، تا ده توی خانه نگاه اش می دارم تا خوب خواب و کسالت از سرش برود و بعد راه بیفتد و نرم نرم براند تا رزن. چشم هایم داغ می شود و پلك هایم روی هم می افتد. چشم باز می کنم ساعت دو و نیم است. سرم را روی بالش جابه جا می کنم و گونه ام را می گذارم روی خنکای بالش، چشم می بندم. چشم باز می کنم ده دقیقه مانده تا سه. پلك هایم روی هم می افتد. چشم باز می کنم ساعت چهار و ربع است. چشم می بندم. کسی تکانم می دهد. صدای علی است. شبیه دیوانه ها توی خودش می لولد. ساعت هشت صبح است. می پریم و توی جایم می نشینم.

- چرا صدام نکردی پس؟

- خوب کردم. دو ساعت می خوابی و بعد بلند می شی اون همه راه رو رانندگی کنی؟

- ای وای مگه من بهت نگفتم حتما بیدارم کن؟ مگه نگفتم؟

و دستش را می کوبد روی پیشانی اش. سعی می کنم منطقی باشم. حالا زنی هستم که سلامت شوهرش برایش مهم است و در شرایطی

که شوهرش درمانده و عصبی است او سکان را دست می گیرد. سعی می کنم آرام باشم، می گویم: «ببین علی این که تو این راه رو هی بری و بیای خیلی خطرناکه، تو رو خدا بیا راضی بشو، یه جایی رو بگیر من و بچه ها هم بیاییم اون جا تو دیگه مجبور نشی همه اش رفت و آمد کنی.»

علی برمی گردد نگاهم می کند. حالا هردو نشسته ایم لب تخت. «من وقت دارم اون جا دنبال خونه بگردم؟ فوقش بشه يك سال دیگه بیاین تو همین خونه ای که الان من هستم.»

-خب چرا يك سال دیگه؟ چرا حالا نه؟

-الان کارگرا اون جا هستن، نمی تونم اونارو آلاخون والاخون کنم که.

-خب بذار صادق که اون جاست بره واسه مون دنبال خونه.

علی برمی گردد و مات می ماند توی صورتم. دستش را بلند می کند و می خواباند توی گوشم. من نه حیرت می کنم، نه عصبانی می شوم، نه گریه ام می گیرد، نه هیچ چیزی. می گویم: «دردم نگرفت.»

علی صورتش را میان دست هایش پنهان می کند. می گوید: «ببخشید، غلط کردم. مرده شور این اوضاع رو بره. کار کارخونه به هم پیچیده، حقوق کارگرا سه ماهه عقب افتاده، مهندسای قدیمی هیچ کدوم همکاری نمی کنن، من و طاهرزاده موندیم دست تنها. دارم دیوونه می شم، تو هم این وسط گیر دادی هی می گی مارم ببر، مارم ببر. کجا ببرم تون آخه؟ تو

خیال می کنی، دو روزم نمی تونی اون خراب شده رو تحمل کنی.»

چیزی نمی گویم. فقط نگاه می کنم که علی بلند می شود، لباسش را می پوشد، کیفش را باز می کند، کاغذهایش را می ریزد توی کیفش، در کیفش را می بندد، از اتاق می رود بیرون و من می دانم حالا رفته توی اتاق پسرها، خم شده، صورت کیارش را توی خواب می بوسد، دست می کشد سر کاوه، برمی گردد، می ایستد توی درگاهی به من نگاه می کند و می رود.

۲۸

کاوه راه می‌رود. کیارش دور و برش می‌دود و دست می‌زند. کیارش از راه رفتن برادرش خیلی بیش از او ذوق زده است. انگار بداند که تجربه ایستادن و راه رفتن و برداشتن اولین قدم‌ها و دیدن چیزها از يك زاویه‌ی دیگر و همیشه افقی نبودن و خواستن و دست انداختن و گرفتن اشیاء و دنبال آدم‌های دیگر رفتن، چیزی یکتا و منحصر است. برای من راه رفتن هیچ کدام از این چیزها را ندارد. من خیلی وقت است که راه می‌روم و می‌شود گفت دیگر خسته‌ام. اما برای کیارش همه احساسات تازه است، هنوز هیجان اولین چیزها را یادش نرفته و چون از کاوه بیش‌تر می‌فهمد، مثل کسی که يك بار كيك شکلاتی خورده و طعم خوشش را دانسته، با يك جور آینده‌نگری و پختگی به مزه‌مزه کردن مجددِ اولین‌های کاوه مشغول می‌شود. کاوه اما ذوقش از سر غریزه است، فهم و شعوری پشتش نیست. به برادر بزرگ‌ترش نگاه می‌کند که با کله بزرگ و بدن لاغر دور و برش ورجه ورجه می‌کند و برای این که به او برسد و او را بگیرد، چند قدم دیگر برمی‌دارد و صدای شوقی که از ته حلقش برمی‌آید نه از درك توانایی جدیدش که به تقلید از شادی دیگری است.

راه رفتن کاوه برای من فقط يك خبر جدید است. خسته‌ام و تنهایی

حوصله‌ام را سر برده. زندگی يك نواخت جریان دارد. انتظار برای خرید ماشین یا کمد جدیدی که خریده‌ایم یا حتا آمدن و رفتن‌های علی، دیگر اتفاق‌های بزرگی نیستند. همه چیز زندگی خیلی زود رنگ می‌بازد و شفافیتش را از دست می‌دهد و خاک می‌گیرد، و می‌رود بغل دست چیزهای دیگر، آن جا که سهراب سپهری بهش می‌گوید سر طاقچه‌ی عادت. تنها لحظات خوش زندگی‌ام وقتی است که با بچه‌ها بازی می‌کنم، آن هم اگر حوصله‌اش باشد. کیارش دوست دارد باهاش نقاشی بکشم یا خمیر بازی کنیم. اما این هم کم پیش می‌آید. کاوه دوست دارد خمیرهای رنگی را بخورد و کاغذها را پاره کند و مداد رنگی‌ها را فرو کند توی چشم خودش یا کله کیارش. آسان‌ترین راه برای مهار کردن پسرها تلویزیون است. يك فیلم ضبط کرده‌ام از تکه‌های تبلیغات تلویزیون و کارتون و موسیقی، پشت هم و بی‌ربط و ترتیب. سه ساعت بچه‌ها را می‌نشانم جلوی تلویزیون. خودم هم زل می‌مانم به تصویرها. مردی با صورت عروسکی و سبیل کاموایی و کلاه آشپزی می‌گوید: «می‌خوام سالاد درست کنم...» و دست‌های دستکش پوشیده‌اش را بی‌ربط با گفتارش تکان می‌دهد و کیارش می‌خندد و کاوه با دهان باز اول به کیارش نگاه می‌کند و بعد می‌خندد. نمی‌خندد، عضلات صورتش را يك طوری می‌کند که انگار بخندد. بعد باز هر دو مات می‌مانند به تلویزیون و من از پشت سر دوتا هیکل کوچک می‌بینم. دو سر بر بدن‌های نحیف، یکی موهای صاف تیره دارد و آن یکی موهای کُرک مانند فرفری طلایی. آن

که موی طلایی دارد، حالا دراز کشیده و پاهایش را می کوبد به پهلوی آن که کله بزرگ سیاه دارد. صاحب کله بزرگ می گوید کهکشانشان راه شیری. خیلی واضح همین را می گوید و به انگشت تلویزیون را نشان می دهد. حالا دارد آسمان سیاه را با نقطه های درخشان نشان می دهد و در زمینه اش کسی اپرا می خواند. کاوه بی حرکت می ماند.

هفته ی سوم است که علی خانه نیامده. هر روز از اوایل غروب تلفن ها شروع می شود. اول مامان است که اصرار دارد بروم خانه شان. من دوست ندارم بروم آن جا. ترجیحم این است که بمانم توی خانه و صبح را شب کنم تا این که بروم آن جا و اطوارهای بیتا و زر زره های پسرش را تحمل کنم. صادق هم دیگر از رزن برگشته و باز تهران مشغول شده. انگار رسالتش این بود که دو ماه برود آن جا و ببیند که علی چه قدر چنین و چنان است و بیاید هی زیر گوش من بخواند که علی پسر پیغمبر است و من چشم بسته می گویم هر مشکلی بین شما باشد، تقصیر توست و زر زره های الکی و بعد باز برگردد تهران، چون که رزن گرم است و باید توی اتاق با هشت تا سیل کلفت که جوراب شان بوی سیرترشی می دهد، بخوابد. حوصله مامان را هم ندارم، حوصله بابا را هم ندارم. اصلاً حوصله آن حالت ناامید کننده ای را که آن جا مرتب در حال تکرار است ندارم. یکی دو باری رفتم، غروب ها صادق و بیتا می آمدند پایین و با هم چای می خوردیم. بعد پسرها می افتادند به جان هم و صادق

خودش را می انداخت وسط و طرفداری روزبه را می کرد و بیتا روزبه را بغل می گرفت و کونش را تاب می داد و می رفت بالا و پشت بندش بابا تصمیم می گرفت اسباب اثاثیه صادق را بریزد توی خیابان و مامان می گفت بیتا جنده است و صادق خراست است که این چیزها را نمی فهمد. و غروب همین طوری شب می شد و مامان می رفت می خوابید و بابا به تلویزیون بدون صدا خیره می ماند. اگر قرار باشد کسی به چیزی خیره بماند می مانم توی خانه خودم و به در و دیوار همین جا خیره می مانم. بعد از مامان، آقا جان تلفن می کند. هر روز زنگ می زند و حالم را می پرسد. صدایش خندان است. می گوید: «گوشی رو بده به عزیزای من.» کیارش نمی آید پشت تلفن، کاوه اما گوشی را می گیرد و من می گویم بگو سلام، و آقا جان از آن پشت قربان صدقه می رود. کاوه ساکت گوش می کند و گاهی صدایی نامفهوم از خودش درمی آورد، بعد گوشی را پرت می کند و می رود. بعد مادر جان حرف می زند و حال علی را از من می پرسد. فرق آقا جان و مادر جان در این است که آقا جان نگران تنهایی من است و مادر جان نگران این که پسرش از خانواده اش دور است. نگرانی مادر جان يك جور خودخواهانه ای است. او فکر می کند علی آن جا توی رزن چی می خورد؟ و کجا می خوابد؟ و لابد دلش برای کیارش و کاوه تنگ می شود. توی نگرانی مادر جان، من جایی ندارم. سهم من فقط در این حد است که چای دم کنم و به موقع بیاورم بگذارم جلوی علی. بیتا می گوید مادر شوهر آدم فقط وقتی از آدم راضی است

که پسرش قطع نخاع باشد و عروس در چنین شرایطی پذیرایی شوهرش را بکند. این حرف‌ها را جلوی مامان می‌زند. بعد از همین حرف‌هاست که مامان پشت سرش می‌گوید جنده.

بعد نادر تلفن می‌کند. نه هر شب، دو، سه شب در میان. می‌پرسد علی چه طور است؟ يك جور خاصی می‌پرسد. يك جوری که من فقط نگویم خوب است و سلام می‌رساند و بی‌خبر نیستم. يك جوری می‌پرسد که برایش بگویم علی آخرین بار چه طوری با غصه از خانه بیرون رفت و چه قدر نگران اوضاع کارخانه است و چه طور کارهایش به هم پیچیده و برایش بگویم که پریشب یکی از کارگرها زنگ زده بود خانه و می‌گفت به مهندس بگین حقوق ما رو بده، و بگویم يك جوری حرف می‌زد که من ترسیدم و زودی تلفن را قطع کردم و نگفتم مهندس شما که خودش زن و بچه‌اش را ول کرده رفته وسط بیابان، سه ماه است حقوق نگرفته. بعد نادر می‌گوید: «مرتیکه عوضی چرا خونه زنگ زد؟» و من ساکت می‌مانم.

بعد سر ساعت ده شب علی زنگ می‌زند. ساعت ده یعنی از کارخانه آمده، حساب و کتاب‌های آن روز را رسیده. شامش را خورده، منتظر شده خوابگاه کمی خلوت شود، کارگرها بروند بخوابند و او بیاید توی يك اتاقی که من ندیده‌ام و نمی‌شناسم و هیچ تصویری ازش ندارم، بنشیند و به خانه تلفن کند. می‌گوید: «گوشی رو بده کیارش.»

می گویم: «کیارش بیا شکار آهو رو برای بابا بخون.» کیارش گوشه را می گیرد. نمی دانم علی چی بهش می گوید. کیارش با سر جواب می دهد نه. می گویم: «سر تکون نده، حرف بزن.» بعد کیارش می خواند:

می خوام برم کوه

شکار آهو

تفنگ من کو الی جان

تفنگ من کو

به لیلی می گوید الی و آخر کلمات را می کشد و اول کلمات را می جود. گوشه را می دهد به من و می رود زیر بغل کاوه را می گیرد و می کشدش روی زمین. می گویم: «نکن.»

علی می گوید: «چی؟» می گویم با تو نبودم. علی می گوید: «شهناز یه خونه اجاره کردم. این دفعه پیام جمع می کنیم همه می ریم رزن. خونه بخش دار رزنه، حیاط داره، بچه ها می تونن توش دوچرخه سواری کنن.» من فکر می کنم خانه روشن است. پنجره دارد و کف حیاط موزاییک های تمیز، از آن جوری که میانش تکه های سنگ مرمر است و من می نشینم کف حیاط و به نقش های اتفاقی سنگ ها نگاه می کنم تا ببینم هر کدامش چه شکلی است. علی می گوید هفته بعد می آید تا کم کم وسایل مان را جمع کنیم.

يك ماه شد. تا حالا انتظار برای آمدن علی این همه طول نکشیده بود. سه روز پیش چند کاریکلماتور نوشتم درباره تنهایی، بالاش نوشتم تقدیم به همسرم و پست کردم برای مجله. نمی دانم چرا نوشتمش، نمی دانم چرا پستش کردم، نمی دانم چرا می خواهم دلتنگی ام را عمومی کنم، در حالی که خیلی هم دلتنگ نیستم. در واقع نمی دانم چه احساسی دارم. مثل همیشه ام هستم. بیرون از خودم ایستاده ام و خودم را درك نمی کنم. نمی توانم خیلی خوش حال باشم یا خیلی غمگین. چیزی که در من بیش از هر چیزی هست، احساسی که مدام به آن دچارم، حس بد آمدن است. فقط بدم که از همه چیزی بدم بیاید. فقط همین را یادم می ماند. باقی خاطراتم، این که چه کسی را دوست داشتم یا برای کی دلتنگ بودم یا کی و سر چه چیزی غمگین بودم را نمی دانم، در خاطر نمی ماند. انگار همه احساسات در من تبدیل می شود به نفرت. حتا شده برای چند لحظه. مثلاً وقتی پسرهایم با هم دعوا می کنند یا لج چیزی را دارند، ازشان متنفر می شوم. می دانم که نباید این طور باشد. نمی دانم باید چه طور باشد اما حتماً آدم حس های دیگر هم دارد. مثلاً می شود که خسته یا کلافه بشوم یا این که بروم تلفن کنم به رزا و باهاش درد دل کنم، یا از خانه بروم بیرون، یا به مامان بگویم بیاید پیش بچه ها بماند و من بروم توی اتاق دیگر بخوابم. اما من این کارها را نمی کنم، یعنی آن لحظه این چیزها یادم نمی ماند و فقط متنفر می شوم و گوش هام گُرگُر می کند و دهانم تلخ می شود و می توانم از شدت خشم، آدمی را دست خالی خفه

کنم. با این همه يك وقت‌هایی هست که يك جور دیگری هستم. يك نفر دیگری می‌شوم. يك آدمی که می‌شد زیرزمین خانه پدری اتاقش باشد و اوضاعش يك طور دیگری بشود. يك چیزی غیر از این که حالا هستم. وقت‌های کمی که می‌شود نقاشی بکشم یا بنویسم، آن دیگری می‌شوم و خیال می‌کنم دلتنگم یا بچه‌هایم را دوست دارم یا دلم می‌خواهد با مامان بروم توی خیابان شریعتی قدم بزنم. ته دلم ذوقی ندارم، احساسی ندارم، فقط به‌شان فکر می‌کنم، به دلتنگی و دوست داشتن و نگاه کردن به آدم‌ها.

کیارش می‌گوید: «مامان خواب دیدم بابا اومده همه جا تاریکه.» دیروز صبح هم همین را گفت. از خواب بیدار شده بود و نشسته بود توی تخت و می‌گفت خواب دیده بابا آمده و هوا سرد است.

می‌گویم: «بابا امروز می‌آد. چون خیلی وقته نیومده و دلت تنگ شده، این خواب رو دیدی.»

کاوه خوابیده، گونه‌اش فرو رفته توی بالش و دهان نیمه‌بازش کج شده و هاله‌ای نمناک روی بالش زیر سرش اثر گذاشته. علی حوالی ظهر می‌رسد خانه. می‌خواهم يك ناهار مخصوص درست کنم. می‌خواهم به خودم گوش کنم و ببینم شاید دلم برایش تنگ شده باشد. می‌خواهم بچه‌ها را ببرم حمام و خودم هم حمام کنم و موهایم را بالای سرم جمع کنم، دوست دارم علی که می‌آید همه چیز تمیز باشد و خانه بوی غذا بدهد.

می خواهم از آن غذاهایی بپزم که مادر جان می پزد، آن طوری که گوشت را سرخ می کند و با چاقو می شکافد و میانش را پر از سبزی و گردو و سیر می کند. می خواهم يك جوری باشم که وقتی می روم شهر جدید و خانه جدید بلد شده باشم غصه بخورم یا خوش حال بشوم یا بخندم یا گریه کنم.

تلویزیون را روشن می کنم. لباس کاوه را می پوشانم. سر کیارش را میان حوله می گیرم، موهای درهم اش بوی شامپو می دهد. تلویزیون دارد باغ گل نشان می دهد. میان گل ها مردی با موهای يك دست سفید و غبغب بزرگ با کت و شلوار خاکستری راه می رود و آواز می خواند. حالا ایستاده و به گل ها نگاه می کند و سرش را نرم تکان می دهد، انگار دارد حضور و زیبایی گل ها را تایید می کند، انگار این مرتیکه لب شتری اگر میان گل ها قر ندهد از زیبایی باغ چیزی کم می شود. حالا مرد دارد آسمان را نشان می دهد و می خواند «گل می روید به باغ گل می روید...»

صدایش دقیقاً از میان غبغب چاقش بیرون می آید، برای همین گرفته است، انگار قورباغه ای نشسته توی دهانش غورغور می کند. صدای ساز هم هست. اما هی قد و بالای مرد را نشان می دهند. انگار صدای موسیقی از توی کون مرد در می آید.

کیارش داد می زند: «مامان...» کلافه شده و شانه هایش را تکان می دهد. سرش میان حوله پیچیده توی دست های من است. حواسم نبود. خانه هم

بوی سیر و رب انار می دهد.

ساعت چهار شده و علی هنوز نیامده. توی خوابگاه کسی گوشی را بر نمی دارد. لابد کارشان به هم پیچیده و همه مانده اند کارخانه. علی گفته بود کار رو به اتمام است. همین جوری گفته بود رو به اتمام و گفته بود حتا تولید آزمایشی سیمان و آهک هم داشته اند. دیروز خنیدیده بود و گفته بود: «شهناز، بعد از ده سال کارخونه راه افتاد.»

حالا لابد باز از کار افتاده و علی باید ده سال دیگر صبر کند. حوصله ام سر رفته. بچه ها ناهارشان را خوردند. کیارش چند بار پرسید: «بابایی کی می آد؟» و من گفتم توی راه است. حالا دیگر نمی پرسد. ساعت شش شده و دیگر موهای شان زده پسرها درهم ریخته و لباس های تمیزشان توی تن شان میچاله و کج و کوله شده. من از گرسنگی دهانم بو گرفته و صورتم به زردی می زند. می ایستم جلوی آینه و کمی گونه ها و لبم را قرمز می کنم. اما سرخی یک جور خام و ناهمگونی است که دست می کشم و پاکش می کنم، حداقل کم رنگ شود به تر است. دوباره شماره خوابگاه را می گیرم. کسی می گوید الو...

هول می شوم، انتظار نداشتم کسی جواب بدهد. یادم می رود چه می خواستم بگویم، یادم می رود برای چی زنگ زده ام. آن طرف خط مردی باز می گوید الو... می گویم: «سلام من خانم مهندس مفیدی هستم. می خواستم ببینم مهندس راه افتادن؟»

صاحب صدا سرفه می کند. می گوید: «آقامهندس هنوز کارخونه‌ان. سرشون شلوغه، هنوز راه نیفتادن.»

حروف را تیز و زاویه دار بیان می کند. به خاطر لهجه اش است. می گویم: «اگه او مدن خوابگاه بگین حتماً با من تماس بگیرن.»

- بیان دیگه خسته‌ان، می خوان بخوابن.

مرتیکه فضول، دوست دارم بگویم به تو چه ربطی دارد که خسته باشد یا نباشد عنتر؟ نمی گویم. صدایم را یک پرده بالا می برم و می گویم: «شما کار نداشته باشین. به محض این که او مدن بگین با خونه تماس بگیرن.»

مرد می گوید چشم و گوشش را می گذارد. احمق حتا فکر نمی کند حرف من تمام شد یا نه.

خانه ساکت و تاریک است. کاوه و کیارش روی زمین خوابشان برده. خواستم کیارش را بگذارم توی تختش اما حاضر نشد. لگد انداخت توی شکم و سرش را کوباند زمین. گیج شده‌ام. تلویزیون را خاموش می کنم و روی بچه‌ها ملافه می کشم و زیر سرشان بالش می گذارم. حالا نشسته‌ام روی مبل و به نور زردی که از آشپزخانه اریب می تابد به حال نگاه می کنم. صدایی نیست. آدم‌های طبقه بالا گاهی انگار راه می روند. بعد صدای حرکت آب توی لوله‌هاست و بعد باز صدایی

نیست. حالا صدای تیک تاک ساعت است. نگاه می کنم، ده شده. توی خوابگاه دیگر کسی نیست تا تلفنم را جواب بدهد. توی سکوت همه چیز متورم می شود. تاریکی و شکل اشیاء و هر صدای ناچیزی. تلفن زنگ می زند، دست هایم بی اختیار بالا می پرد و بند دلم پاره می شود. گوشی را برمی دارم، شیواست. می گوید خواب بودی؟ می گویم: «نه منتظر علی ام.»

- علی امشب تهران نمی آد، از همون طرف رفته شمال.

مغزم گرگر می کند. علی دیوانه! می گویم: «چرا اون وقت؟» شیوا جواب نمی دهد، شاید تماس قطع شده. می گویم الو. شیوا می گوید بله؟ می گویم پرسیدم چرا علی رفته شمال؟

- نادر تصادف کرده، دست و پاش شکسته، آقا جان زنگ زد گفت همه بریم شمال. علی هم از اون طرف رفته.

می گویم: «علی مگه شکسته بنده؟» لجم گرفته از این همه حماقت، و اصلا نمی فهمم چرا ما باید راه بیفتیم برویم شمال.

شیوا می گوید: «حاضرشو، من و عسگر تا يك ساعت دیگه اون جاایم، می آییم دنبالت بریم شمال.» و گوشی را می گذارد. می گویم احمق و شماره خانه صادق را می گیرم. کسی بر نمی دارد، می خواهم قطع کنم که گوشی را برمی دارند.

می گویم: «من نمی فهمم چه مسخره بازی ایه؟»

صادق می گوید: «خب حالا آقاجون خواسته شماها باشین دلداری شون بدین.»

- آخه اصلا فکر نکرده علی هول کنه، جاده رو با عجله بیاد یه اتفاقی هم این وسط برای اون بیفته؟

- علی حواسش هست. تو برو آماده شو که اونا اومدن دیگه معطل تو نشن.

کاوه را خواب آلود سرپا گرفته ام بالای کاسه مستراح و منتظرم بشاشد توی حفره سیاه. بچه سرش هی تاب می خورد روی گردنش و می افتد چپ و راست. من دارم فکر می کنم نفرت کمترین احساسی است که این وقت شب می توانم به آقاجان و علی و ایل و تبار احمقش داشته باشم. بیرون مستراح شیوا و شوهر و دوتا بچه هایش منگ و خواب آلود، منتظرند، دوست دارم آن قدر توی مستراح بمانم تا علی از شمال برگردد و تمام لجم را سرش خالی کنم.

کیارش سرش را که از حلقه یقه اش بیرون می آورد می گوید: «مامان کجا می ریم؟»

- می ریم خونه آقا جون اینا.

- بابایی پس چی؟

- بابایی از اون طرف رفته.

- از کجا؟

جوابش را نمی‌دهم. لباسش را می‌کنم توی شلوارش و بلند می‌شوم. عسگر کاوه را بغل می‌کند و کیف دستی‌مان را برمی‌دارد. می‌گوید: «لباس به قدر کافی آوردین؟»

می‌گویم: «مگه قراره تا گچ دست و پای نادر رو باز کنن اون جا بمونیم؟» شیوا می‌گوید: «بریم زودتر.» و مهرداد را می‌گیرد تو بغلش و سمیه را دنبال خودش می‌کشد. من دست کیارش را می‌گیرم، يك لحظه می‌ایستم توی درگاهی و خانه را برای آخرین بار توی تاریکی نگاه می‌کنم و از پله‌ها سرازیر می‌شویم. پیکانی سفید توی کوچه تاریک منتظرمان است. راننده‌اش را نمی‌شناسم.

جاده تاریک است. کوه‌ها و سنگ‌ها توی سیاهی هم خطوط زاویه‌دارشان پیدا است. جاده هی می‌پیچد و می‌پیچد و شبیه ماری انگار از توی حفره‌های تنم وارد می‌شود، جاده از گوش‌ها و چشم‌ها و سوراخ‌های بینی و ناف و از میان پاهام می‌آید درونم. جاده توی تنم راه می‌رود

و می چرخد و باز از همان راه‌ها می‌خواهد بیاید بیرون، نمی‌شود اما، نمی‌تواند و مثل گرگی توی قفس در پیچش و رفت و آمد است. کیارش میان من و شیوا خوابش برده و تن کوچکش کج شده رویم. اولش نمی‌خوابید و خیره بود به تاریکی راه، بعد نمی‌دانم کی، باز که نگاهش کردم، دیدم خوابیده. کاوه همان اول راه توی بغلم خوابید. بچه‌های شیوا هم خوابیده‌اند. سمیه يك بار بیدار شد و از پدرش پرسید نرسیدیم؟ پدرش جواب نداد. راننده گفت: «می‌رسیم عمو جون.» صداها توی ماشین يك جوری بم و گرفته هستند، انگار دارم از میان بطری دربسته با هم حرف می‌زنیم. ساعت چهار صبح است و شهر و خیابان و خانه آقاجان هم توی تاریکی است. پیاده که می‌شویم باد سردی می‌خورد به صورتم. شوهر شیوا می‌گوید: «برو تو.»

من يك لحظه می‌بینم شیوا همان جا دم در تکیه می‌دهد به دیوار و می‌نشیند زمین. در خانه چهارتاق باز است و قابی نورانی از میان تاریکی حیاط و از بین تنه درخت‌ها و شاخه‌های تیره‌شان پیدا است. کسی نمی‌آید دم در، هیچ کس به استقبال مان نمی‌آید. همه را می‌بینم که نشسته‌اند توی هال. مادر جان، آقاجان، عمه زلیخا هم هست. صبح به این زودی. شراره می‌آید می‌ایستد توی درگاهی، دستم را می‌گیرد میان دست‌هایش. دستش یخ است. همیشه همین است. به خاطر پوست خیلی سفیدش است. انگار خون توی رگ‌هایش ندارد. حرف نمی‌زند. آقاجان کیارش را بغل می‌کند. محترم می‌آید جلو و کاوه را می‌گیرد. به شراره می‌گویم:

«فروزان خوبہ؟ ہول کہ نکرده با اون وضعیتش؟ نادر کجاست؟»

شرارہ می گوید: «خوبہ، ہمہ خوبن.» فروزان از آشپزخانہ می آید بیرون، شکم برآمدہ اش را زیر چادری کہ دور کمرش بستہ پنهان کردہ. حرفی نمی زند. همان طور بی صدا رد می شود و می رود گوشہ ای می نشیند.

فری می گوید: «نادر این جا نیست.» این را بہ من می گوید. من کہ نشستہ ام. می آیند بچہ ہا را می گذارند کنارم، بہ آرامی، انگار بچہ ہا چیزی مقدس یا محترم باشند. کاوہ نشستہ توی بغلم و کیارش چمباتمہ زدہ کنارم و سرش را چسبانده بہ شانہ ام. بہ من چہ کہ نادر کجاست؟ نگاہش نمی کنم. می خواہم بدانند کہ نہ او را و نہ ہیچ کدامشان را آدم حساب نمی کنم. فری باز می گوید: «نادر رزنہ.»

رزن... ر... ز... ن... شبیہ حروف زنبور است. باید حالا بروم دراز بکشم و بہ آوای ز توی حروف فکر کنم. سر بالا می کنم و می بینم کہ مادر جان لبش را می گزد. فری می گوید: «علی تصادف کردہ و نادر رفتہ بیاردش.»

برمی گردم بہ آقا جان نگاہ می کنم. یک نفر کہ نمی دانم کیست، یک لکہ سیاہی می آید کاوہ را از توی بغلم می گیرد. بلند کہ می شوم، کیارش یک وری می شود و روی پاهایش جابہ جا می شود. می ایستم جلوی آقا جان. من کی این ہمہ قدم از این مرد بلندتر شد؟ آقا جان کی این طور مچالہ شد؟ توی چشم ہایش نگاہ می کنم و می گویم: «علی تصادف کردہ

و بعد من این جا هستم؟ شما احمقا من رو کشیدین این جا؟ دیوانه این به خدا. الان کجاست؟ من باید برم.» جاده از من بیرون آمده و من در خودم پیچانم. دنبال يك چیزی می گردم که نمی دانم چیست. شاید يك راه برای خروج یا يك وسیله تا بفهمم علی حالا کجاست. آقا جان دست می آورد تا بغلم کند، دستش را پس می زنم و می پرسم: «علی حالا کجاست؟» يك نفر تکه کاغذی می دهد دستم. نگاه می کنم پسر دایی علی است. همان که تهران زندگی می کند. همان که زنش همیشه ماتیک لب پایش دو شماره تیره تر از لب بالایش است.

مرد با صدای صاف و لهجه پایتخت نشینش می گوید: «این شماره بیمارستانیه که علی الان اون جاست. می خوای زنگ بزنی دقیق وضعیتش رو بفهم.»

کاغذ را می گیرم. کد رزن را اولش می شناسم. می شنوم که پسر دایی می گوید: «بذارین خودش بفهمه.»

تلفن قرمز است. گوشی اش برای دست های من خیلی بزرگ است و دایره شماره گیرش حرکتی کند و پرسروصدا دارد. يك جوری هم هست که شماره هایش هی جابه جا می شوند. مثلا صفر را می بینم و انگشتم را می گذارم توی آن حلقه صفر و شماره گیر را می چرخانم و بعد می بینم صفر اصلا آن جا نیست، صفر رفته نشسته میان عددهای دیگر، حوالی پنج یا شش. بعد می خواهم بگیرمش باز می رود جای دو و بعد می آید

دوباره سر جای خودش. دستی می آید شماره را می گیرد و گوشی را باز می دهد دستم. نگاه می کنم، محمد است.

گوشی را می جسابم به گوشم. بوق می زند. صدای بوق است. حالا از خودم آمده ام بیرون، ایستاده ام بالای سر خودم، خودم که نشسته ام و گوشی تلفن توی دستم است. خودم که دارم می گویم می خواستم وضعیت علی مفیدی را بپرسم. حالا زن پرستار را می بینم. شبیه پرستاری است که کاوه را بغل گرفته بود، همان که کاوه شبیه اش بود. خوش بر و رو و خوش بوست. این وقت صبح توی این تاریکی و سرما، حتا سایه آبی پشت چشمش زده و يك خط تیره زیر پلك ها کشیده. پرستار می گوید: «شما چه نسبتی باهاشون دارین؟»

- من همسرشون هستم.

- خانم وضعیت شون خیلی وخیمه. زودتر بیاین.

خودم را می بینم که گوشی را گذاشته ام و دارم به آدم ها نگاه می کنم. خانه پر از آدم های سیاه پوش غریبه است. تن به تن، نشسته اند و از میان سیاهی شان من را نگاه می کنند و من دارم از جایی دیگر آن ها را و خودم را و پسرهایم را نگاه می کنم. سردم است و خوابم می آید.

صداها درهم می روند و کش می آیند. صداها تیره و سنگین شبیه قیر داغ

که از جایی روان باشند، از چند جا، جاری اند و به هم می پیوندند و بزرگ می شوند. شکل می گیرند و باز از شکل می افتند. هیاهو... هوووو.... صداها زوزه می شوند، جیغ می شوند، کلمه می شوند، نام کسی شاید و باز محو و نامفهوم توی هوا موج برمی دارند. چشم باز می کنم. توی اتاقی پر نور دراز کشیده ام، پسرهایم کنارم خوابیده اند. اسم شان کاوه و کیارش است. من مادرشان هستم. بچه ها تن شان لاغر است، انگار توی مشت جا بشوند. اتاق پر نور است. صبح شده. ساعت چند است؟ چه ماهی است؟ چند سال گذشته؟ از چه؟ چیزی شده؟ این لحاف چه سنگین است و چه طرح آشنایی دارد. خانه آقا جانم. زیر لحاف بوی تن من و بچه ها می آید. این بو را یادم هست و این اتاق را. باید بمانم همین زیر و چشم ببندم و چیزی نبینم. بیرون سرد است و صدای صلوات می آید. نیم خیز می شوم. از قاب پنجره، مردهای سیاه پوش را می بینم که توی حیاط می لولند و دیگ های بزرگ را جابه جا می کنند. محمد با کمر دوتا شده، توی حیاط راه می رود و مثل گاوی تیرخورده ماغ می کشد. بوی اسپند می آید. لحاف را می کشم سرم و می خزم توی خودم.

پایان

۲۳ تیر ۱۳۹۴

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلان قزللو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه
داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب